

موسسه انتشارات نگاه

موریس سیماشکو

# مزدی

ترجمه مهدی سبحانی



موريس سيماشكو

# مزدك

ترجمة

مهدى سحابی



مؤسسة انتشارات نگاه

تهران — ۱۳۸۱

سیماشکو، موریس، Simashko, Moris

مزدک / موریس سیماشکو: ترجمه مهدی سبحانی.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۱، ۳۲۲ ص.

ISBN: 964 - 351 - 050 - 6

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

این کتاب با ترجمه سهراب دهخدا توسط ناشرین متفاوت در سال‌های

مختلف به چاپ رسیده است.

چاپ چهارم.

۱. داستان‌های روسی - قرن ۲۰. ۲. مزدک، قرن ۵ - داستان.

الف. سبحانی، مهدی، ۱۳۲۲ - ، مترجم. ب. عنوان.

م ۹۶۴ س ۱۳۸۱ ۸۹۱/۷۳۲۴ PG۲۲۸۴/س ۹م ۴

۱۳۸۱

م ۹۶۴ س

۱۳۸۱

۸۹۱/۷۳۲۴

PG۲۲۸۴/س

۹م ۴

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:

## مؤسسه انتشارات نگاه

مزدک

موریس سیماشکو

ترجمه مهدی سبحانی

چاپ چهارم (اول نگاه): ۱۳۸۱؛ لیتوگرافی: امید؛ چاپ: نوبهار؛ تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

ISBN: 964 - 351 - 050 - 6

شابک: ۹۶۴ - ۳۵۱ - ۰۵۰ - ۶

دفتر مرکزی: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه سوم، تلفن: ۶۳۶۶۹۳۰

فروشگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۳۸۰۳۷۹

## مزدک

«مزدک» رمان تاریخی بسیار موفقی است که با اتکا به واقعیت‌های تاریخی و با بهره گرفتن از زبان گویا و بی‌محدوده رمان، چگونگی جنبش بزرگ مزدک و زمینه‌های اجتماعی و تاریخی آن را باز می‌گوید. در این کتاب خواننده نه تنها با تاریخچه جنبش مزدکی که همچنین با شرایطی که این نهضت در آن پدید آمد و گسترش یافت، آشنا می‌شود. تاریخچه خود این جنبش را تا حد گسترده‌ای می‌شناسیم؛ و به‌ویژه در سال‌های اخیر بسیار کتاب‌ها در این باره در ایران انتشار یافته است. اما چگونگی دورانی که نهضت مزدک در آن شکل گرفت هنوز کمابیش ناشناخته و آمیخته با حدس و گمان بسیار است. این رمان به‌ویژه به شناخت این جنبه از تاریخچه کمک می‌کند.

در واقع، استفاده از زبان رمان، که در عین حال به پیروی هرچه بیشتر از واقعیت‌های تاریخی پایبند باشد، به نویسنده توانایی داده تا بسیاری از گمان‌های پژوهشگران درباره شرایط اجتماعی آن دوره را جسیت بخشد و در قالب رویدادهای هر روزه‌ای درآورد که خواننده با شناخت آن خود را در گرماگرم زندگی اجتماعی‌ای حس می‌کند که جنبش مزدکی در آن زاده شد، گسترش یافت و سرانجام سرکوب یا دچار کجروی شد.

شگرد نویسنده «مزدک»، در تعبیر آشنا ولی اختلاف‌آمیز «رمان تاریخی»



نهفته است، و در تضادی که به نظر می‌رسد میان تاریخ و زمان وجود داشته باشد؛ چرا که تاریخ قاعداً بازگویی و یا دستکم کوشش برای جستجوی واقعیت است، حال آنکه رمان، بنا به سرشت خود، آفرینش مجموعه‌ای از رویدادهاست که الزاماً با واقعیت سازگار نیست. و شاید چگونگی تلفیق، و سیزان ترکیب دو عنصر «واقعیت» و «تخیل» است که هم آن تضاد را آشتی می‌دهد و هم رمان تاریخی را، چه از نظر تاریخی و چه از دیدگاه یک وسیله بیان ادبی، قابل پذیرش می‌کند. کتاب «مزدک» موریر، شیواسکو نمونه بسیار موفقی از این ترکیب و آشتی است.

در این کتاب، واقعیت‌های عمده تاریخی با امانت بازگو شده و شخصیت‌های اصلی رویدادها همه شناخته شده‌اند. آئین‌های دربار، مناسبات طبقات یا رسته‌های جامعه ساسانی، روابط بحران‌آمیز و پیچیده امپراتوری ساسانی با همسایگان بیزانسی و تورانی آن، دادوستد گسترده ایران در صحنه اقتصاد جهانی آن روزی، ویژگی‌های نظامی، سیاسی، مذهبی و اجتماعی ایران همه با دقت بسیار براساس آخرین پژوهش‌ها نگاشته شده است.

آنچه به حیطه رمان برمی‌گردد شخصیت‌های کوچکتر، مردم کوچه و بازار و شیوه زندگی‌شان، جزئیات برخی از رویدادهایی که هنوز درباره آنها گمان‌هایی رود (چگونگی پایان کار مزدک، فرار و پادشاهی دوباره قباد...) و برخی آئین‌های مربوط به زندگی روز به روز ایرانیان قدیم و همسایگان آنان است. این بخش‌های داستانی، که گاه بسیار حماسی می‌شود، به شناخت حسی و عاطفی شرایط آن دوران کمک بسیار می‌کند و درست همان چیزی است که یک رمان دارد و هیچکدام از پژوهش‌های تاریخی ندارند. در این بخش‌ها از آثار باستانی ایرانی، به‌ویژه شاهنامه بهره بسیار گرفته شده است. اما همین بخش‌ها هم، با آنکه ساخته نویسنده است، با واقعیت‌های تاریخی همخوان

است و دستکم هيچ چيز ناهمخواني آن با واقعيت را ثابت نمي‌کند. تنها درباره‌ي پايان کار مزدک، و به‌ويژه درباره‌ي کساني که جانشين او مي‌شوند و نهضت او را به راهي ديگر مي‌برند، کتاب چشم‌انداز تازه‌اي را مي‌گشايد که يا مبتني بر پژوهش‌هاي تازه‌ايست که ما نمي‌شناسيم، و يا آفريده‌ي تخيل نويسنده و حاوي پيامي است که کتاب بايد رساننده‌ي آن باشد. در اين کتاب، برخلاف آنچه در بيشتر منابع تاريخي و داستاني آمده، مزدک به گونه‌ي گنگي کنار مي‌رود و از سرانجامش خبري نيست، به جايش کسان تازه‌اي به دربار قباد راه مي‌يابند که با استفاده از نام مزدک و آئين او بسيار زياده‌روي‌ها و کجروي‌ها مي‌کنند و در نهايت چيزي جز پوسته‌اي از آن نهضت رهايي و برابري به‌جا نمي‌گذارند. همانگونه که گفته شد، اين بخش هنوز از نظر تاريخي براي ما شناخته شده نيست و مي‌توان آن را تنها پژوهشي براي ريشه‌يابي و بيان مآله انحراف و دگرديسي انقلاب‌ها دانست.

همانگونه که در بسياري از رمان‌هاي خوب تاريخي ديده مي‌شود، در اين کتاب قهرمان اصلي نه خود مزدک، که جوان گمنامي است که در دوران پيدايش و گسترش جنبش مزدکي زندگي مي‌کند و به دليل حرفه‌ي خود — که نويسندگي دربار است — از نزديک شاهد رويدادهاي آن دوران است. آورام، پسر بهرام پارسى، وظيفه‌ي وقايع‌نگاري را به عهده دارد و سيماسکو او را همان نويسنده‌ي ناشناسي قلمداد مي‌کند که کتاب «خداينامه» را نوشته است، کتابي که اساس بسياري تاريخچه‌ها و داستان‌ها، از جمله شاهنامه‌ي فردوسي بوده است. از همين روست که در بسياري صفحه‌هاي کتاب، خواننده پهلوانان افسانه‌اي ايران کهن را در کنار شخصيت‌هاي تاريخي باز مي‌يابد و آواي آشنا و سترگ شاهنامه را از لابه‌لای سطرهاي رمان باز مي‌شنود.

از اين گذشته، در چندين جاي کتاب گوشه‌هايي از شاهنامه و ويس و رامين

مستقیماً نقل شده است. با توجه به زمان داستان طبیعی تر این بود که این گوشه‌ها را به نثر، یا به شکل اشعار کهن فارسی — و نه در قالب وزن‌های عروضی — ترجمه کنیم. اما این جسارت را رواندانتیم و بافت طبیعی داستان را فدای شکوه و گیرایی آن چند بیت کردیم.

در متن فرانسه، این گوشه‌های شاهنامه از ترجمهٔ فرانسوی ژول مول گرفته شده است. برای رعایت امانت ما هم در بازنویسی ابیات شاهنامه از نسخهٔ ژول مول (چاپ ۱۳۴۵ مؤسسهٔ کتاب‌های جیبی) استفاده کردیم. تکه‌های دیگری از اوستا و تفسرنامه نیز در کتاب آمده که ترجمهٔ آن از خود ماست، امیدواریم لغزش‌ها و ناهمخوانی آن با متن‌های دیگر را بر ما ببخشند.

همچنین نام بسیار جاها و کسان در این کتاب هست که در کتاب‌های دیگر به شیوه‌های گوناگون نوشته است؛ از این رو به نقل آنها به همان صورتی که در کتاب آمده بسنده کردیم.

م. ف. (مترجم فرانسوی کتاب در پای بعضی صفحه‌ها توضیحاتی داده که با نشانهٔ م. ف. (مترجم فرانسوی) مشخص شده است، دیگر پانویس‌ها از ماست.

اما دربارهٔ نویسندهٔ کتاب. متأسفانه کوشش‌های ما برای شناختن او بی‌نتیجه مانده و از او در هیچ جا نشانی نیافته‌ایم. حتی در خود کتابی که مبنای این ترجمه بوده، برخلاف رسم معمول، کوچکترین اشاره‌ای به شرح حال و دیگر آثار او نشده است. همین قدر می‌دانیم که موریس سیماشکو ساکن کازاخستان شوروی است — یا بوده و شاید درگذشته است؟ — و کتاب مبنای این ترجمه جزو مجموعهٔ «ادبیات شوروی»، زیر نظر لویی آراسمسون، توسط انتشارات معروف کالیمار فرانسه چاپ شده است.

## پیش درآمد

### ۱

غرضی سنگین و ترسناک زمین را درمی نوردد. هزار خورشید شعله ور می شود، انگار که توده ای جنگ افزار پاری به هم می خورد. سناتور آگاتوس کراتیستن چشمان خود را تنگ می کند و سر را آهسته برمی گرداند. بزرگان رومی که کنار او اسب می رانند تنگاتنگ یکدیگر گرد می آیند. اسبان سنگین بیزانسی شان، که زانوانی پر مو دارند، پشت خم می کنند و می کوشند به سایه روشن پرچین پس بنشینند. گذرگاهی دراز و سرپوشیده، غرش شیورها و بازتاب خورشید در سینه کش آسمان: سازندگان این کاخ، هنگام بنای آن در دو سده پیش چنین خواسته بودند.

با به زمین می گذارند، لگام اسبان را به دست کسانی رها می کنند که پشت سرشان خاموش ایستاده اند. و همچنان خاموش می ایستند. سنگفرش کاخ از سنگ های سیاه و چهارگوش توری<sup>۱</sup> است.

درخشش نمای پهناور کاخ سته آور است. آدمی را از پرداختن به اندیشه

خود بازمی‌دارد. ساتور بنا بر عادت قدیمی چشمان خود را می‌بندد. در اینجا، در تیفون، بزرگ‌شهر شاهنشاه ایران، در این سال چهارصد و نود و یک میلادی به چه کار آمده است؟ حلقه‌های رخنه‌رنگ می‌بازد و کم‌کم چهره‌ای ایزوری<sup>۱</sup> با سبیلی خشن که دستی نه‌چندان ماهر آن را رنگ کرده، در میان سیاهی پدیدار می‌شود. چشمانی دریده و به نوک سر چبیده مانند دو دانه بلوط در برکه‌ای کوچک، و بینی ایزوری بزرگ و برآمده‌ای که پلک‌ها را به سوی خود می‌کشد: این است چهره امپراتور زنون که او را به اینجا فرستاده است.

سیل را به عمد و در ناسازگاری با سا گذاشته است. هفده سال پیش دست سرنوشت او را به امپراتوری رساند؛ از همان روز نخست، برای آنکه با نیم‌تنه‌های مرمرین امپراتوران گذشته رم مهمان‌دگی پیدا کند، موی از چهره زدود. اما، بربری را به تخت نشاندن... همانگونه است که خوکی را به میهمانی بردن. پس از مدتی کوتاه، به شیوه هم‌میهنان خود موی زیرینی را بلند کرد. و همه‌کسانی را که در ایزوری توانایی آن را داشتند که تا عدد سه بشمارند آورد و قسطنطنیه را از آنان انباشت. و اینان به زبان خویش پرگویی می‌کنند و امپراتور را به نامی کهن از دوران بربری صدامی زنند که تلفظ آن در یک نفس ناممکن است.

شگفت نیست که این ایزوری از پشت کوه آمده رنگ سبز را بر آبی برتر بداند.<sup>۲</sup> هم‌اکنون، تنها دو تن از فرستادگان او از بزرگان نژاد کهن‌اند، و این نیز

۱. منطقه‌ای در آسیای کوچک، در قلب ترکیه کنونی - م.

۲. آبی‌ها (اشراف قدیمی) و سبزه‌ها (اشراف نوکیه بازرگان و سوداگر) دو گروهی بودند که در صحنه سیاست رم، و سپس بیزانس (روم شرقی)، بیشترین نفوذ را داشتند - م.ف.

برای آن است که ایرانیان آنچنان به خواری نیفتاده‌اند و خون آبی را ارج می‌نهند. و مگر به همین خاطر نیست که او، آگاتوس کراتیستن را به نزدشان فرستاده‌اند که نشان از رومولوس و رموس دارد، و دوده یونانی‌اش به یکی از سی نفری می‌رسد که درون شکم اسب تروا جا گرفتند؟

نه، اینکه ساتور از بیست و پنج سال پیش سراسر جهان را زیر پا می‌گذارد نه برای زنان ایزوری است و نه برای امپراتور لئون دوم که پیش از او بود. در این همه سال، به کجا که نرفته! در کارناژ به جال خود رها شده، بربرهای سرخ‌موی از اروپا آمده را واداشت تا طرف رم تازه را بگیرند، دوستی آنان را به دست آورد، سپس میان شاهزادگان گوت کنار دانوب دودستگی افکند، در نصیین، ادساء، ارمنستان و لازیکا با ایرانیان درباره سرتاسر مرز خواری امپراتوری چانه زد؛ سه بار نزد هونها رفت...

در رم کهن، ژرمنی تنومند و ژولیده‌ای تنبان از پا بدر کرده و در همان میانه میدان فوروم به ریستن نشسته بود؛ پیکره‌های خرد شده و سر و دست شکسته در خیابان‌ها افتاده بود، سگ‌های وحشی شده در میان تکه‌های مرمر می‌پلکیدند و گوشت تن مردگان را می‌خوردند. از همه شگفت‌تر آب رود تیر بود: رنگ آن از زردی به سیاهی برگشته بود و بوی گند سرگین گرگ را می‌داد.

و نیز، تا پایان زندگی خود به یاد خواهد داشت که در گردنه‌ای در ایلیری، مرد بربری را دید که مادر و دختری از بزرگزدگان رمی را همراه گاومیش‌هایی به ارا به بسته بود و آنان را به سوی میهن خود در جنگل‌های «شمال» می‌برد. زن جوان زیر لب به او می‌گفت: «اگر رمی هستی، مرا بکش!» پیکر سپید و نجیش از پس جامه آشکار بود و مرد بربر، که هرگز خود را

نشسته بود، پرخاش می‌کرد و تن برهنه زن را خیره می‌نگریست. سناتور نگاه خود را به سوی دریا برگرداند. آن دو زن را می‌شناخت که از برجسته‌ترین خانواده‌های کناره دریا بودند. اما چه کمکی از دست او برمی‌آمد، او که تا همان دیروز کوشیده بود به شاهزاده تئودوریک بپذیراند که دسته‌های بربر خود را از راه قسطنطنیه به سوی باختر، و به راه رم کهنه برگرداند؟

رم جاودان! همین رم بود که اکنون بهای آسودگی رم نوین، قسطنطنیه، را می‌پرداخت. و سومین رم کجا خواهد بود؟

امپراتوری دوران سختی را می‌گذراند؛ و از همین روست که او، آگاتوس کراتستن، سناتور رم نوین، به اینجا آمده است. کار ایرانیان از این نیز سخت‌تر است، سی سال می‌شود که دیگر قسطنطنیه را تهدید نمی‌کنند. هون‌های سفید آنان را از توران زمین می‌رانند، هون‌های زرد — دسته‌های ماویر — هر ساله از گذرگاه‌های قفقاز یورش می‌برند، ایبری<sup>۱</sup> و ارمنستان همچنان دستخوش آشفته‌گی است. اما در درون ایران آشفته‌گی افزون‌تر است. از گفته‌کسانی که از آنجا گریخته‌اند، و نیز از گزارش‌هایی که از سرزمین‌های همسایه آنان می‌رسد، چنین برمی‌آید که ایرانیان دار و ندار برجسته‌ترین خاندان‌های خود را به آتش و خون می‌کشند و آن را میان خود بخش می‌کنند. و این، کاری است که از آغاز کار جهان تا کنون دیده نشده بود...

ناگهان، در خلوت گرم میدان آوایی روشن و آرام به گوش سناتور می‌رسد. سبیل ایزوری ناپدید می‌شود. چهره‌ای هوشمند و گلگون با چانه‌ای گرد، آرام و بی‌صدا پدیدار می‌شود و در دوگامی او می‌ایستد. اوریوکوس! — یکی از سران راستین امپراتوری...



شگفت آور است که چگونه در این رم نوین، خواجهگان بی سروصدا از شبنان امپراتوری به شورای دولت راه می‌یابند و زمام کشور را در دست می‌گیرند. شاید خرد در همین است. این خواجهگان، که از هوس‌ها و خواهش‌های کورکننده تن آموده‌اند با روانی روشن و خردمند به کار جهان می‌پردازند و واقعیت‌های زندگی و سیاست را بی‌هیچ کثری و لغزش درمی‌یابند. آیا این به معنای بالندگی امپراتوری نیست؟

— آگائوس، باید توانایی حس‌کنی که توازن جنگ و آشتی کجاست. (نگاه پولادین خواجه را هیچ احساسی تیره نمی‌کند) می‌شود گفت که رم و ایران از سده‌های پیش به هم پیوسته‌اند. دشمن هم به اندازه دوست به کار ما می‌آید. اگر یکی از ما از پا درافتد، دیگری هم ناچار تباه می‌شود. و امپراتوری انگیزه بودن خود را از دست می‌دهد...

پیام بدرودی که اوربیکوس از سوی امپراتور به ساتور می‌دهد، از پیش برای او آشناست. هنگامی که پیروز آشفته‌سر، پدر پادشاه کنونی، با همه ارتش خود به دست هون‌های توران‌زمین گرفتار شد، همین اوربیکوس — خواجه — بود که به هر کار تن داد. حتی از هزینه گارد ایزوری کاست تا بتواند طلای بنده برای آزاد کردن پادشاه گروگان را به ایرانیان پردازد.

اما آیا این زر بیزانسی به چاهی میان‌تهی سرازیر نمی‌شد؟ پس از آن پیمان، امپراتوری می‌بایست هر ساله کمک هزینه‌ای برای نگهبانی از گذرگاه‌های قفقاز به ایران پردازد. چرا که اگر هون‌ها کوه‌های قفقاز را پشت سر بگذارند، می‌توانند هرگاه که بخواهند به امپراتوری رخنه کنند. پیش از این نیز گاه گاه توانسته‌اند تا نزدیکی دروازه‌های قسطنطنیه پیش آیند و در پشت سر خود جز سرگین سخت و پیکرهای نیم سوخته چیزی به جا نگذاشته‌اند. اما

اکنون، ایرانیان بیش از اندازه سست شده‌اند. همین پیروز، هفت سال پیش جنگی تازه را با تورانیان در پیش گرفت. و اینکه، هیچکس نمی‌داند که کالبد او کجا افتاده است. سپس بلاش، برادر ناتوان پیروز، پادشاه ایرانیان شد. و چهار سال چنین گذشت: بلاش بر آن شده بود که از تهیدستان توده ناچیز مردم دستگیری کند؛ از این رو، بزرگان پارسی چشمانش را کور کردند و بدینگونه او را از پادشاهی انداختند. اکنون، فرزند پیروز به تخت نشسته که پادشاهی نوجوان است. و همه می‌دانند که هون‌های سفید او را در توران زمین از پدرش به گروگان گرفته بودند...

کار اصلی گروه رومی این است که میزان سستی ایرانیان را برآورد کند. آیا شاهنشاه تازه را توان آن هست تا سپاهی در خور هزینه‌ای که پرداخت می‌شود برپا دارد؟ چه کسی بهای کمتری درخواست خواهد کرد: ایرانیان برای نگهبانی از گذرگاهها، یا هونها برای خودداری از یورش به امپراتوری و اینکه به چپاول ارمنستان ایران بنده کنند؟ و دیگر اینکه، آیا این همه به سرنگونی ایرانیان نخواهد انجامید، و بدینگونه استان‌های خاوری امپراتوری را به روی هونها نخواهد گشود؟

به یکباره و بی‌انگیزه‌ای، امپراتریس آریادنه با پیکر هوس‌انگیز خود پا به میان گذاشت. لبخندی به سناتور زد. یا بهتر بگوییم: لبخندش برای آناستازیوس، افسر غول‌پیکر گارد امپراتور بود که همواره در کنار اوربیکوس دیده می‌شد. پس چه! مرد ایزوری همچون بربرها شراب می‌نوشد، حال آنکه امپراتریس هنوز سرشار از جوشش و خواهش است. اندیشه و کردارش درست به مادرش، امپراتریس ورین می‌ماند. و چون چنین است، بهتر آن است که امپراتور زنون هوای کار خویش را داشته باشد...

غرش ترس آور شيورها دوباره از زير زمين برمي خيزد. سناتور چشمان خود را باز مي کند... اين مجموعه خيال انگيز توان هر کاري را از او مي گيرد: کاخي با نماي آئينه پوش در ميان ميداني سياه... کدام روح شيطاني چنين طرحي را ريخته است؟

نخستين آئين بزرگداشت شاهنشاه برگزار مي شود. همه به خود مي آيند: سناتور و ده بزرگزاده رومي در پشت سر او، به راه مي افتند. بر دسته شميرهايشان گره هايي سبز يا آبي ديده مي شود.

اين نخستين سفر سناتور به تيسفون است، اما او اين کاخ را به خوبي مي شناسد. نماي پهناور کاخ را آئينه هاي سيمين درخشان مي پوشاند. در آخرين شب هر هفته ابراني نماي آن را با شن سفيد فرات مي سايند. شکوه و درخشش دربار شاهنشاه ايران، خود ابزاري است که براي فرمانروايي او لازم است. اما اينکه سوداگران قسطنطنيه اي نيز کاخ هايي بلندتر از نخل هاي سوريه براي خود بسازند و آن را همچون طاووس ابله توراتي آزين بينند، جز آنکه دل مردمان مشکل پسند را به هم زند چه سود دارد؟!

با اين همه، تصميم امپراتور به اينکه چندين تن از سوداگران سبز نيز در گروه نمايندگي او باشند، کار درستي است. چه آنچه مورد گفتگوست زر و درهم است و نه اينکه چگونه بايد به زيندگي بيني خود را پاک کرد. سبزها با تيسفون بيشتر رابطه دارند. بازارهاي قسطنطنيه پر از زربفت هاي ايراني است. و ايران ديربدا<sup>۱</sup> — سالار ديران ايران — که ديروز آنان را به ديدار پذيرفت همان موزه هاي سناتور را به پا داشت، و حتي منگوله هاي آن هماني بود که در بيزانس باب شده است.

۱. ايران ديربدا (اراند يهرپات) عنوان سالار همه کارکنان ديواني پادشاهي است — م.

قوس نقره پوش طاق کاخ، به رنگ سرخ خیره کننده ای می درخشد. بر سر راه سناتور و همراهانش دیوار آفتاب به چند بخش می شود و آسمان و زمین را در هم می آمیزد. پنج شاه نشین عظیم، که هر کدام برجی را می سازد، در دل دیوار جا گرفته و هر کدام از آنها خورشیدی را باز می تابانند. سناتور لنگی پای خود را حس می کند. چهره کماندار پارسی که سال ها پیش با تیر خود ساق پای راست او را درید، در برابر چشمانش پدیدار می شود. سال ها از آن زمان گذشته. هنوز پیروز پادشاه بود. شاهنشاه آتش پرست و سپاه جاویدانش همچون سگان درنده سرتاسر خاور را در می نورددند و تا درون امپراتوری رخنه می کردند، آنگاه بود که خداوند امپراتور زنون را به یاد هون های زرد انداخت. و همین سناتور آگاتوس کراتیستن بود که به یاری خداوند، راهی را که از سرزمین آلان ها می گذرد و به ارمنستان ایرانی می رسید، به هون ها نشان داد. و اینکه تیری ساق پای راستش را درید بدین خاطر بود که به جای موزه های سخت و سنگین خودی، پایوش هایی چرمین به شیوه هون ها به پا داشت.

نباید بلندگد. لنگان، کوران و گورپشتان را به این کاخ راهی نیست، چه آن را آلوده می کنند. اینکه سه سال پیش چشمان بلاش، برادر نرم خوی پیروز را کور کردند، از کین جویی نبود. تنها بدین خاطر بود که او دیگر به کار پادشاهی نمی آمد و پیکرش نیز ناهنجاری طبیعی نداشت. پادشاه ایرانیان باید پیکری درست و بی کاستی، و اندام هایی بهنجار داشته باشد و بتواند با تن خود زنی را بپوشاند. ایرانیان می پندارند که کژی تن اندیشه رانیز ست می کند. و کمائی نیز که چشمان شاهنشاه به آنان می افتد باید تندرست باشند. سناتور با گام هایی سنگین و موزون پیش می رود... هیچکس درباره این روشنائی دوزخی درون

کاخ چیزی به او نگفته بود. از خورشید اثری نیست. هرچه هست دهلیزی سرخ و سرد است، بی هیچ صدایی و بی هیچ بازتابی. طاقی کاخ همچون رنگین کمان مرده‌ای از این سر تا آن سرزمین کشیده شده است.

یک بار دیگر غرش سنگین و ستوه‌آور شیورها در زیر سنگ‌فرش می‌پیچد. سناتور دیگر توان شنیدن آن را ندارد، اما غرش ددانه آنها پایانی ندارد. آنگاه بویی شیرین، آمیخته به دود و خون به بینی می‌خورد...

از این همه بدتر، سکوت است. «بزرگداشت» پایانی ندارد. به زیر طاقی رسیده‌اند که در مهی ارغوانی رنگ غوطه می‌خورد. خورشید در پشت سرشان به جا مانده و نگاهشان تا دورتر و دورتر را می‌کاود. اکنون شیورها را می‌بینند که روی پایه‌هایی بلند و استوار جای دارند و تا زیر گنبد سر کشیده‌اند. بر دهنه هر کدام از شیورها دمه‌ای دیده می‌شود که برده‌ای لال و آبی پوش کنار آن ایستاده است، آوایی که از جایگاه‌های بزرگ پرده‌پوش برمی‌خیزد به زیر گنبد می‌خورد، سنگ‌ها را به لرزه درمی‌آورد و با همه نیروی این سرسرای بی پایان به گوش جهانیان می‌رسد. کاخ پادشاه ایران شب و روز رو به آسمان باز است و تنها در ته آن جایگاهی است که از قالی‌های سنگین پوشیده است. این روشنایی دوزخی که بر سقف و دیوارهای پوشیده از نقره بازتاب می‌یابد از همین جایگاه می‌آید.

تالار بسیار زود روشن می‌شود. عودسوزهایی به شکل جانوران افسانه‌ای بالدار به دیوارها آویخته است. چشم جانوران از یاقوت است و از دهان تنگشان رشته‌ای دود گلگون بیرون می‌زند. کمانداران گرگانی سپاه جاویدان بی جنبش در دو صف ایستاده‌اند. صف‌ها تا دوردست، و تا برابر پرده‌گاه کشیده شده است. فرستادگان شاهان کوچک همه درازای تالار را خرنده

می‌پیمایند. اما امپراتور رم نوین را خدایگان و برادر پادشاه ایران — که اکنون در پس پردهٔ ارغوانی نشسته — می‌دانند. و از این رو، تنها به کشیدن توری سپیدی بر روی دهان بزرگان رومی بسنده می‌کنند، تا نشان با نفس شاهنشاه آمیخته نشود. دو دیر از سوی راست و چپ علامت می‌دهند، بردگان برهنهٔ حبشی دمه‌ها را می‌فشارند و شیپورها به غرش درمی‌آیند.

بر راهروی پهن قالی‌پوش پا می‌گذارند. در اینجا، هرکس جای ویژهٔ خود را دارد. شبح‌های مفرغی با شمشیر پهن مفرغی به کمر، ایستاده‌اند. نخست ساتراپ‌ها و شهرداران، سپس کنارنگان، پس از آنان اسپهبدان شمال و جنوب در چپ و راست، و سپس اسپهبدان خاور و باختر. بریرها به قرینه‌سازی نیاز دارند.

چشم سنانور به ایران دیرید سیلو می‌افتد که چگونگی باریابی را با او ترتیب داده است. در اینجا، در دو گامی پرده گاه نیز، که تنها سپهسالاران و خویشان خدایگان جای دارند، جای هرکدامشان پیش‌بینی شده و درهم نمی‌آمیزند. ایران دیرید و بزرگ گنجور در یک صف، و مرزبان ارمنستان و شاه حیره در صف دیگر ایستاده‌اند. چسبیده به پرده گاه، زرمهر قارنی بزرگ اسپهبد، و شاهپور مهرانی بزرگ وزیرک، جای دارند. همین دو بودند که چشمان بلاش سرکش را کور و تخت پادشاهی را برای شاهنشاه کنونی آزاد کردند. نشان خانوادگی آن دو گامیش و پلنگ است. با چنین چهارپایانی، گردونه ایران به کجا خواهد رسید؟

شیپورها از پشت سر می‌غرند. بزرگان رومی به زانو می‌افتند و با دست راست خود لبهٔ پردهٔ جایگاه را می‌گیرند. گاهنامک<sup>۱</sup> چنین دستور می‌دهد. در

۱. گاهنامک یا گاهنامه — مجموعه‌ای که در آن جزئیات تشریفات دربار تعیین شده بود — م.ف.

ته صف بزرگان رومی، یکی از آنان خیره به پهلوی خود می‌نگرد. در نیم‌گامی خود چشمش به شیری با یال بلند افتاده که دهان خیس و دندان‌های تیزش پیداست. نفس گرم شیر موهای فرستاده رومی را جابه‌جا می‌کند. رومی بر آن می‌شود که خود را پس بکشد، اما دستی او را بر جانگه می‌دارد و به قالی زمین می‌چباند.

اکنون سناتور در نزدیکی پرده گاه به‌پا ایستاده است. و تنها شیرها با او در یک خط‌اند. دو شیر ژیان را زنجیرهایی برنجین نگه داشته است. سناتور چشمان خود را می‌بندد... «خراج! مرگ بر خراج!» همین دیروز بود که بیست‌هزار رومی سبز در اسپرس قسطنطنیه این را فریاد می‌زدند و از امپراتور زنون می‌خواستند تا خراج شهری را لغو کند. اما اینجا، جای چنین کارهایی نیست!

زنون به‌راستی خراج را لغو نکرد. شصت کشتی گندم ارزان از مصر آورد و جشن‌های تازه‌ای را با مسابقه‌های بزرگ و جایزه‌های کلان باب کرد.

دست‌های سفیدی از پشت سر سناتور به سوی چهره او دراز می‌شود. توری خنکی دهان و بینی او را می‌پوشاند. شیپورها می‌غرند، پرده نیمه‌باز می‌شود و آگاتوس کراتیست در آن سوی پرده گاه با دست‌های رو به جلو به زمین می‌افتد. دست راست خود را می‌گشاید و رو به آسمان بلند می‌کند — درخواست بخشش می‌کند. تنها زمانی نگاه خود را از زمین بلند می‌کند که نوای شیپورها فرونشسته است... فرپادشاهی در آن بالا، بر فراز سر شاه جوان می‌درخشد. می‌درخشد، پرتوی زرین می‌پراکند، بیننده را به سوی خود می‌کشد، رام می‌کند. کسی که از چند و چون کار آگاهی نداشته باشد، زنجیری را که تاج ساسانی را بر فراز تخت آویخته نگه می‌دارد، نمی‌بیند. سنگ‌های آبگون هندی پرتو آتش مقدس را بازمی‌تابانند. موبدان موبد، که در پس پرده



سرخی پنهان است، آتش را در آتشکده بزرگ کاخ روشن نگاه می دارد. تنها اوست و کس دیگری نیست. تنها از دهان موبد بزرگ است که نوای آرام نیایش به گوش می رسد.

چهره زیبای پادشاه جوان، که پرتو آتش به آن درخشش برنجین می دهد، بی حرکت است. خط شکسته ابروان سیاهش با شکل چانه نیرومندش هماهنگی دارد. نزد ایرانیان همه کارها بسامان است: تاج آویخته در میان زمین و آسمان، آتش روشن، نیایش موبد. پس این که تقارن را برهم می زند چیست؟... چشمان پادشاه.

شیپورها می غرند. واژه هایی، به سختی زوزه گریک، سکوت ارغوانی را می شکافد... قباد، پوستنده اهورامزدا، خدایگان و شاه شاهان ایران و انیران، فرزندان خدایگان و شاهنشاه پیروز، درود زنون قیصر روم را می بدیرد.

لبان شاهنشاه بسته است. آوا از آسمان می آید. چشمان سانتور تازه به بال های شاهین روی تاج زرین می افتد که پرهای آن از پنج باریکه آهن کدر ساخته شده است، شاهین نشان کهن پادشاهان ایرانی از زمان خشایارشا تا کنون است.

سانتور دوباره خود را در آنسوی پرده گاه ارغوانی، که لوزی های سنگینی آن را پوشانده، باز می یابد. پس پس می روند و از پرده گاه دور می شوند. بزرگ اسپهبد و بزرگ وزیرک برجا نمی جنبند. سپهسالاران، فرمانداران و شهرداران دوبه دو ایستاده اند. ناگهان، آوای به هم خوردن مفرغ به گوش می رسد، شیر سوی راست تخت سر می جنباند و در میان بال های خود چیزی را جستجو می کند. برده برهنه ای لگدی به تهیگاه زرد و نیرومند او می زند، شیر گوش های خود را می خواباند و به حالت پیشین خود می نشیند. غرش شیپورها سته آور است...

## ۲

«به سال چهارم پادشاهی قباد، شاهشاه ایران؛ ۸۳۰ یونانی و ۴۹۱ میلادی...» نه، سناتور آگاتوس کراتیستن این پیمان را به نام خجسته پیشوا، امپراتور زنون، امضا نخواهد کرد.

این را از همان لحظه‌ای دریافت که برده با پای برهنه به پشت شیر لگد زد. از این گذشته، پادشاه جوان چشمانی رخشنده دارد. اکنون باید گفت که دیگر نزد ایرانیان هیچ چیز روشن نیست.

سناتور به ایران آمده تا خواستار باز پس گرفتن شهر مرزی نصیبین شود، و این همان شهریست که در گذشته، امپراتور ژووین آن را برای صد و بیست سال به ایران واگذار کرده بود. مهلت بازپس دادن شهر هفت سال پیش به پایان رسیده. در همان زمان، سناتور به نصیبین رفت تا این را گوشزد کند. و هنگامی که فرستادگان ایرانی خواستار زری شدند که امپراتوری روم بنا بر پیمان خود می‌بایست بپردازد تا ایرانیان با هونها بجنگند، سناتور آگاتوس کراتیستن تنها این پیام امپراتور زنون را بازگو کرد: «پادشاهها، خدایگانا، تو را به خراجی که از نصیبین ما برمی‌گیری بسنده می‌باید کرد.»

بدین گونه بود که بلاش بی‌نقدینه ماند. هنگامی که زرمهر و شاهپور چشمان او را کور کردند کمانداران گرگانی باخنده گفتند که از مدت‌ها پیش گرسنگی می‌کشیده و توان کمان کشیدن را نیز نداشته‌اند.

از همین روست که نصیبین گوشه‌ای افتاده و هونها از همه‌گذرگاه‌های

قفقاز رخنه می‌کنند. سناتور پیمان‌نامه را به کناری می‌زند. دو تن از بزرگان رومی و چند تن از دیران‌کاردان ایرانی از سه هفته پیش در کار نوشتن این پیمان‌نامه بوده‌اند.

رومیان را در دستکرتی<sup>۱</sup> در بیرون شهر، که از آن کرترسپندات است، جای داده‌اند. سناتور بر آن می‌شود تا برای رفتن به آنجا از میان کوی‌های توده‌نشین بگذرد. دو دیر از دیوان شاهنشاهی و چهارده آزاد<sup>۲</sup>، سوار بر اسب و کوپال به دست، آنان را همراهی می‌کنند. تیسفون تهی است. دیوارهای بلندی از سنگ سفید باغ‌ها و خانه‌ها را در خود پنهان می‌دارد. بر جوی‌های تنگ آجرپوش آب زردرنگی روان است که به سوراخ‌هایی با نرده‌های آهنی می‌ریزد. دو یا سه بار به آزادان دیگری برمی‌خورند که در سکوت اسب می‌رانند. تنها یک بار، در بزرگ سنگینی که به جانوران برنجین آذین یافته، باز می‌شود، پیرمردی با بالاتنه جوشنی نیم‌نگاهی هشدارآمیز به بیرون می‌اندازد و بی‌درنگ در را می‌بندد. هنوز از کاخ بیرون نیامده چشمشان به مرده‌ای افتاد. سراپا برهنه بود و لاشخوران روده‌هایش را خورده بودند. پیش از این‌ها، چنین چیزی نزد ایرانیان دیده نمی‌شد. ایرانیان برآنند که هر تن مرده‌ای ناپاک است و نباید زمین را با آن آلود.

به پلی سنگی می‌رسند که از روی آبراه بزرگ شاهنشاهی می‌گذرد. اسب‌ها تکان می‌خورند و ناگهان می‌ایستند. مردانی در همان میانه راه، روی زمین

۱. دستکرت (با دستگرد): کاخ یا بنای اشرافی که در روستا و بیرون از شهر بنا شده است - م.ف.  
 ۲. آزادان، سربازان سواری بودند که خانواده‌های توانگر روستایی («دهقانان») در خدمت پادشاه می‌گذاشتند. هر روستا کمابیش ده خانواده «دهقان» داشت که هر کدام یکی از فرزندان خود را به خدمت ارتش درمی‌آوردند - م.ف.

پوشیده از خاک سفید افتاده‌اند. ستوان یکان آزادان روی رکاب به پا می‌ایستد، مردان بر زمین می‌خزند و خود را به کناری می‌کشند. به گونه‌ای از خود ییخود به آفتاب خیره شده‌اند و مژه نمی‌زنند، پس از گذشتن اسب‌ها، دو بار روی خاک ولرم دراز می‌کشند.

در اینجا دیوارها از گل رس است، و شاخه‌های شاه‌توت، با میوه‌های درشت آبدار پوشیده از غبار، از فراز آنها سرک می‌کشد؛ سناتور به خود می‌گوید که اگر در ییزانس بود، نیازی به قحطی نبود تا مردم این درخت‌ها را یک‌روزه تاراج کنند. ایرانی‌ها نمی‌دانند دزدی چیست.

بر سومین چهارراه، اسب‌ها دوباره یتاب می‌شوند. یکی از مردانی که بر زمین افتاده از جا نمی‌جنبد. بر چشمان باز و از هم گشاده‌اش غبار نشسته. ستوان با دسته تازیانه بر سر اسب می‌کوبد. آزادان بی‌آنکه نگاهی به مرده اندازند از بالای سر او می‌گذرند. خدمتکاران «دخمه» که مردگان را به آنجا می‌برند — به گردآوری این همه مرده نمی‌رسند. سناتور و همراهانش در سر راه خود به خانه دستکم ده بار خدمتکاران را می‌بینند که مرده‌ای را می‌برند: چنگک‌های ویژه‌ای با خود دارند که آن را زیر چانه، میان پاها یا به پهلوی مرده فرو می‌کنند و بدینگونه آن را می‌برند.

آنگاه به دو مرد می‌رسند که روی زمین افتاده‌اند و از سر راه آنان کنار نمی‌روند. و ناگهان چشمان سناتور به دو پرنده بسیار بزرگ با گردن سفید چرکین می‌افتد. پرنده‌ها نزدیک زمین می‌پرند و روی دیوار و بام خانه‌ای و شاخه‌های خشک درختی می‌نشینند. نوک‌هایشان به خون تیره آلوده است.

این هفتمین سال قحطی در ایران است. خداوند بدینگونه پیروز سرکش را که به لشکرکشی به آن سوی آمودریا و به سرزمین هون‌های سفید تن داد، به کیفر می‌رساند. همین هون‌ها بودند که در گذشته یاریش کردند تا به تخت

پادشاهی برسد، و سپس مایه سرنگونی او شدند. پیروز ناگزیر شد که فرزند خود قباد را، که اکنون شاه ایران است، نزد تورانیان به گروگان گذارد. برای رهایی او از هر ایرانی آزاد مثنی زر گرفتند، و اوربیکوس نیز از سوی امپراتور زنون کمک کرد. پیروز دوباره به جنگ به آمودریا رفت و اکنون کسی نمی‌داند که پس از شکست ارتش خود چه بر سرش آمده است. تورانیان نیمی از خراسان، از جمله مرو را در دست گرفته‌اند. و هنوز که هنوز است دیران از هر ایرانی مثنی زر می‌گیرند تا به آنان باج پردازند.

از برابرشان صدای زنگی پیاپی می‌آید. اکنون به بزرگ‌راه شاهنشاهی رسیده‌اند. کاروانی بر راه پیش می‌رود: چهار پیل جنگی و نزدیک به صد و پنجاه استر بر بار. عربان حیره، با چلیپاهایی آویخته به گردن و نوارهایی بسته به دور سر، دور و بر کاروان اسب می‌رانند. در استان‌های خاوری امپراتوری روم نیز این مردمان حیره را به نگهبانی کاروان‌ها به کار می‌گیرند...

سوری لاغر و ریشویی میان کاروان اسب می‌راند؛ ردایی تیره و غبارآلود به تن دارد که در زیر آن جوشنی به چشم می‌خورد. لئونید آپون، یکی از بزرگان رومی، ناگهان دستی تکان می‌دهد و مرد سوری از اسب پیاده می‌شود. با هم دست می‌دهند و به زبان آرامی به گفتگو می‌پردازد. مرد سوری چلیپای چوین نستوریان بد آئین را به سینه دارد. نابجاست که بزرگ‌زاده‌ای رومی به این روز افتاده باشد. اما از هر چه بگذریم، سناتور به همین خاطر لئونید آپون را با خود آورده است، چه او با تیفسون دادوستد دارد.

همراه با کاروان به میدان می‌رسند. از استرها بوی مشک و بوی شکرین بزرگان روم نوین به بینی می‌رسد. پیل‌ها و استرها به راهی در همان نزدیکی پا می‌گذارند؛ سناتور و همراهانش در بازار بزرگ می‌مانند. در این بازار، برخلاف آنچه سناتور در شهرهای مرزی دیده، نه یک خربزه درشت ایرانی،

نه یک کیسه گردو و نه یک سبد انگور دیده نمی‌شود. راسته ابریشم‌کاران خالی و کوره‌های سیاه دود گرفته خاموش است. اما چیزی که خرید و فروش می‌شود، دادوستدهایی جوش می‌خورد، بازرگانان میان خود بچ و بچ می‌کنند. اینجا نیز چون شهرهای مرزی، بسیاری یهودیان و سوریان دیده می‌شوند. آوای خشک و بریده بریده آرامی با آوای نرم و روشن پهلوی درهم می‌آمیزد؛ گه گاه نیز زبان گنگ ییزانی به گوش می‌رسد.

در بازار هونها، تل‌هایی از زباله آدمی و جانوری دیده می‌شود. در این بازار اسبان تورانی با تن لاغر و سینه پهن و بردگانی از هر نژاد و هر کجا می‌فروشد: آلان‌های لاغر و تکیده، گوت‌های سرخ‌مو و تنومند، و بردگانی از سرزمین‌های دیگر، با پیکرهای زمخت و گیسوان بلند، که پوستین گرگ به تن دارند. در آن سوی دیوارهای چوبین، بردگانی پارسی نیز دیده می‌شوند که بیشترشان کودک‌اند. اما هیچکس آنان را نمی‌خرد. در بازار اسبان نیز، تنها آنهایی را می‌خرند که به کار کشتارگاه می‌آیند. می‌تکانند.

ناگهان، موجی بازار را درمی‌نوردد. انگار همه مردم آهی می‌کشند. کسانی که دراز کشیده‌اند آهسته بلند می‌شوند و گرد و خاک جامه خود را می‌تکانند. دهقانان، بردگانی را که برای فروش می‌برند به جلو می‌تاراند. چشم سنانور به چشمان ستوان می‌افتد که به گونه‌ای شگرف نگران است.

به دنبال رود مردم به راه می‌افتند. مردم از هر سو می‌آیند و به یک سو روان‌اند. پیشروی هرچه سخت‌تر می‌شود. آزادان از مهمیز زدن به اسبان خود دست برمی‌دارند. و هنگامی که پیشروی ناممکن می‌شود، آنان نیز چون دیگران می‌ایستند.

انبوه مردم، به دور مکعب سیاهی گرد آمده‌اند که آتشکده‌ای بسیار بزرگ و بی‌در و پنجره است. همه نگاه‌ها به آن‌سوست. سپس مردم تکانی می‌خورند و

پس می‌روند و تکه جایی در پای پلکان‌های آتشکده را، که شن سفیدی آن را پوشانده، باز می‌گذارند.

— آئی مزدک!... آئی!... آئی!

آوایی که در یک زمان از هزاران سینه بیرون می‌آید ناله‌ای آنچنان درد‌آلود است که دل سناتور را می‌فشارد. این آوا هم گلایه است، هم اندوهی بیکران، و هم امید. حتی اسبان نیز سر را افراشته نگاه می‌دارند.

مردی سرخپوش پدیدار می‌شود. سناتور پس از آن درمی‌یابد که او موید است. در آغاز، تنها چشمان او را می‌بیند که به آتشی می‌ماند که ناگهان بگدازد: چشمان درشت کبودش با حالتی هوشمندانه و زیرکانه انبوه مردم را درمی‌نوردد و روی او، آگاتوس کراتیستن، و بزرگان رومی می‌ایستد. یا شاید چشمان درشت کبودش با حالتی هوشمندانه و زیرکانه انبوه مردم را درمی‌نوردد و روی او، آگاتوس کراتیستن، و بزرگان رومی می‌ایستد. یا شاید چشمانش هیچ جا را نمی‌نگرد. بی‌شک همه کسانی که در میدان گرد آمده‌اند می‌پندارند که چشمان موید بر آنان خیره شده است.

و سناتور درست در برابر خود، درست در زیر پوزه اسبش، مردی پارسی را می‌بیند که به زمین افتاده و روبه آسمان دارد. آفتاب در چشمانش بازتابی شیشه‌مانند می‌یابد: موید با گام‌هایی تند و سبک پیش می‌آید، زانو می‌زند، دست خود را روی چشمان مرده می‌گذارد. بنابر آئین مزدایی، هیچ چیز چون این کار آدمی را آلوده نمی‌کند.

میدان خاموش است.

موید لختی دست خود را روی چهره سرد مرده نگه می‌دارد، آنگاه به سوی آتشکده برمی‌گردد. از پله‌ها بالا می‌رود و با چرخشی تند رو برمی‌گرداند. چشمانش دوباره می‌گدازد، و به تندی سخن از نیروهای پلیدی را



آغاز می‌کند که مرگ دردناک این مرد را به دنبال آورده‌اند. می‌گوید که این اهریمنان ناپاک را دروغ، کینه و ویرانی زنده می‌کنند. اما از این‌ها نیز بدتر، زردوستی و خواسته‌اندوزی است. همانگونه که الگ آسیابان پر از گندم و خس و خاشاکی است که سرانجام از هم جدا خواهند شد، جهان امروز نیز آمیزه‌ای از روشنایی و تیرگی، خوبی و بدی است...

گفته‌هایش رنگی از مانی‌گری دارد، که آئین کهن غریب و کفرآمیزی بود که سال‌ها پیش از این در امپراتوری روم سرکوب شد. در خود ایران نیز آتش‌پرستان آئین مانی را برافکندند و خود او را سوختند، یا تکه تکه کردند، که سناتور درست به یاد نمی‌آورد. اما نه، آنان مردمانی ساده لوح بودند: هنوز هم کسانی از آنان هستند که در جنگل‌های توری<sup>۱</sup> زندگی می‌کنند، گوشت نمی‌خورند و با زنان نمی‌آمیزند و برخی از آنان حتی گیاهانی را که خوراکی‌شان است خودشان نمی‌کنند.

موبد ناگهان با دست خود به مرده اشاره می‌کند. نان این مرد را که خورده؟ زنی را که آفریدگار برای او فرستاده بود چه کسی از او گرفته؟

آیا این همان گفته پیروان آئین ناپسندی که زن را برای خوشی همگان می‌خواهد، نیست؟ رم نیز در اینجا، در خاور، به این آئین آلوده شد. پدران کلیسا درباره‌شان نوشته‌اند که مرد و زن در میان راه، در برابر چشم همگان، همچون گنهکاران بابلی با هم می‌آمیزند و همه در یک بستر می‌خوابند. و رم نیز چون بابل سرنگون شد.

در سخن گفتن تند موبد لغزش کوچکی هست که ویژه ایرانیان شمال است. غرش آهنگین پهلوی در دهان او نرم می‌شود. اما آوازش روشن و نیرومند

است و جایی برای شک باقی نمی‌گذارد. منطق پرشور بربری، بیان منظم او را چون دانه‌های زنجیری به هم می‌پیوندند. مگر نه اینکه آتش، آب و خاک، یعنی همه آنچه جهان را می‌سازد، از آن همه است؟ پس آیا درست است که دارایی برخی از مردم بیش از دیگران باشد؟ بدی‌های جهان پشامدی گذرا است، و هنگامی که همه چیز در روی زمین به برابری بخش شده باشد، بدی از جهان رخت برخواهد بست.

پشمان زلال خاکستری‌اش آدمی را جادو می‌کند. سناتور به‌دشواری می‌تواند از او چشم بگیرد. مردم خاموش‌اند، سرها را برافراشته و چهره‌های روشن و بهوش خود را به جلو گرفته‌اند. در میان انبوه مردمان سفیدپوش، جامه‌های ارمنی لکه‌هایی زرد و رده‌های یهودیان سوراخ‌هایی سیاه را رقم می‌زند. تن مردی با شانهٔ سیه‌چرده، که داغ مهری بر آن نشسته، به رکاب اسب سناتور می‌خورد. برده‌ایست. او نیز با دهان بازی که دندان‌های زرد کثیفش را می‌نمایاند، گوش فراداده است.

سناتور یکباره دهنهٔ اسب را می‌کشد. مردم بی‌آنکه توجهی کنند، راه را برایشان باز می‌کنند. آزادان دوباره چهره‌ای چون سنگ به خود می‌گیرند.

— آی — آی، مزدک!

اکنون گویی این آوا از آسمان می‌آید، پنداری این کوچه‌های تهی، آب جویبار و درختان‌اند که ناله می‌کنند. آری، در این همه گمانی نزدیک به باور و امیدی پرخروش نهفته است.

سناتور یک بار دیگر راه دستکرت را کج می‌کند و از میان روستایی می‌گذرد. کوچهٔ روستا را بونه‌های گون پوشانده است. از پس پرچین‌هایی که اینجا و آنجا درهم شکست، خانه‌هایی تهی دیده می‌شود. جفدهایی بر تیرک ایوان‌ها نشسته‌اند. حتی هنگام قحطی، ایرانیان از خوردن پرندگان شب پرهیز می‌کنند.

## ۳

فردای آن روز، لئونید آپون برای کاروبار خود به تیفون می‌رفت. سناتور ناگهان بر آن شده که با او برود. بزرگزاده رومی نگاهی شگفت‌زده به او انداخت، اما چیزی نگفت. پگاهان به راه افتادند. دیگر بزرگان رومی، که از شام دیر هنگام دیشب هنوز به رنج بودند، در بستر ماندند.

دو نگهبان، که در سوی چپ سینه‌شان نقش یک پیل — نشان خانواده سپندات — زردوزی شده بود، چرخه را گرداندند. در سنگین آهنبوش باز شد و دو سوار بیرون رفتند. در دوسوی راه پوشیده از سنگ خارا، صف‌هایی از درختان زیتون خاکتری کشیده شده بود. این درختان را پدر بزرگ ایران دیرید، مهرنرسه سپندات، وزیر نامدار بهرام پنجم و یزدگرد دوم کاشته بود. درختان را به خوبی تیمار کرده و تنه‌های آنها را به گل سبزی اندوده بودند تا کرم آنها را نخورد. خاک نرمی بر زمین می‌درخشید. همین که از دومین بارو گذشتند، خانه‌هایی از گل رس به چشم آمد که اینجا و آنجا در میان باغچه‌های سبزی و میوه بنا شده بود. زرد آلوهای سال گذشته روی بام‌ها خشک می‌شد. مرغانی در حیاط‌ها می‌پلکیدند. بردگان سپندات با کار روی درختان زیتونی که به آنان سپرده شده بود روزگار می‌گذراندند و از ایرانیان آزاد آسوده‌تر بودند. سناتور به یاد ملک خود در مقدونیه افتاد و آهی کشید. بردگان او دسته‌ای دزد و راهزن بودند که کتک بر آنان اثر نوازش را داشت. اگر کمک دولت نبود، سناتور شاید به در یوزگی می‌افتاد.

این بار از راه دیگری، از کناره رود، گذشتند. آب دجله خروشان و گل آلود بود. کلک بزرگی که از شهر باستانی خوراردشیر در کناره دیگر می آمد، آرام آرام بر آب پیش می رفت. مشک های بزرگی از پوست بز باد کرده در پیرامون آن بود که آن را روی آب نگه می داشت. بر راه ها، کوره راه ها و کشتزارهای پر از خار، مردم می آمدند و می رفتند. تک و توکی از آنان خری را که پشتش بر از بار بود به جلو می راندند. نگهبانان دروازه های تنگ سنگی تنها کولیانی را پس می زدند، و اینان خشمگینانه دشنام می دادند و سگ های سفید کوچکی که در بغل داشتند چنان پاری می کردند که گویی سینه می دریدند. پسرکی سراپا برهنه تکه های کلوخ بر سر نگهبانان می بارید. یکی از آنان شکیبایی از کف داد و زوین خود را به سوی کودک پرتاب کرد. کودک جا خالی کرد و سرین خود را به نگهبان نشان داد.

مدتی دراز در کویی در کناره شهر می گشتند. چنان بویی در کوی پیچیده بود که دستمال های خود را همواره به بینی داشتند. از پس پرچین خانه ها حوضچه هایی پر از آب گند آلود دیده می شد که در آنها پوست جانوران خانگی خیس می خورد. این، کوی چرمسازان بود. همه خانه ها یک شکل داشت: بر پایه ای از آجر، دیوارهایی از گل بالا رفته بود و حیاط های کوچک آنها نیز گل اندود بود. ستاره هایی شش پر، با چلیپاهایی مین بر در خانه ها چسبانده شده بود که با آنها می شد خانه یهودیان را از خانه ترسایان باز شناخت.

از راسته آهنگران و راسته زره سازان نیز گذشتند که بیشتر مردمان آن آتش پرست بودند. سپس از کوچه ای باریک به میدانی بزرگ رسیدند. در آن سوی میدان، در کنار دری بزرگ، برده ای یلچه به دست سرگرم گردآوری پهن بود. برده دیگری از لاوکی چوین آب به زمین می پاشید.

لئونید آپون، و پشت سر او سانتور، به حیاطی بزرگ پا نهادند که پیشتر آب و جارو شده بود. در سوی راست بنگاه درازی با درهای باز دیده می‌شد که در آن، بردگانی کرباس‌هایی را بر زمین می‌گستراندند و آنها را از پیلۀ ابریشم و گلوله‌های نخ می‌انباشتند. در روشنایی خورشید ابریشم بازتابی درخشان و شیری‌رنگ داشت. در سوی چپ، در پشت دیواره‌ای گلین، پیل‌های کاروانی که روز پیش دیده بودند آرام آرام علف می‌خوردند. پس از بنگاه راهرویی بود که به حیاط دومی بزرگتر از نخستین، و سپس به حیاط سوم می‌رفت. در آغلی در دوردست، استران خرخر می‌کردند و خود را به دیواره‌های چوبین می‌کوبیدند.

پا به بنگاه اصلی نهادند که خنک بود و کف گلین آن بوی تر که می‌داد. چند تن روی نیمکتی در برابر یک میز کوتاه سوری نشسته بودند، خداوند کاروان نیز در آن میان بود. لئونید آپون به یکایک آنان درود گفت و درجا به گفتگو درباره‌ی کاروبار پرداخت. تا آنجا که دستگیر سانتور می‌شد، گفتگو درباره‌ی بار بزرگی از ابریشم چینی بود، همانی که در حیاط خشک می‌شد و بنا بود که بخشی از آن راهی قسطنطنیه شود. لئونید آپون در آغاز پافشاری کرد تا همه بار به روم برده شود. دوره‌ی آتش‌بس با بربرهای اروپایی بود و بسیار بودند شهریاران بربری که پول به تاراج برده از روم را بی‌حساب خرج می‌کردند. بدینگونه «شرکت» آنان می‌توانست برای هر کیسه ابریشم خام چهارصد یا حتی چهارصد و ییت درهم بیشتر سود ببرد.

از همان آغاز، توجه سانتور به یهودی تنومندی کشانده شده بود که چهره‌ای بزرگوارانه داشت و او را مارا زوترا می‌نامیدند. همگی بر آن بودند

که باید همهٔ ابریشم را به بیزانس فرستاد. استادکاران رومی بهتر از دیگران از سلیقهٔ بزرگان امپراتوری آگاه بودند، و در رنگ آمیزی چنان چیره دستی داشتند که گوت ها با دیدن فراورده های آنان فریاد شادی می کشیدند. از این گذشته، شهرداران پارسی هر بهایی را که دل خودشان می خواست تحمیل می کردند...

مارزوترا به دقت به گفته های همه گوش داده بود. گفت: نه، نمی توانیم همه ابریشم را به روم بفرستیم. شاهنشاه ایران از کارگاه های ما، که برای او سود آورند، پشتیبانی می کند. اما آیا تنها سرور ما اوست؟ اگر بخشی از کالای خود را برای بزرگان ایرانشهر به کناری نگذاریم، با ما بیش از این تندی خواهند کرد. و آزار یهودیان و مسیحیان از سر گرفته خواهد شد، همانگونه که در زمان پادشاهی شاپور بزرگ، و یا همین چند سال پیش در زمان بهرام پنجم، و بزرگ وزیرگ او مهرنرسه، در کار بود. آیا امپراتور جوان روم اکنون می تواند از ما پشتیبانی کند؟ زنان و فرزندان ما در اینجا به سر می برند، در همین سرزمینی که آرامگاه نیاکان ما نیز هست. وانگهی، آیا هم کیسان ابریشم باف خود در تیسفون و بیت لپت را از کار یکبار نخواهیم کرد؟ حال آنکه اگر شریک بزرگوار ما، لئونید آپون رومی، در استان های آنتیوک و سیلیسی به پرورش کرم ابریشم بپردازد، سود شرکت تنها در زمینهٔ باج مرزی، چهار برابر خواهد بود. یکی دیگر از شریکان بزرگوار ما، آول بار<sup>۱</sup> هانیشو، که دیروز از سفری دراز برگشته، درخت های توتی با خود آورده که برگ های بسیار بزرگ دارند و در جزیره هایی دورتر از چین، در سرزمین آفتاب تابان، می رویند. در این جزیره ها، دوره های گرما و نم هوا درست مانند هوای سوریه است...

ساناتور بی آنکه خود بداند به میز نزدیک شده و به بازی با پیله‌ها پرداخته بود، پیله‌های فشرده‌ای که به تخم پرندگان می‌مانست. رشته‌های بس نازک نادیدنی ابریشم را تنها با سرانگشتان می‌شد حس کرد. برای همین کرم‌های ابریشم بود که، پشترها، بزرگ وزیرگ مهرنرسه مرزهای کشور را به روی زائران ترساست. گفته می‌شد که این زائران پیله‌هایی را درون چوبدست‌های خود کرده و برده بودند تا برای پرورش کرم در امپراتوری روم به کار روند، و بدینگونه یک‌سوم از درآمد شاهنشاه ایران از باج‌گذر ابریشم چینی کاسته شده بود.

نه، مسأله این نبود، مرز میان ایران و امپراتوری از این سر تا آن سر جهان کشیده شده بود، و چوبدست زائران و رفت‌وآمد پنهانی در مرزها به کاری نمی‌آمد. مسأله تنها این بود که ایران می‌بایست کاری کند تا ترسایان ایرانی عادت به بیزانس را ترک گویند.

ساناتور پرسید:

— چه اندازه می‌کشد تا درختان بزرگ شوند؟

خود نیز از اینکه به سخن آمده بود شگفت زده شد.

مارزوترا، که گویی متظر همین پرسش بود، گفت که از سال سوم می‌توان برگ نوک شاخه‌ها را به کار برد، درختان میان قامت بهتر بزرگ می‌شوند، و پیله سفید به اندازه زر ناب حبشی همسنگ خود می‌ارزد.

سپس به یونانی، که ته‌مایه‌ای از آهنگ زبان آرامی از لابه‌لای آن شنیده می‌شد گفت: — دادوستد تنها برای سود نیست. شایسته نیست که شما اولیس<sup>۱</sup> خودتان را فراموش کنید.

۱. اشاره به اولیس، پهلوان اساطیری، که سفرهایی دراز و پرماجرا داشت — م.



این را گفت و نگاهی گذرا به گره آبی رنگ سناتور انداخت.  
آگاتوس کراتیستن، پیش از آنکه به راه افتد با یهودی دست داد. در آن  
روز، بی آنکه خود بخواند چه کارهای کرد...

از راه بازار برگشتند. اول بار هنایشو، کاروان دار سوری همراهان بود.  
هنگامی که از برابر کلیسای نستوری می‌گذشتند سناتور از او پرسید که چرا  
کلیسا، آنگونه که باید و شاید، آذین ندارد.

مرد سوری آرام و سرفرازانه گفت: — به باور ما مسیح خدا نیست، آدمی  
است که رنج کشیده. کیش ما را سرکرب می‌کنند. به گفته سرورمان، کیش ما با  
پلیدی‌های جهان در ستیز است. و چه پلیدی از فرمانروایی بدتر؟ شما در رم،  
و نیز در قسطنطنیه، تازیانه را به کار می‌گیرید، و نمی‌دانید که نیروی راستین در  
مهربانی است. منطق تازیانه شما را از نزدیک‌ترین راه به دوزخ می‌برد.

سناتور گفت: — اما برای گسترش کیش خود در میان بی‌خدایان شایسته  
است که پرستشگاه‌هایی زرین‌گنبد داشته باشید.

مرد سوری در پاسخ گفت: — سخن خدا در دهلیزها به پیروزی رسید.  
بت‌ها به زر و زیور نیاز دارند، نه خداوند.

اول بار هنایشو، در پی کاری به راسته قالی‌بافان رفت. سناتور بی آنکه  
خود بداند چرا، به سوی آتشکده راهی شد. اما پیام‌آوری که سخنان شگفت  
می‌گفت آنجا نبود.

مردم آسوده در میدان دراز کشیده بودند. مکعب مقدس کرر و سرد بود.

به نزدیکی دروازه بیرونی دستکرت سپندات رسیده بودند که چشمان به گروه مردم افتاد. برده‌ها کودکی را کشان کشان می‌بردند، کتک و لگدش می‌زدند: همان پسرک کولی برهنه‌ای بود که بر دروازه تیفون، نگهبانان را آزار می‌کرد. پس به درون شهر راه نیافته بود. زنی با گیسوان سفید آشفته و چهره اشک‌آلود، بال مرغی را که پسرک گردش را شکسته بود تا آن را بدزد، در دست داشت. کودکانی مردم را دوره کرده بودند و به سوی پسرک کولی سنگ می‌پرانند.

برده‌ای تبر به دست بر تکه زمین لگد خورده جلوی خانه کدخدای روستا ایستاده بود. کسی کاسه‌ای قیر آورد، که برای جلوگیری از خونریزی بکار برده می‌شد. همچنان که دست راست پسرک کولی را روی کنده درختی نگه داشته بودند، کسی زانوی خود را روی سینه او گذاشت تا تکان نخورد. برده تبر به دست کمی پس رفت و تبر را بالا برد... کمند باریکی به دور بازوی او پیچید و او را پس کشید. تبر به زمین افتاد و خاک را چاک زد.

سواری که نیمی از چهره‌اش پنهان بود به اشاره‌ای دستور داد که کودک را رها کنند. چنین می‌نمود که از دروازه دستکرت بیرون آمده است. سوار دیگری در راه متظر او بود. بر جامه‌هایشان هیچ نشانی دیده نمی‌شد.

مردی که چهره‌ای پخت و زشت داشت و پسرک را زیر زانوی خود نگه داشته بود فریادکنان گفت که دزد را باید چنان که باید و شاید کیفر کرد، و اگر چنین نشود شیرازه کارها از هم گسیخته می‌شود. گفت که خود و دیگر یارانش، وابستگان سپندات اند و چشم هرکس را که بخواهد در کار آنان پادرمیانی کند

درمی آورند. سه برده غول پیکر از پشت سر آمدند. سوار بی آنکه سخنی بگوید اسب خود را هین کرد و ضربه‌ای سخت بر چهره پخت مرد نواخت، مرد درجا آرام شد و پس‌پس به سوی در خانه خود رفت. پسرک کولی پیش از آن ناپدید شده بود.

سوار، همچنان که برمی‌گشت، نگاهی گذرا به رومیان انداخت. پارچه‌ای که سرش را می‌پوشاند کمی پس رفته بود، و چشم سانتور به چهره زیبا و نیرومند او افتاد که مویی نرم و روشن به رخسار داشت. آگاتوس کراتیستن یکه خورد. چشمان خود را مالید، اما سوار به تاخت دور شده بود. سانتور به دروازه رسیده بود که شنید کسی آهسته او را می‌خواند. سر برگرداند و پسرک کولی را دید که چسبیده به دیوار، در پس بوته خاری پنهان شده بود. پسرک لبخندی شادمانه به لب داشت، چهره خونین خود را با برگ پونه پاک می‌کرد و دستی به گوش پاره خود می‌کشید.

— سرور من، چیزی که به من بده! مرغم را از من گرفتند.

لئونید آپیون مثنی سکه مسین به سوی او انداخت. پسرک با یک حرکت همه را برداشت و ناپدید شد.

برده‌ها پیرامون درختان زیتون را بیل می‌زدند و از جوی‌های کوچکی به آنها آب می‌رساندند. آب گل‌آلود بود و در پای درختان سالمند تناور کف می‌کرد. سانتور آرام آرام بر کوره راه پیش می‌رفت و هرچه می‌کرد به یاد نمی‌آورد که چشمان رخشنده سوار را کجا دیده بود.

در پایان نخستین هفته دیدار فرستادگان رومی، بزرگ اسهبد ایران آنان را به میهمانی خواند. میهمانی در کاخ بزرگ و سفید خاندان قارن، که از هر بنای دیگری به کاخ پادشاه نزدیک تر بود، برپا شد. بالای دروازه بزرگ و درهای درونی و بر دیوارها سرگامی نقش بسته بود که موهای پرچین میان شاخ هایش از مفرغ بود و چشمانش ستیزه جویانه یکنده را می نگریست. در نزدیکی درگاه اصلی کاخ نقش برجسته سنگی تیره رنگ و بیار بزرگی دیده می شد که هنوز پایان نیافته بود: این نقش زرمهر قارنی را نشان می داد که بر اسی درشت پیکر نشسته بود و واخانگ، شاه ایبری، تاج خود را به نشانه فرمانبرداری به او پیشکش می کرد. تا آن زمان، در ایران، تنها فرزندان ساسان، بیانگذار دودمان پادشاهی، می توانستند خانه های خود را با چنین نگاره هایی بیارابند.

از صد سال پیش، ایرانیان همه آنچه را که باختری بود پس می زدند و تنها تخت های یونانی و رومی را نگه داشته بودند. به راستی که آن همه نقش های برنجین بربری بر دیوارها و سقف های کاخ پیش از اندازه بود، حتی ستون های تنومند سنگی نیز از بالا تا پایین به رنگ برنج بود و می درخشید. برای میهمانان کرسی جداگانه ای را روی سکو گذاشته بودند — که این خود شیوه ای فرا گرفته از هیتالیان بودا — ساتور بر این کرسی، که نزدیک جای زرمهر بزرگ بود، نشست. این نخستین بار بود که ساتور گندم سفید مرداب های هند را می خورد. دانه های کشیده و مروارید رنگ گندم پف کرده و سرشار از چربی بود، با

تکه‌های آبدار گوشت و ریشه‌های شیرین گیاهی می‌آمیخت و در دهان آب می‌شد، بی آنکه بر شکم سنگینی کند. و به شیوهٔ همیشگی ایرانیان، کوهی از انگورهای سیاه و سفید، مغز بادام و میوه‌های گوناگون در میان بود. از شراب تند ارمنی نوشیدند که در بشکه‌های بلوط توروس کهنه شده بود. بردگانی آرام و بی صدا تنگ‌هایی از این شراب را، که مهر مومی شهر دوئین بر گردن آنها نقش بسته بود، می‌آوردند. این شراب، پیشترها در میهمانی‌های رومی بیداد می‌کرد. ایرانیان آن را جام‌جام سر می‌کشیدند. شراب عادی را نیز، بربروار در شاخ‌های زرین می‌نوشیدند، بی آنکه به اندازهٔ بسته آب بر آن ییفزایند. از همین رو بود که سرانجام رسوایی پیا شد:

رامشگر بر آن بود که نخستین ترانهٔ خود را به پیروی از آئین کشور به نام شاهنشاه بخواند. اینجا بود که فرشیدورد قارن، برادر کوچکتر زرمهر از کرسی خود پایین جت، چنگ را از دست او بیرون کشید و فریاد زد:

— هرگز مباد که نام این یهوت به گوش این دیوارهای پاک‌نهاد برسد!

و دشنام ایرانی تندی را نیز همراه گفتهٔ خود کرد.

سانور بیدرننگ همهٔ داستان را دریافت. و یهوت، نام دشنام آمیزی بود که در ایران به یهودیان می‌دادند. بهرام پنجم، نیای نام‌آور پادشاه کنونی از یزدگرد نخستین و مادری یهودی به دنیا آمده بود. او را بهرام گور می‌نامیدند، زیرا که هم در رزمگاه و هم در بستر چابک بود. نام دیگری نیز به او داده بودند: گرگک. پادشاهان پارسی را دختران یهودستان خوش می‌آمدند. از همان آغاز، اردشیر هخامنشی خون شاهانه را به خون یهودی آمیخته بود. همانگونه که از تورات برمی‌آید، استر را پیش از نخست‌وزیر خود دوست می‌داشت. آنگاه بود که قوم یهود از زندان بابلی خود رها شد. از آن زمان تا کنون،

يهوديان هر ساله روزی را به ياد پادشاه ايرانی جشن می گیرند.<sup>۱</sup>  
 بزرگ اسپهبد زرمهر برجا نشسته بود، پشت راست کرده بود و نمی جنبید.  
 چهره گوستالو و پیشانی فراخ داشت و چین هایی که ویژه سربازان است  
 پیرامون دهانش نشسته بود. و درست است که در چهره این رام کننده قفقاز  
 چیزی شبیه به گاومیش دیده می شد. ایران دیربدا نیز خاموش بود و سر را به  
 آسمان گرفته بود. لوح سینه میهمانان تنها نقش گاومیش را نداشت، بلکه بر  
 بیشتر آنها نقش ببر و یوزپلنگ دیده می شد. حتی یک تن نیز نبود که نقش  
 پلنگ خاندان مهران را بر سینه داشته باشد. از خاندان های گرگانی اسپهبد،  
 سورن و زیخ نیز یک تن در میان بزرگان ايرانی دیده نمی شد. برادر جوان  
 زرمهر همچنان دشنام می گفت — این بار بزرگ وزیرگ شاپور را به باد ناسزا  
 گرفته بود، در سرزمین ايرانيان به هیچ چیز نمی شد دلگرم بود.

## ۵

«به سال چهارم پادشاهی قباد...» نه، سناتور این پیمان نامه را که اکنون در  
 کاخ کهن سندات، بر میز سوری کوچکی در برابر او نهاده شده امضا نخواهد  
 کرد. از همان آغاز لئونید آپیون به او گفته بود که زری که برای نگهبانی از  
 گذرگاه های قفقاز پرداخت می شود بیهوده است. اما مآله دیگر این بود که آیا

---

۱. این جشن، که «پوریم» نام دارد، به یاد رهایی از زندان بابل است. اینکه این روز  
 یادبودی از اردشیر باشد، بیشتر به برداشت شخصی سناتور مربوط می شود — م.ف.

اگر ایران از هم می‌پاشید، تورانیان به امپراتوری یورش نمی‌بردند؟ چه، به‌راستی می‌توان گفت که دو نیروی بزرگ جهانی از نزدیک به هم پیوسته بودند. سخنان موبد در برابر آتشکده این باور سناتور را پایدارتر کرد که در قفقاز نمی‌شد به ایرانیان پشتگرمی داشت. اینکه آن‌چنان سخنانی آزادانه، و به‌ویژه از دهان موبدی، گفته می‌شد نشان آن بود که دیگر به کار پادشاهی ایران نمی‌شد دلگرم بود. سناتور دوبار دیگر به شنیدن سخنان روشن موبد رفت، بی‌آنکه توان آن را داشته باشد که از آنجا برود.

ایران دبیرد کتریر، نوۀ مهرنرسه، از همان نخستین دور گفتگو دریافته بود که رومیان در تیسفون پیمان را امضا نخواهند کرد. همچنان‌که سناتور هر روز فرازهای بیشمار پیمان‌نامه‌های کهن دو کشور دربارهٔ شهر مرزی نصیبین را واری می‌کرد، چهرهٔ آرام و هوشمند ایران دبیرد، که به سبیلی به شیوۀ گذشته‌ها آراسته بود، کوچکترین دگرگونی را نشان نمی‌داد. باید ایرانیان به قسطنطنیه می‌رفتند و با خود امپراتور زنون گفتگو می‌کردند.

در آن چند روز سناتور به همه جای تیسفون سرکشی کرده و به خوراردشیر<sup>۱</sup> در آن سوی دجله رفته بود. ایرانیان گرسنه همچنان از راه می‌رسیدند. اکنون از سرزمین ماد و از خوزستان می‌آمدند. سال گذشته، پیروز دیوانه انبارهای گندم بزرگان پارسی را به روی دهقانان تنگدست گشوده بود. بلاش نیز چنین کرد، که همین مایهٔ بدبختی او شد. در روستاهای پیرامون تیسفون گندم کهنه دیده می‌شد. در اندرونی دستکرت سپندات، سناتور انبارهای بزرگی را دیده بود که پر از گندم و خم‌های روغن بود. آیا پادشاه جوان خواهد توانست این انبارها را به روی دهقانان آزادی که دهکده‌ها را رها

۱. این شهر که روبه‌روی تیسفون بود، به نام یونانی سلوکیه معروف‌تر است - م.

می‌کنند و همراه با بردگان خود به شهرها رو می‌آورند، بگشاید؟ آزادان، این سربازان پیاده یا سوار، از همین دهکده‌ها می‌آیند. اگر ایقان نباشند، شاهنشاه در رویارویی با گاو میش‌ها و پلنگ‌هایی که برای تخت و تاج ساسانی شاخ و دندان تیز کرده‌اند چه خواهد کرد؟ باید هوای چشمان خود را، که انسان زییاست، داشته باشد...

آنچه موبد برای گرسنگان میدان می‌گفت باورنکردنی بود. و در روز موبدان هفته پارسى، چنان انبوهی از مردم گرد می‌آمدند که رسیدن به آتشکده ناممکن می‌شد... اندوخته توانگران را بگیریم و به برابری بخش کنیم: این است پندارگرایی همیشگی بی‌خدایان. و این است شکوه جاودانه روان ایرانی، که ماده میرا را به چیزی نمی‌گیرد. مردگان را هرچه زودتر از برابر چشم مردمان دور می‌کند و به درون گودال‌های سنگی گندآلود می‌افکند. بدینگونه است که در ایران خود را از همه واقعیتهای آزاد می‌کند. خاوری‌ها نمی‌دانند توازن چیست...

روشنای روز در اتاقی که سقف آن به فیلهای زرین آراسته بود، فرومی‌نشت. آگاتوس کراتیستن خود را به پنجره کوچک رساند. آفتابگیرهای بوریا بافته را پس زد و ناخواسته پلک‌های خود را مالید. درست در برابر او، در میان باغچه خاندان سپندات، موبد آتشکده ایستاده بود.

آری، همان پیام‌آوری بود که همه او را مزدک می‌خواندند. ردای سرخ همیشگی را به تن داشت، به همان شیوه میدان آتشکده سخن می‌گفت و دست راست خود را به جلو تکان می‌داد. ایران دیرید، نشسته بر نیمکتی در کنار حوض باغچه، به او گوش می‌داد و چهره‌اش حالتی بی‌اعتنا داشت.

لختی گذشت تا سناتور مرد سوم را دید. و او همان جوانی بود که طرف



پسرک کولی را گرفته بود. هربار که مزدک دست خود را به هوا می برد، آتش گنگی در چشمان جوان می درخشید. یک بار دیگر سناتور پنداشت که چهره آریایی این جوان، چانه نیرومند و ابروان کمائی او را جایی دیده است. پرتو مسین خورشید شامگاهی چهره جوان را روشن کرد. آنگاه بود که فرپادشاهی بر فراز سر او درخشید... و سناتور آگاتوس کرائستن شاهنشاه ایران را شناخت!

بر آن بود که زودتر از تیسفون برود. اما یک روز دیرتر به راه افتاد. گروهی از فرستادگان ایرانی، همراه با دویست آزاد، با آنان به قسطنطنیه می رفتند. خود ایران دبیرد کتیر سپندات رهبر گروه بود. پیشاپیش کاروان، پیل سپیدی می رفت که پیشکشی قباد، شاه شاهان و خدایگان به امپراتور زنون، خجسته پیشوای جاودان بود.

هنگام گذر از بازار، چشمتان به سربازان پیاده ای افتاد که مردم را از آتشکده دور می کردند. سربازانشان نقش گاومیش را داشت. در همین هنگام سواران گرگانی، که سربندهایی آراسته به دم گرگ داشتند، به تاخت از میدان می گذشتند و فریادهایی بر پرواز می کشیدند.

بخش یکم

مزدک



ز گفتار او تنگدل شد قباد  
بشد تيز مغزش ز گفتار داد  
وزان پس پيرسيد و پاسخ شنيد  
دل و جان او پر ز گفتار ديد  
ز چيزي كه گفتند پيغمبران  
همان دادگر موبدان و سران  
ز گفتار مزدك همي كزه گشت  
سخن ها ز اندازه اندر گذشت  
شاهنامه

# ۱

ترسي غريب و خوشايند جايي در زير دنده هايش را لرزاند... دختر ك  
روي نوك پا بلند شد و سايه نرمي از زير بغلش به چشم آمد. پس چه!  
مي دانست كه يونانيان موي تن خود را نمي زد ايند. اما اين كه او هم...  
هنگامي كه اينگونه مي ايستد تا سر زانواش پديدار مي شود. دختر كان  
رومي و پيراهن هايشان! نقش كماني و برجستگي پيراهن. گرمای خون كه به  
چهره مي آيد. دختر كان بومي!

اکنون یک سال می‌شود که او به اینجا می‌آید و خود را پنهان می‌کند، در این بیشه‌زار بوته‌های یاس، نزدیک دژ کهنه‌ای که دیوان آموزشگاه پارتالیس سخنور دیوار به دیوار آنست. صدای او، گام‌های تند او و شیوهٔ راه رفتن او با سر افراشته را می‌شناسد.

دخترک می‌خندد. گیل‌اس‌ها را از همان روی شاخه به دهان می‌گیرد. خالی نزدیک ابروی چپ دارد که از دور به چشم نمی‌آید. تنها اوست که جوان در پندار خود کنارش می‌نشیند و او را می‌بوسد. بر گردن باریک او، بر دستش که گیل‌اس‌ها را در خود می‌فشرد و بر پاهای کشیده‌اش بوسه می‌زند و تا به زمین زیر پایش می‌رسد. او را در آغوش می‌گیرد و می‌کوشد تنش به برجستگی‌های آزارندهٔ او نساید.

ناگهان درمی‌یابد که سر و گردن خود را از بوته‌ها بالاتر گرفته و زود خود را پنهان می‌کند. اکنون دخترک با کمک پولای برده یک قالی بزرگ خراسانی را می‌شوید. پدرش، همان سخنور سرشناس، قالی‌های ایرانی می‌خرد و به روم می‌فرستد. همهٔ آموزگاران و گردانندگان آکادمی به اینگونه کارهای جنبی می‌پردازند. اما به گونه‌ای که سالار آموزشگاه، و به ویژه اسقف ماربارسائوما از آن آگاهی نیابد. شاگردانی نیز که در آن نزدیکی‌ها زمین و دارایی ندارند به دادوستد می‌پردازند، به ناتر سایان در حسابداری کمک می‌کنند، و یا به نوجوانان ترسانجیل می‌آموزند. هنگام تعطیلی آکادمی اجازهٔ این کارها را دارند.

داستان موی تن یونانیان، و بسیار چیزهای دیگر را، از «کدو تنبل» شنیده است، هرچند که شاید او دروغ می‌گوید. «کدو تنبل» او را به سخره می‌گیرد، زیرا از همهٔ شاگردان کوچک‌تر است. شاگردانی هستند که زن دارند. «کدو

تنبل» را با پولادیده است: به دژ رفتند و ناگهان میان سبزه‌ها ناپدید شدند.

بردهٔ سخنور با پیناس پیشکار نیز به دژ می‌رود. آنجا چه می‌کند؟

و اکنون، همین پولاد، در این دیوان با دخترک سخن می‌گوید، و هنگامی که قالی را لوله می‌کنند دستش به بازو و پیراهن او می‌خورد. کار شستن قالی به پایان رسیده. پولاداوکی را پر از آب پاکیزه می‌کند. دختر یک پای خود را در آن فرو می‌برد و به دقت غبار آن را می‌شوید. زانوانش، در آنجا که خورشید بر آن می‌تابد، به سفیدی می‌زند. سپس بالاتر از زانویش خود را می‌شوید و جوان پلک‌های خود را به هم می‌فشارد.

چیزی میان بوته‌ها می‌جنبد. جوان بر جا می‌جهد و هت‌گیلاسی را از گونهٔ خود برمی‌دارد. پولاد می‌خندد. جوان حس می‌کند که چهره‌اش نمناک می‌شود. اما نه، برده چیزی به دختر نمی‌گوید. دیگر به سوی او نگاه نمی‌کند. قالی را کشان کشان به سوی آفتاب پشت خانه می‌برند.

جوان دزدانه از پس بوته‌ها بیرون می‌آید و از میان تخته‌سنگ‌ها می‌خزد. بردهٔ سخنور او را دیده است؟ پولادپاهای نیرومند، بینی افراشته، و گیسوانی پیریشان و بلوطی دارد. و تنش چه بویی دارد... چه بویی. بی‌شک بوی چمن پیرامون دژ است. هر بار شاگردان به دنبال او سر برمی‌گردانند و به یکدیگر آرنج می‌زنند. اما او بی‌نگاهی به آنان از میدان می‌گذرد. هنگامی که اینگونه راه می‌رود، شانه‌هایش می‌جنبد. شاید هیچ چیز از آنچه «کدو تنبل» دربارهٔ او می‌گوید راست نباشد؟

جوان به دو از گودال علف‌پوش می‌گذرد و به دیوار آکادمی می‌رسد. بر دیوار شکافی است که به آرنج‌های بیشمار سائیده و پرداخته شده، و در این سوی آن چند رشته سنگ روی هم چیده شده است. اما در آن سوی شکاف،

ماربابوای باکسی پرخاش می‌کند. تا پیشکار نیامده باید خود را به درگاه رساند. در همین هنگام هیلدموند پیر با ارا به و بشکه خود از راه می‌رسد. می‌شود پششان پنهان شد. هنگام تعطیلی، شاگردان کم‌هوش و ناتوان در کارگاهی که بر سر راه کتابخانه است، زین شتر می‌سازند. هیچکس کاری به کار او ندارد. و او به شتاب چفت در را پس می‌کشد.

کتاب‌های سنگین و سیاه در رج‌های افقی چیده شده. بوی چرم و موم از آنها برمی‌خیزد. اما او آنها را نمی‌خواهد، در جستجوی کتاب‌هایی است که ماربابوای همان بامداد از صندوق بزرگ خود که قفلی مسین دارد بیرون آورد. این کتاب‌ها را به شاگردان نمی‌دهند. حتی خود او، که برای کمک به پیشکار کتابداری می‌کند تنها جسته گریخته آنها را می‌خواند. همه کتاب‌های بی‌خدایان<sup>۱</sup> را برای یکی از بزرگان ایرانی می‌خرند. خود بارسا ثوما آنها را می‌گزیند و برای او به تیسفون می‌فرستد. این ایرانی دیروز با یک یگان بزرگ سپاهی و یک پیل سفید از راه رسیده است. پیل را از سوی شاهنشاه برای قیصر روم پیشکش خواهد برد.

این کتاب‌ها روز به روز نایاب‌تر می‌شود. جلد‌هایی گلگون، سرخ و بنفش دارد و بست‌های آن به پیکره زنانی از زر یا برنج آراسته است. هنگامی که به نام آئین راستین مسیح آکادمی شهر ادسا یکپارچه برچیده شد، گاردهای رومی آتشی بس بزرگ افروختند، و از همه کتاب‌های لاتین، یونانی و عبری هر آنچه را که بر آن نشان چلیپا دیده نمی‌شد در آتش ریختند.

بوی این کتاب‌ها نیز چیز دیگریست: آدمی را برمی‌انگیزد و بیتاب می‌کند. جوان پوست کدر کتاب را نوازشی می‌کند و آه می‌کشد. دخترکی که زانوایی سفید و خالی کنار ابروی چپ دارد، او نیز هلن نامیده می‌شود. و این زیباترین نام، از آن همسر پادشاه یونانی است که این کتاب، که گوشه‌هایش سوخته، از او سخن می‌گوید. آیا می‌شود که چکامه‌هایی اینسان زیبا و بی‌همانند در ستیزه با خدا باشد؟ خداوند شعر را دوست می‌دارد، و اگر چنین نبود سلیمان زبانی نمی‌داشت. اما مارنر سه، سالار آکادمی، خواندن آنها را نیز ممنوع کرده است: تنها کتاب‌های منطق و ریاضی را روا می‌داند و گزیده‌ای از تاریخ بی‌خدایان را... برگ‌های کتاب دیگر از هم جدا شده و باید آن را چسباند. لکه‌هایی تیره میان سطرهای آن دویده است... «خدایان رم را ساختند. هم آنان از دیوارهای آن پاس می‌دارند. تا قیصر تندرست است ما را از خشم ژوپیتر چه باک». زبان رومیان لاتین تند و توفنده است. مسیح فروتنی می‌آموخت: بردارش کشیدند. زبان پهلوی ایرانیان دیگرگونه است. واژه‌هایی زنگ‌دار همچون مفرغ چکش خورده دارد. اما گویش آن به چندین گونه است. اینجا، در شهر مرزی نصیبین، آوای آن به گونه‌ایست که پنداری از تارهای چنگی برمی‌خیزد. اما سربازان تیغ‌نویز میان هر واژه را فرو می‌خورند، انگار که تارها از هم گسیخته باشد. جوان نام مقدس آورام را دارد. اما فروود، دبیری که به دستور اسقف همراه با او خانواده‌های ترسای شهر را سرشماری کرده، او را به شیوه ایرانیان آبرام می‌نامد.

زبان پهلوی و زبان رومیان یونانی واژه‌هایی همانند دارند، با این همه، دو زبان چندان به یکدیگر نمی‌مانند. جمله یونانی به گونه‌ایست که انگار از مرمر تراشیده شده، نمی‌توان چیزی بر آن افزود و از آن کاست.



زبان‌ها نیز، همچون کتاب‌ها، هر کدام بویی دارند. برخی بوی سبزه، برخی دیگر بوی شیرگرم یا دریا می‌دهند. نیز هر کدام رنگی ویژه خود دارند: آبی، سرخ، زرین. در دهان نیز مزه هر کدام دگرگونه است. برخی گوارا و برخی دیگر با دهان ناسازگارند.

اسقف بارسائوما، که هر پنجشنبه آورام را به کار نسخه‌برداری فرامی‌خواند، از آشنایی او با همه زبان‌ها در شگفت است. آیا بهرامتی دریافت سخن مردمان اینگونه دشوار است؟ هنگامی که سوداگران کارکامیس هیلدموند را به آکادمی پیشکش کردند، آورام نیز از قروند او چیزی در نمی‌یافت. مدتی پیرامون او و شبکه‌های آتش پلکید تا توانست با زبان او آشنا شود. همچنین، زمانی دراز چشم به سوی شمال می‌دوخت و خود را همچون او دارای ریشی سرخ می‌پنداشت و بر آن چنگ می‌کشید... اگر آدمیان را رو در رو بنگری دریافت زبانشان آسان‌تر می‌شود. هیلدموند سرخ ریش گذشته از زبان خود، زبان زنگیان را نیز که از ته گلو برمی‌خاست به او آموخت. و این نه زبان حبشیان، بلکه زبان مردم سرزمینی بود که جیسریک، شهریار نام‌آور واندال‌ها آن را گشود<sup>۱</sup>.

«کدو تنبل» می‌گوید که توانایی آورام در فراگیری زبان‌ها از آنجاست که خونی آمیخته دارد، زیرا از پدری ایرانی و مادری آرامی است. اما پدر و مادرش را سال‌ها پیش از این در اداسا سر بریده‌اند، و این هنگامی بود که سنگ‌های قبر مسیحیان راستین را کشتار می‌کردند. آورام آن دو را به یاد نمی‌آورد. تنها می‌داند که پدرش را «بهروم» بهرام رومی، می‌نامیدند. و این لقبی بود که در مرز به همه ایرانیان ترسا می‌دادند. مسأله این است که «کدو

۱. در زمان همین شهریار (جیسریک، ۴۷۷-۴۲۸ میلادی) بود که واندال‌ها افریقا را اشغال کردند، بر کارتاژ (۴۳۹) سلطه یافتند و در سال ۴۵۵ به رم یورش بردند - م.ف.

تنبل، حتی واژه‌های آرامی را که آنسان نزد خداوند گرامی‌اند، هرگونه که دلش می‌خواهد بر زبان می‌آورد، همچون آوای مثنی سنگریزه که به زمین بریزند.

ماربابوای خود کیه‌ها را بر پشت خر سوار کرد. کتاب‌ها به سنگینی سنگ بود و لختی‌گذشت تا خر به راه افتاد. آورام کنار او گام می‌زد و گه‌گاه با ژوین او را هین می‌کرد.

شمار سربازان در شهر افزایش یافته بود. با نخستین نگاه ایرانیان تیفونی از سربازان مرزی باز شناخته می‌شدند. بر جوشن‌هایشان تیغه‌هایی آهنی دیده می‌شد و در صف‌هایی آراسته گام می‌زدند. ترسایان بر راه می‌ایستادند و زمانی دراز آنان را با نگاه دنبال می‌کردند.

از دیدن اسبان سپاهی در دیوان خانه اسقف شگفت‌زده شد. سربازانی کنار حوض نشسته و نیزه‌های خود را به شکل دسته‌ای افراشته بودند. از خدمتگزاران اسقف هیچکس آنجا نبود و آورام ناگزیر بار خر را خود پایین آورد. ایرانیان بی‌آنکه چیزی بگویند تلاش او را تماشا می‌کردند. اما سرانجام یکی از ایشان، که مردی بلندبالا بود و نشان ستوانی داشت، دو کیه را با یک دست گرفت و روی شانه او گذاشت.

در اتاق اسقف، جز خود او مرد تنومندی نیز بود که سیلی بلند و رنگ کرده داشت. روی چهارپایه‌ای نشسته بود و جامه رنگارنگ و گرانمای پارسی به تن داشت، اما موزه‌های منگوله‌دار رومی به پا کرده بود. مارباساوما پشت میز کوچک خود نشسته بود و به آورام گفت که کتاب‌ها را نزد او ببرد.

مرد پارسی چشمانی نزدیک‌بین داشت و کتاب را تا نزدیک سبیل می‌برد تا بتواند آن را بخواند. از این‌رو مارباساوما از آورام خواست تا عنوان

کتاب‌ها را به صدای بلند بگوید. و او آنها را می‌خواند و به پهلوی برمی‌گرداند. عنوان یکی از کتاب‌های پلین رومی<sup>۱</sup> درباره گروه خانه‌هایی بود که بربرهای ژرمنی روی تیرهای چوبین و بالاتر از زمین می‌ساختند. آوارام نخست به تپه افتاد و سرانجام واژه پهلوی ده یا دهکده را به جای آن گذاشت. مرد پارسی با چشمان پرنده‌ای خواب‌آلود به او خیره شده بود. روشن نبود که گفته‌های او را می‌شنود یا نه.

دو دیر آمدند و کتاب‌ها را بردند. مرد پارسی برخاست و همراه با اسقف به دیوان رفت. در آستانه در برگشت، نگاهی پرسشگر به آوارام انداخت و زیر لب گفت:

— پامان؟

از در پیرون رفته بودند که آوارام تازه گفته او را دریافت. آری، درست است. آن واژه می‌بایست پامان باشد و نه ده! در زبان ایرانیان، ده نام جایی است که مردمان آزاد در آن زندگی می‌کنند. اما دهکده‌ای که زیستگاه بردگان بیگانه باشد پامان نامیده می‌شود. رومیان واژه پامانوس<sup>۲</sup> را از همین ریشه گرفته‌اند...

۱. پلین (کایوس پلینیوس سکوندوس، ۷۹-۲۳ میلادی) طبیعی‌دان رومی، کتاب‌های علمی متعددی نوشته که «تاریخ طبیعی» او از همه معروف‌تر است — م.

۲. واژه لاتین Paganus، و واژه‌های هم‌ریشه آن در دیگر زبان‌های اروپایی، از نقطه نظر تعصب آمیز مذهبی به هر آنچه به دوران پیش از رواج آیین مسیح برگردد اطلاق می‌شود، و به‌طور کلی مردم غیر مسیحی و به‌ویژه رفتار و فرهنگ آنان را دربر می‌گیرد. از این رو، کمایش معادل تعبیر «دوران جاهلیت» است که در فرهنگ اسلامی به کار برده می‌شود. به فراخور متن حاضر، ما این واژه را اغلب «بی‌خدایان» ترجمه کرده‌ایم.

در مورد ریشه ایرانی واژه پامانوس، گذشته از پامان که در این کتاب آمده و گویا هم‌ریشه پاغره (به معنی ستون زیرخانه) باشد، در منابع دیگر واژه‌های پم (بت) و پمان نیز آمده است — م.

پس، مرد پارسی همه آنچه را که او به لاتین می خواند، دریافته بود؟  
ماربارسائوما همین که از راه رسید پیرامون اتاق به گام زدن پرداخت. پیکر  
کوچک و لاغر خود را از گوشه ای به گوشه دیگر می کشاند، و هر بار که روی  
پای خود بر می گشت ریش بلند سیدش تاب می خورد. چیز بس مهمی پیش  
آمده بود.

آورام مدتی دراز پشت میز کوچک منتظر ماند. همچون همیشه لوله  
پاپروس مصری را گشوده و قلم خود را تراشیده و آماده کرده بود. اما  
ماربارسائوما همچنان به دور خود می گشت. ناگهان با صدایی جوان و  
زنگ دار سخن آغاز کرد:

— برادر و سرور من!

سپس به دو رفت و هر سه پنجره را یکی پس از دیگری بست و تازه پس از  
آن بود که نشانی گیرنده نامه را، که می بایست بالای آن نوشته شود، بر زبان آورد:  
به مار عساکری اسقف مسیحیان راستین تیسفون، از سوی ماربارسائوما، اسقف نصیبین.

برادر و سرور من،

زنون، قبصر روم درگذشته و با بارگناهان خود به درگاه پروردگار شتافته است، هنوز  
هیچکدام از مسیحیان مرز از این رویداد آگاهی نیافته اند...

ماربارسائوما اشاره ای هشدارآمیز به آورام کرد و سر پایین انداخت.  
اکنون صدایش سنگین و آرام بود. قلم می توانست گفته هایش را دنبال کند.

ایران زمین سراسر دستخوش قحطی، بیماری و ناخشنودی هنگامی است، آیا تجربه

کلیسا به ما نیاموخته که بزرگان ایرانی برای گریز از خشم مردم به چه شیوه هایی دست

می‌یازند؟ آیا کشتار مسیحیان در صد و پنجاه سال پیش در زمان شاپور، و آزار آنان در دوران مهرنرسه وزیر به همین خاطر نبود؟

در این شهر مرزی، مسیحیان راستین بس تکرانند. آناستازیوس، که به گمان همگان قیصر تازه خواهد شد، هم دیندار و هم فریبکار است، و شاید به او بسیار امیدها می‌رود. مردم ویرانه‌های به آتش و خون کشیدهٔ ادسا را فراموش خواهند کرد و سر به فرمان قسطنطنیه فرود خواهند آورد. بدینگونه نصیبین جز جنگ بهره‌ای نخواهد داشت، و برای ما خرد شدن زیر پای پیلان شاهنشاه یا سوارگان مقدونی قیصر هردو یکی است. میان شیر غران و ببر ژیان گرفتاریم. یتیمان و آوارگان ما ده جنگ پیاپی به خود دیده‌اند و بیش از هرکس دیگر به آرامش نیاز دارند.

برادران تیسفونی ما باید راهی به دل شاهنشاه بجویند تا شاید او مسیحیان مرزی را از پرداخت خراج دوگانه آسوده بدارد. زیرا که قیصر تازه زری را که در پیمان‌ها نوشته شده به او نخواهد پرداخت و شاهنشاه بر آن خواهد شد که گوسفندان پشم بریدهٔ خود را بار دیگر به زیر تیغ برد. همانگونه که در گذشته‌ها استر پارسا توانست روان سرور ایرانیان را روشنی بخشد و یهودیان را از بدنامی و کشتار برهاند، شما نیز باید چنین کنید، بگذار تا همهٔ بگومگو و کینه‌های ما فراموش شود. چه کسی بیش از آوارگان سزاوار برادری است؟

آسمان کم‌کم تیره می‌شد. چراغی روشن نکرده بودند. اسقف بر چهارپایه نشسته و چشمان خود را بسته بود. ریش سپیدتر از پیش می‌نمود.

...برادر و سرورم، این نامه را در ماه نیشان سال ۳۹۱ میلاد مسیح، ۸۰۳ پادشاهی

اسکندر پسر فیلیپ مقدونی، سال چهارم پادشاهی قباد شاه ایران برای تو می‌نویسم..

پس از آن، روز و شب در رؤیایی شگرف و جادویی، که آغاز و پایانی نداشت، درهم آمیخت. آورام دیگر به یاد نمی آورد که کوچه های تاریک را سوار بر خر یا پیاده پیموده بود. ماتیوی پاسبان، در کنار درگاه به آسودگی با هیلد موند گفتگو می کرد...

هرچه بود گناه «کدو تنبل» بود. آورام در اتاقی را که از آن هردوشان بود فشرده، اما در باز نمی شد. از پس آن آوای جنبیدن و گفتگو می آمد. سپس دست «کدو تنبل» در او چنگ زد و او را به اتاق کشید. پولای برده با کمر بند گشوده روی نیمکت نشسته بود...

پیه سوزی در گوشه ای می سوخت. «کدو تنبل» کوزه ای را از روی چهار پایه ای برداشت و یک پیمانه برای آورام ریخت. پولای قهقهه زد، آورام پیمانه را یکجا سر کشید. شیرین و تازه بود، اما دلش ناگهان به تندی تبیدن گرفت. و تازه دریافت که آنچه ناخواسته نوشیده بوده است. برده بازو از هم گشود.

دختر با بازوان خود آورام را پس زد. دوباره خنده ای بلند کرد. «کدو تنبل» جام آورام را پر کرد و او آن را سر کشید، بی آنکه مزه اش را حس کند. دختر نیز می نوشید و می خندید.

«کدو تنبل» آورام را به راهرو برد و چیزی که در گوشش گفت. و او پشت در نشست و به بازی آن دو گوش داد. برده سرو صدای بسیار می کرد و می خندید، گریه نیز می کرد — چرا؟

آورام برخاست. اما راهرو تاریک بر سرش خراب شد. همچنان که به در و

دیوار می خورد به سوی درزی خاکستری در دیوار دوید و از آن بیرون خزید. در علف های زبر چنگ زد، دلش آشوب می شد.

به رو به زمین افتاده بود و زمین را نمی دید. دانه های شن چهره اش را می گزید اما او را باکی نبود. هرچه بود ژرفایی تهی و تیره بود، و آن ژرفای تهی خود او بود. دستی به پشتش خورد و روشنائی خیره کننده او را به خود آورد. دوباره خود را در کنار در اتاق نشسته یافت. پنهاس پیشکار، چراغ به دست، و ماربابوای با ردایی روی دوش، روی او خم شده بودند. پشت سرشان، ماتبوی پاسبان با چشمان از هم دریده او را می نگریست.

در که باز شد پنهاس داد و فریاد کرد و در پیراهن برده چنگ زد. دست برهنه برده به سوی چهره پیشکار پرید و این چیزی بود که در خاطر آورام نقش بست. چراغ به زمین افتاد و شکست.

اتاق روشن بود. ماتبو کهنه خبیسی را روی چشم برآمده پیشکار می گذاشت. ماربابوای فریاد می کشید و کمر بند زنانه ای را تکان می داد. «کدو تنبل» به برگرداندن سر خود بنده می کرد.

آورام، که دوباره دلش آشوب می شد، هرچه تندتر از حیاط تاریک گذشت و روی گندابرو خم شد، می لرزید و خوی لزجی بر چهره اش نشسته بود. ماه، لرزان از پس دیوار سر می کشید. شب پایان نداشت...

آورام بیدار شد، اما زمانی دراز با چشمان گشوده در بستر ماند. سپس جامه به تن کرد. در این حال، ماربابوای یتابانه در چلیپای بزرگ چوبینی که از زیر ریش بیرون زده بود، در می آویخت. دو پیشکار منتظر آورام بودند...

دیوان به چشمش گودال بزرگ آفتاب زده‌ای آمد که در آن سوی آن خرکی به زمین فرو شده بود، ورشته‌هایی از آن آویخته بود که دستان او را با آن می‌بستند. مارنرسه، سالار آکادمی، به صدای بلند از همه خواست تا تنها در اندیشه فرزند و مرد برگزیده خداوند باشند، و آنگاه بود که آورام نگاهی یمناک به پیرامون خود انداخت. همه با چشمان تهی و بیگانه او را می‌نگریستند.

نه، سخن از آورام نبود... از کسی بود که موی خود را آنگونه که باید نمی‌آراست. در می‌کده بی‌خدایان شراب می‌نوشت. به جای آنکه بخواند و بنویسد و تفسیر کند، سرکشیدن به خانه دیگران را خوش می‌داشت. بدکاره‌ای را تا درون دژ مقدس، تا درون خوابگاه خود برده بود. چنین کسی باید همچون بزرگ از چهار دیوار آموزشگاه، و از شهر نصیبین که او را پناه داده و از مهر خداوند برخوردار کرده بود، بیرون رانده می‌شد.

این همه به «کدو تنبل» برمی‌گشت. پس مارنرسه از چه کس دیگری سخن می‌گفت؟ چه کسی با آن بزم شراب‌نوشی همراهی کرده بود؟ چه کسی تن خود را همچون جانوری آلوده بود؟...

و ناگهان آورام به خود آمد و چشم گشود. نیمکت‌ها، همانند پلکان تئاتر باستانی بی‌خدایان در آن سوی شهر، نیمداپره چیده شده بود. همه شاگردان بودند، زیرا نisan، ماه تعطیلی، گذشته بود. کسانی از مردمان پیرامون دژ نیز آن سوی دیوار ایستاده بودند. به یاد نمی‌آورد زنارش را کی از کمر گشوده بودند.

پینهاس دو دستش را در ریسمانی پیچید: بینی و گونه‌اش به چوب ولرم



خرک چسبید. ترکه‌هایی در لاوکی خیس می‌خورد، برگ سبز کوچکی روی آب شناور بود.

اما هنگامی که ازارش را پایین کشیدند، به هراس افتاد و دست و پا زد. همان هنگام آتش آخته‌ای پشش را سوزاند. دهان خود را سراسر گشود، اما فریاد خویش را نشنید.

پس از آن، خواستند تا او را از خرک جدا کنند، اما او در آن می‌آویخت و می‌ترسید آن را رها کند، لکه‌های زعفرانی و نمناکی از هر سو فرو می‌بارید. با ازار پایین افتاده به پایستاده بود و از هر سو او را هو می‌کردند و سوت می‌کشیدند. پیراهن سپید هُلن، دختر مالار آموزشگاه نیز، میان دیگران دیده می‌شد. اما آورام دیگر به چیزی نمی‌اندیشید.

ازارش را بالا کشیدند و او را در برابر ستونی که بیست و یک آئین آکادمی بر آن نوشته بودند ایستاندند. هر بار بارانی از مِش بر او فرو می‌بارید و او کاسه‌ای از خاکستر را بر سر خود می‌ریخت. مارنر سه باز چیزهایی گفت... سپس به خود آمد که به شکم روی تخت هیلدموند آبکش افتاده بود. واندال پیر همچنان که زیر لب قر می‌زد و دلداریش می‌داد، به نرمی بر پشش مرهم می‌مالید و برگ‌های سبزی را روی زخم‌هایش می‌خواباند.

این واپسین یادبود او بود. پینھاس و ماربابوای به شتاب به سراغش آمدند. اندکی پس از آن در خانه اسقف بود. ماربابا و ما، که سراسیمگی همیشگی را نداشت، تنها به تبرک او بنده کرد و مدتی دراز در او نگریست: آورام باید برای کار نزد مرد پارسی به ایران می‌رفت.

بدینگونه بود که همان روز همراه یگانی از سپاهیان بر شاهراه تیسفون به راه افتاد. بر مادیانی کبود، درست همانند باره دو دبیر ایرانی، سوار بود. در برابر او، ایران دبیرد کرتیر، سالار دیوان پادشاهی، آرام و خاموش اسب می‌راند، و او همانی بود که سبیل آویخته داشت و آورام او را در خانه اسقف دیده بود. کتاب‌ها را در صندوقچه‌ای چرمین همراه می‌برد.

آورام دو نامه با خود داشت که آنها را روی سینه و زیر چلیپای خود جا داده بود. یکی از نامه‌ها برای مار عکاکی، اسقف تیسفون بود. دیگری، که ماربارسائوما به دست خود نوشت، سفارش نامه‌ای برای آولبار هتانیشو، خویشاوند دور آورام بود.

آورام، پسر بهروم، نگاهی نیز به پشت سر نینداخت. دلش تهی بود.

## ۲

از سفر ترانه‌ای با خود آورده بود...

در آغاز هرچه بود زخم دردناک و لزجی بود که در پشت خود حس می‌کرد، و سنگ‌های کنار راه که یکی پس از دیگری می‌گذشت: در هر فرسنگی، مخروطی سنگی با نقش برجسته جانوران به زمین فرو شده بود. از دوران کیان، پادشاهان ایران باستان، که ده سده پیش این راه و راه یونان را درمی‌نوردیدند، این سنگ‌ها کنار راه استوار بود. رومیانی نیز که بر این سرزمین تاخته بودند، در هر میل سنگی نشانده بودند: سه میل یک فرسنگ می‌شد.

فردای آن روز آورام پشت لخت لخت خود را فراموش کرد، چرا که این بار ران‌ها و کپل‌هایش می‌سوخت. هر پستی و بلندی راه تنش را به درد می‌آورد و چشمانش را از اشک تر می‌کرد. هنگامی که برای گذراندن شب به پاسگاه پیک پادشاهی رسیدند، توان پیاده شدن از اسب را نداشت. دیر پیر ترسایی او را به زبان آرامی به باد دشنام گرفت. یک بار دیگر ستوان ثنومند ایرانی به یاری آورام آمد. و چون راه رفتن کج کج او را دید، چیزی در گوش نگهبان ارمنی پاسگاه زمزمه کرد. و او مرهمی به رنگ سبزه آورد که زخم‌های آورام را آرام کرد.

بامداد آن روز خود ستوان زین بر پشت مادیان آورام گذشت و آن را به گونه‌ای دیگر بست. دیگر ایرانیان، سوار بر باره‌های خود منتظر بودند. ایران دیرید کرئیر، بی‌آنکه چیزی بگوید، خورشید را که از چاک گردنه‌ای سر می‌زد تماشا می‌کرد.

همسفران ایرانی هیچگاه چیزی نمی‌گفتند. خاک راه کوفته و وا کوفته بود و پشک چهارپایان آن را نرم می‌کرد. آوای سم اسبان تنها روی پل‌های چوبی جویبارها شنیده می‌شد. کاروان‌ها اندک بودند. تنها روزی دو بار صدای زنگوله‌هایی شنیده می‌شد: سواران پیک، که ارمنی بودند و اسبانی گوش و دم بریده داشتند، به تاخت از هر دو سوی راه می‌گذشتند.

ترانه روز پنجم از راه رسید. در آغاز نیمی ولرم و اندکی شیرین بر گونه‌های آورام وزید. واپسین تپه‌ها از هم جدا شدند. راه نیز همچون جویبارانی به چندین بخش شد و اسبان بر چمن تازه و سبز به جست‌و‌خیز افتادند. شاید همانجا بود که آن ترانه بی‌واژه آغاز شد. بر پشته‌ای برکناره راه دو ایرانی، یکی پیرمردی و دیگری پسرکی، نخستین خوشه‌های گندم بهاره را

با داس پهنی می‌چیدند. آزاد جوانی که کنار ستوان اسب می‌راند کلاه از سر برداشت و سر تیغ انداخته خود را، که آفتاب سوخته بود و تنها دسته‌ای مو بالای آن به جا مانده بود، به دست نسیم سپرد. سپس ترانه خود را، نخست به زمزمه، آغاز کرد...

سرود کشتگرانی را می‌خواند کیه در کوهساران خرمن می‌چیدند. گندم چینی سرنوشتشان بود. پائین کوه سپاهی از دره‌ای نیلگون می‌گذشت. رستم، پهلوان جاودانه، پیشاپیش می‌رفت و شمشیرش در آفتاب می‌درخشید. نامش تهمتن — مرد پولادین پیکر — است و پوست ببر بیان به تن دارد. سرنوشت این است که او پاس دارنده تاج و تخت کیان باشد... و توران، نهانگاه اهریمن پلید، به خود می‌لرزد. کره‌نای‌ها می‌خروشدند. در پس رستم، درفش پهلوانان ایران آفتاب را تیره می‌کند. درفش ژنده پیل از آن طوس، نیای سپندات است که هر چرخش تیغش شهری از تورانیان را به گریه می‌آورد. درفشی با نقش خورشید و دیگری با ماه، از آن فریرز و گتھم است. سر پلنگ دمان از آن شیدوش است که برز و بالایی همانند ستیغ کوهساران دارد. پهلوانان، خروشان پیش می‌تازند: گرازه، با درفشی به نقش گراز، فرهاد کنداور با نقش گاومیش. و ریونیز، با پلنگ سبز چشم دهان گشوده. بر درفش بیژن دلاور، سر ماه پیکری رومی همچون مروارید می‌درخشد. بر درفش پدرش گیو، گرگی دندان‌های خونین از هم گشوده است. شیر زرین خاندان گودرز گردافکن نیز در آن میان است.

و توران زمین می‌گرید. افراسیاب، شاه بدسگال، در هیچ کجا پناهگاهی نمی‌یابد. گردان تورانی چون گاو زیر پای شیر ایران به خاک می‌افتند. گودرز پیر جام خود را از خون گرم پیران، سالار پهلوانان توران زمین، پر می‌کند. و جام

را به یاد پسران و نیرگان خود که در آوردگاه به خاک افتاده‌اند، سر می‌کشد.  
 بار دیگر، خون و دود سواران را به ستوه می‌آورد. کیخسرو، نیای  
 شاهنشاهان ایران، راه را به آنان می‌نماید. تیغ‌هایشان به تندی پندار بر تورانیان  
 فرو می‌آید و گرزهای گاوسرشان دشمن را به خاک می‌نشانند...

اکنون ترانه در سراسر دشت می‌پیچید، تا برگ‌برگ سبزه رخنه می‌کرد.  
 ترانه نبود، که سان دیدن از پهلوانان باستانی پادشاه و جنبش تند پیکرهایشان  
 در رزمگاه بود. دیگر سربازان نخستین بیت از هر چهارپاره را دوبار تکرار  
 می‌کردند، اما در همین هنگام بیت دیگر از راه می‌رسید. در این همه چیزی  
 جادویی، جاودانه، غم‌انگیز نهفته بود و مایه‌ای از سرنوشت داشت. آوای  
 گنگ سم اسبان، چرخش افق و هی‌هی و هوهای وحشیانه با مفرغ گداخته  
 سوداهای کهن در هم می‌آمیخت. و دل به آسمان پر می‌کشید و با آهنگ  
 هوش‌ربای نواهای باستانی آمیخته می‌شد. و دیگر نمی‌شد، دیگر نمی‌شد آن  
 را مهار کرد...

این ترانه یکباره آورام را از گذشته خود واکند. خاله‌ای که پس از مرگ  
 پدر و مادر نزد او رفته بود، آکادمی، «کدو تنبل» و پولای برده که تنش بوی  
 چمن می‌داد، ماربابوای و نیز دخترک باریک اندامی که خالی کنار ابرو  
 داشت، همه و همه همچون رؤیایی ناپدید شدند. ماربارسائوما، که در گوشه‌ای  
 بر چهارپایه‌ای نشسته بود، ناگهان کوچک و پیر شد.

زمانی دراز بود که آزادان خاموش شده بودند، اما ترانه همچنان می‌پایید.  
 سم‌ها بر زمین کوفته می‌شد و افق به آهنگ سم‌ها بالا پایین می‌رفت. ترانه در  
 سراسر شب به‌جا ماند. همراه با خون آورام در دل او تپید و به خوابش رخنه

کرد. به دجله رسیدند و کشتی شاهانه، با پاروهای بیشمار خود از آب‌های سرخ رود پیشی گرفت، اما ترانه همچنان برجا بود، و آورام را از تماشای رودی که تا پیش از آن ندیده بود، باز می‌داشت. تنها هنگامی فرونشستن آغاز کرد که آورام، پنهان در گوشه‌ای، لوله پاپیروسی را گشود.

ترانه رام شده بود و به آرامی به شکل خط‌هایی یکنواخت و پیچ‌پیچ در می‌آمد. ضربه‌های آهنین زبان پهلوی، غرش رعد آسای سم ستوران و مهابه‌ای وحشیانه بر پهنه نرم پاپیروس شکل می‌گرفت. آورام هیچ چیز را از یاد نبرده بود. نه کوچک‌ترین خش‌خش و نه آهسته‌ترین آوای نسیم جلگه را. سایه‌ای بی‌صدا روی پاپیروس افتاد، آورام سر بلند کرد.

ایران دیرید، یا چشمان برآمده‌ای که هرگز مژه نمی‌زد، ترانه را تماشا می‌کرد. دست بزرگش که به انگشتی نگین‌دار آراسته بود پیش آمد، پاپیروس را گرفت، و به سبیل درشتش نزدیک کرد.

آنگاه آن را روی زانوی او گذاشت، و به نشانه تأیید سر خود را به سنگینی تکان داد.

اکنون می‌توانست رود را تماشا کند. آب گلگون گل‌آلود انگار زنده بود، بوی ماهی و خاک‌اره تازه می‌داد. قطارهایی از کرجی‌های به هم پیوسته را که بارشان سنگ و چوب بلوط «توری» بود پشت سر می‌گذاشتند. ملوانانی که از رودخانه بالا می‌رفتند، در گذرگاه‌های دشوار دست از پارو زدن برمی‌داشتند و کشتی خود را با ریسمان می‌کشیدند. کشتی آورام نقش شاهین پادشاهی را بر سینه داشت و در برابرش همه پل‌های گردان از هم گشوده می‌شد. شمار زورق‌های کوچک هرچه بیشتر می‌شد. اگر زود از سر راه کنار نمی‌رفتند، تیغه‌های مسین سپر کشتی پادشاهی به آنها می‌خورد. یکی از این زورق‌ها

واژگون شد: مردی که در آن بود به تنه زورق چنگ زد و بز خود را که غرق می شد با دست گرفت. بز همچون کودکی جیغ می کشید.

شب پیش، پرتو آتش سوزی بزرگی از سوی چشان به چشم آمد و بی صدا نیمی از آسمان را فرا گرفت. آب به رنگ سرخ رخشان شد. آزادان بی گفتگو آتش دوردست را تماشا می کردند و چشان آنان نیز سرخ شده بود. بدینگونه، در بامدادان دود آتش با خورشید بیدار شده درهم آمیخت.

رود تنگ تر می شد. شمار زورق ها و کلک ها همچنان فزونی می گرفت؛ ناگزیر کره نای جلو کشتی را به صدا در آوردند. نیمروز گذشته بود که درخششی ستوه آور به چشم آمد. آورام دانست که به تیسفون، پایتخت کیان، رسیده اند.

### ۳

کسی بالش او را تکان می داد...

اما شب درازی که با مشعل بر آبراهه های بیشمار گذشته بودند همچنان می پایید. نیمی از شب را نیز بر راه های تاریک اسب رانند تا به دستکرت ایران دبیرید رسیدند. بالا پایین رفتن شاخه ها در آسمان پایانی نداشت، سر آورام به سوی گردن ناپیدای اسب خم می شد. سپس نرده های آهنین در دل شب غیژ و ویژ کرد، سایه های گنگی چهره تک تک از راه رسیدگان را واریسی کردند. برده ای مشعل به دست آورام را در راهروهای تنگی به دنبال خود می برد. برده دیگری با بار کتاب از پس می آمد. او را در تالاری که سقفش

بازتاب آبی رنگ داشت رها کردند. آورام به یاد می آورد که سر خود را روی کتاب‌ها خم می‌کرد، و آب در پرتو شعل‌ها به رقص درآمد. ناگهان همه چیز ناپدید شد. آورام چشمان خود را گشود، یکباره برخاست و ردای خود را جابه‌جا کرد.

مردی که آنجا بود پرسید: کیستی؟  
رخساری روشن، سیلی نرم و تنک، و ابروانی سیاه و کمائی داشت.  
— آورام، از نصیین می‌آیم.

مرد روشن‌رخ هم‌سال او، اما از رسته‌ای بالاتر بود. نیم‌تنه سپاهی به تن و موزه‌های نرم و چسبان قفقازی به پا داشت. یک شمشر کوتاه ایرانی از کمرش آویخته بود. صدایش نیز صدای بریده و زنگ‌دار ایرانی بود. آورام دوباره گفت: — از نصیین. یک شهر... مرزی است...

خاموش شدند. به یکدیگر چشم دوختند. روشن‌رخ دور شد. آورام به شگفتی بر دیوارهایی که شب‌هنگام ندیده بود نگاه انداخت. بر سراسر دیوارها طاقچه‌هایی دیده می‌شد که همه انباشته از کتاب، لوله‌های نوشته، و لوح‌های گلین باستانی بود. تنها یکی از دیوارها پنج برابر همه کتابخانه ماربابوای کتاب داشت.

مرد روشن‌رخ گفت: — پیش بیا!

آورام به کرسی کنار پنجره نزدیک شد. تخته‌ای با چارخانه‌های سیاه و سپید روی قالی پهن بود. آن را بیشتر نیز دیده بود و می‌دانست که بازی آریایی است و شترنگ نام دارد. فرود دبیر، که در سرشماری مسیحیان نصیین به آورام کمک کرده بود، هر روز با یکی از هم‌میهنان خود به این بازی می‌پرداخت.



روشن رخ یکی از پیادگان سرخ را تا مرز پیش برد و به آورام نگاه کرد، و او خواسته نخواسته سر تکان داد.

روشن رخ گفت: — پیادگان اینگونه پیش می‌روند، در میدان باز به پهلوی می‌زنند... پیل سواران نیز کج می‌روند. این رخ است که گردونه رزمی است. راست می‌رود و راست گوشه می‌چرخد... از همه توانا تر فیروز وزیر است... آورام پرسید: — پیروز؟

روشن رخ به گویش تیفونی خود گفت: — آری، فیروز. به هر سو می‌رود و همه را می‌زند.

آورام پرسید: — و خود تو را، به چه نام می‌خوانند؟  
روشن رخ پیاده عاجی را به تندی به زمین انداخت.  
— مرا نمی‌خوانند.

مرد دیگری، بلندبالا و نیرومند، به درون آمد و نگاهش به آورام افتاد.  
روشن رخ گفت: — بشین، سیاوش. این شترنگ نمی‌داند.

سیاوش بی آنکه چیزی بگوید نشست. همال دیگری بود و همان جامه را داشت. اما نگاهش نامهربان بود و ابروان راستش در بالای بینی درشت و استخوانی به هم می‌پیوست. مهره‌های خود را به شتاب، و بی آنکه چندان بیندیشد، جابه‌جا می‌کرد.

پس ایران دیربرد کتریر و سه تن دیگر آمدند. دو تن از اینان لوح‌هایی با نقش سر جانور روی سینه داشتند. دیگری از مغان بود و ردایی سرخ به تن داشت. ایران دیربرد با دیدن آورام ابرو برافراشت.

— برو، اگر نیازی بود تو را فرامی‌خوانیم.

آورام به شتاب پرده درگاه را پس زد و بیرون رفت. از مغ سرخ جامه

— آتش پرست! — ترسيده بود. چشمان زلال و كبودش بر جامه و چلباي آورام لغزيده و روي چهره اش مانده بود. چشمانش سرشار از آرامش، دلجوئي و چيز ديگري بود كه آورام آن را درنمي يافت. چيزي كه آدمي را به سوي خود مي كشيد و در برابر آن نمي شد اندیشه هاي خود را نهفته داشت.

آيا روشني آن چشمان از شيطان نبود؟ آورام به ياد آورد كه از چندين روز پيش نيايشي نكرده است. نگاهی به طاقی افراشته انداخت و آهي كشيد. دو راهرو را يكي پس از ديگري پيمود و به ديوانچه اي با آبريزگاه و يك كوزه مسين پر از آب رسيد. با اين همه شنیده بود كه موبدان ايراني شست و شوي تن را حرام مي دانند...

دوباره به گشت در راهروها پرداخت، اما راه بيرون رفتن را نيافت. ديوارهاي سپيد سنگي راه بر او مي بست. روشنايي از روزنه هاي لوزي شكل بر فراز سرش پايين مي تايد. از راهروئي در آن كنار آواي كساني به گوش مي رسيد. پرده چرمين سنگيني را پس زد و خود را بيرون از راهرو يافت.

در ميدانگاهی سنگفرشي، سربازي در جامه سفر اسب عرق کرده ای را به دنبال خود مي برد. روبه رو ستورگاه بود و توده ای از يونجه در گوشه ای ديده مي شد. پادگان درست همانند سربازخانه كاخ ساتراپ نصيبين بود. زير ايوان درازي چندين دسته نيزه قطار شده بود و سپر هايي به آنها تكيه داشت، كمان هاي سنگيني بر تيرك ها آويخته بود.

در گوشه ميدان حوضي پر از آب، و در ميان آن كرسي پهناوري بود كه چند سرباز روي آن نشسته بودند و چيزي مي خوردند. سربازان همراه فرستادگان ايراني بودند. اسفنديار، ستواني كه در راه به آورام كمك كرده بود، به اشاره دست او را به سوي خود خواند.

آورام از دیدن دوستان آشنا بسیار شادمان و سبکدل شد. گوشت کرسی نشست و فرهاد خوشخوان، سربازی که آن ترانه را خوانده بود، برایش اندکی گندم پخته کشید. بر آن بود که تکه‌ای گوشت نیز بر آن بیفزاید که سرباز پیری که گوشت شکافته داشت هشدار داد:

— گوشت خوک است.

دیگران با کنجکاوای آورام را نگاه کردند و او سرخ شد. اسفندیار گفت: — رومیان آن سوی مرز گوشت خوک می‌خورند، چرا که ترسایان خودمان نخورند؟

فرهاد گفت: — اما ترسایان ما چون یهودیان خود را ختنه می‌کنند. — پس شما هم همان خدای یهودیان را دارید؟ و هر کدام به گونه‌ای از آئین او پیروی می‌کنید؟

در چشمان و سخنان ستوان هیچ نشانه‌ای از شوخی و مسخره نبود. هر چه بود شگفتی صمیمانه بود. آورام نمی‌دانست چه پاسخ دهد. گفتگوی ایرانیان به خدایان گوناگونی کشید که نزد بربرها شناخته بودند. به جای گوشت تکه‌ای پنیر شور ارمنی به آورام دادند.

سربازی که گوشت شکافته داشت و در آن سوی جیحون زندانی کشیده بود می‌گفت: — مرده‌های خود را زیر خاک می‌کنند و تیر و کمانی را نیز کنار دستشان می‌گذارند. اسبان و خدمتکاران را می‌کشند و با آنان چال می‌کنند. برایشان خورد و خوراک نیز می‌گذارند...

اسفندیار اندیشناک گفت: — آئین‌های بسیاری در جهان یافت می‌شود. فرهاد با چشمانی رخشنده گفت: — درستی به یک روانداز می‌ماند. یهودیان آن را از یک سو می‌کشند، ترسایان از سوی دیگر، هندوان از سوی

سوم و مزدپرستان از چهارمين سو، کدام روانداز می‌تواند اين همه کش و واکش را تاب بياورد؟

سربازی با صدایی درشت گفت: — اين همان چیزيت که مزدک درستگو می‌گوید.

آورام در همان نصيبين دربارهٔ موبدی که اين نام شکفت را داشت بسيار چیزها شنیده بود. مزدک نام مشعل مقدس آتش‌پرستان است و به پهلوی «پراکنندهٔ روشنایی مزد» معنی می‌دهد.

سربازی که گوش شکافته داشت به نشانهٔ مخالفت سر تکان داد و دو دست خود را زیر شکاف نیم‌تنه برد. آورام می‌دانست که آتش‌پرستان همواره رشتهٔ مقدسی را زیر جامه دارند که سه گره، به نشانهٔ «اندیشهٔ نیک»، «گفتار نیک»، «کردار نیک» بر آن بسته شده است. ديگر آزادانی که خوراک خود را به پایان برده بودند، رشتهٔ زیرجامهٔ خود را به‌دست گرفتند و به اندیشه نشستند. اين آئين چندان به‌درازا نکشید. اندکی پس از آن همه بلند شدند. بايد برای گشتی در شهر اسبان و جنگ‌افزار خود را آماده می‌کردند.

آورام از آنان جدا شد، از دری‌گذشت و خود را در باغی یافت. در باریکهٔ میان بارو و شکاف‌های تنگ پنجره‌ها گل سرخ کاشته شده بود. آورام روی چمن نشست و به درختی پشت داد. آفتاب داغ بود، زنبورها در هوای سنگین وزوز می‌کردند. از جایی آوای عرعر خری آمد. برای نخستین بار آورام به یاد شهر مرزی، دژ کهنهٔ رومی که در کنارهٔ آن افراشته بود، و هیلدموند آبکش افتاد. نمی‌خواست هیچکس ديگر را به‌یاد آورد. پیکر کوچک و لاغر و خمیدهٔ ماریاساتوما در برابر جهان پهناور خنده‌دار و رقت‌انگیز جلوه

می‌کرد. کدام روانداز می‌توانست این همه کش و واکش را تاب آورد. مردک چنین می‌گفت...

— سرور من!... آی، سرور...

آورام بر جا جهید.

به صدای بلند پرسید: — کیت؟

— داد زن، سرور... منم، رام.

پسرک کولی تیفون لابه‌لای پیچک پرپشتی که دیوار را می‌پوشاند ایستاده بود، سراپا برهنه بود، تنها کهنه پاره‌ای شرمگاهش را می‌پوشاند. چشمان بیاه و گردش سرشار از هراس بود.

— می‌خواهند شاه تیفون را بکشند!

از ترس و سراسیمگی می‌لرزید. آورام نیز به ترس افتاده بود و نمی‌دانست چه کند.

به زبان کولی از پسرک پرسید: — کدام شاه؟

پسر زیر لب گفت: — خود من، رام، با گوش خودم شنیدم. می‌خواهند شاه اینجا را بکشند. توی چند گودال کمین کرده‌اند. برو به شاه بگو.

در همان هنگام چهره خود را دیگرگونه کرد و با انگشت خطی کمانی روی ابروان خود کشید. آورام درجا مرد روشن‌رخ را شناخت. همان بامداد، هنگام بازی شترنگ، چهره‌اش این حالت را داشت.

پسرک کولی به شتاب در شاخه‌های پیچک فرورفت. از جوی خشکی گذشت و از نرده‌های آهنی پای دیوار بیرون خزید.

از جایی در زیر دیوار فریاد زد: — نشانت می‌دهم...

آورام لحظه‌ای اندیشيد و به دو به‌سوی خانه رفت. دری رو به باغ باز نمی‌شد... پسرک کولی چه گفته بود؟... این شاه که بود؟  
بر شتاب خود افزود و در کنج دیواری با روشن‌رخ سینه به سینه شد.  
سیاوش نیز با او بود.

— رام آنجاست!  
باغ را نشان داد. سیاوش سر برگرداند و دیوار را با نگاه خود پیمود. گریه‌ای از میان بوته‌ها بیرون زد و به سوی خانه دوید.  
— می‌خواهند شاهی را بکشند...  
— هرچه می‌دانی بگو!

روشن‌رخ دست دراز کرد و آرنج آورام را فشرد. چشمانش حالتی هراس‌آور داشت. آورام با نگرانی دیوار را نشان داد:  
— رام، آنجا منتظر است.

روشن‌رخ روی پاشنه پا برگشت و دوان دوان باریکه‌ای را که از شن سرخ پوشیده بود پیمود. اسبی که خدمتگزاری لگام آن را به دست گرفته بود، جلوی ایوان منتظرش بود.  
— رخس!

هر دو روی اسب خود جهیدند، سربندهای خود را روی سر کشیدند. نرده آهین دیوار درونی در همان هنگام بالا رفت. روشن‌رخ اشاره‌ای کرد.  
پسرک کولی از پس درخت زیتونی بیرون خزید و رکاب اسب روشن‌رخ را به دست گرفت. گفت:  
— آنجا، نزدیک دیوار بیرونی.

آورام به دشواری سواران را دنبال می‌کرد. پسرک همچنان دست به رکاب

گرفته بود و می‌دوید. درهای بزرگ و سنگین بارو، که از آهن کوفته بود، بیش از اندازه آهسته باز می‌شد. روشن‌رخ دشنامی داد و دست به شمشیر خود برد. سیاوش روی زمین خم شد و لگام اسب دیگر را به دست گرفت. روشن‌رخ بر آن بود که پیش بتازد، اما به اندرز سیاوش گوش داد و پیاده شد.

سیاوش پرسید: — کجایند؟

رام بوته‌های کنارهٔ راست راه را نشان داد. پشت بوته‌ها چند پشتهٔ گلی بود و کوهی از خشت در آفتاب خشک می‌شد.

سیاوش به دو برده که زیر درختان زیتون کار می‌کردند اشاره کرد و داد زد: — آهای، برده!... تو هم بیا، برده!

دو برده نزدیک آمدند. دستان خود را روی سر گرفته و نگاه خود را به پای سیاوش دوخته بودند. سیاوش به شتاب ردای خود را به تن یکی و ردای روشن‌رخ را به تن دیگری کرد و دو برده را به سوی اسب‌ها راند. بردهٔ جوان‌تر نمی‌توانست سوار شود، سیاوش پای او را در رکاب گذاشت و سوتی زد.

اسبان آهسته به راه افتادند. پانزده تنی از سربازان کساخ به تاخت از راه رسیدند. سیاوش آنان را ایستاد. همراه با روشن‌رخ به بالای نخستین بام جایگاه نگهبانی رفتند و از روزنه به تماشا پرداختند.

نه بر راه و نه میان بوته‌های پیرامون کارگاه خشت‌زنی هیچکس نبود. اسبان دهکدهٔ کنار باروی دستکرت را پشت سر گذاشتند. به کنارهٔ بوته‌ها رسیده بودند که رام بر جا جهید و جینی زد. بردهٔ جوان که بر اسب روشن‌رخ سوار بود تکانی خورد و سپس آهسته از اسب فرو افتاد. اسب خود را از بار سوار رها کرد و برگشت و به تاخت سوی آخور رفت. اسب دیگر روی پا بلند شد و پس نشست.

روشن رخ به سوي يکي از آزادان دويد، کمان او را گرفت و روي اسب او پريد. ديگران، ساووش پشاپش، دنبال او تاختند. روشن رخ از راه بيرون زد، اسب را روي دو پا بلند کرد و به ميان بوته ها تاخت. رويداد آنچنان ناگهاني بود که هيچکس نمي دانست چه پيش آمده است. کورکورانه ده تيري به ميان بوته هاي پر از خار پرتاب کردند.

آورام و رام به سوي برده اي که روي راه افتاده بود دويدند. يکي از سربازان نقاب از روي چهره اش کنار زد. رگه خوني از دهانش بيرون مي آمد و چهره اش هنوز سرشار از هراس بود. تير نازک سياهي به سختي در قلبش فرو رفته بود. آورام بر سينه چليا کشيد.

روشن رخ و ساووش با کمان هاي کشيده لابه لاي بوته ها را جستجو مي کردند. آزادان از آن سوي بوته ها پيش مي آمدند. آنگاه بود که چشمان به مرد گريزان افتاد. مرد از پس پشته گل رس بيرون جهيد و به سوي خشت ها دويد. گودال ژرفي که در برابر حفره هاي کارگاه کشيده شده بود آزادان را از پيشروي بازمي داشت. مرد گريزان رو برگرداند. لبخند زشتي لب بالايي اش را چين انداخت و سراسر دندان هاي زردش را نماياند. با آنکه بسيار دور بود، آورام او را به خوبيديد. چهره خوي کرده و آبله زده اش حالي ناآدمي، ددانه، چنندش آور داشت و به جانوران شبزي مي ماند. سوار اسبي شد و به سوي يشه زار رفت. آزادان سرانجام از گودال گذشتند. اما ديگر کسي به جا نمانده بود.

برده مرده بر زمين افتاده بود. سواران کنار رفتند و همه با هم دست راست خود را به پيشاني بردند. ايران ديربدير کترير از کاخ خود آمد. با ديدن تن کشته اي که در ردای روشن رخ پيچيده شده بود برجا ايستاد و بر او خيره شد. سيل



دراز رنگ کرده‌اش از نگرانی می‌لرزید. اما در همان هنگام، آوای روشن‌رخ را شنید و گیج و گنگ به تک‌تک کسانی که پیرامونش بودند نگاه انداخت.

در این هنگام کشته دیگری را آوردند و روی زمین گذاشتند. تیرهای آزادان سرانجام به کسی خورده بود. سیاووش خم شد، با پا سرکشته را به سوی آسمان برگرداند. روی پیراهن رنگ‌پریده مرد، جای شاخ‌های خمیده نشان گاو میثی که شکافته شده بود، دیده می‌شد. روشن‌رخ خشمگینانه دست به شمشیر خود برد و روی پیراهن تف انداخت.

رداهای نری آوردند. دو سوار آنها را پوشیدند و رفتند. اکنون یک یگان آزاد پیشاپیش و یگان دیگری پشت سر آن دو می‌رفت.

زنی به گریه افتاد -- مادر برده کشته شده بود. برده جوان، با چهره هراس‌زده روی زمین افتاده بود و انگار هنوز زنده بود. بردگان دیگری گرد آمدند، اما هیچکس به تن مرده‌ها دست نمی‌زد. ایرانیان مرده را ناپاک می‌دانند و آن دو کشته دو برابر ناپاک بودند، چرا که نشان به خون اهریمن آلوده بود، چرا که به مرگی ددمشانه مرده بودند. آنگاه بود که چشم آورام به مغ سرخ جامه افتاد.

— آی مزدک... آی! آی مزدک!

همه، سربازان و بردگان، دست به چشم خود بردند و سپس دست به سینه ایستادند. تنها مادر برده چیزی را نمی‌دید و همچنان گریه می‌کرد. چن ژرفی بر پیشانی موبد نشست. دست بزرگوارانه، رهایی‌بخش و مهربان خود را روی شانه زن گذاشت. گفت:

— زن. می‌توانی به تن فرزندت دست بزنی!

زن نخست یکه خورد، سپس با سر روی تن فرزند خود افتاد. در چشمان پاک مغ جایی برای شک نبود.

— مردمان! این چیزی نیست جز کالبدی که از رفتن بازایستاده!

بردگان، بی هیچ ترسی کشته‌ها را برداشته بودند و می‌بردند.

آورام چشم از مغ بزرگ بر نمی‌داشت.

— آی مزدک!

زنی که به زانو افتاده بود دست به سوی او دراز کرد، و او غمگینانه سر تکان داد.

## ۴

آورام دیر رسته سوم شد. این را یک هفته پیش‌تر، همان روزی که از راه رسید، به او گفته بودند. بدینگونه حتی از فرود، که در تابستان گذشته به او کمک کرده بود، بلند پایه‌تر بود: دیران به پنج رسته می‌شدند که ایران دیربرد کرتیر سالار همه‌شان بود.

خود ایران دیربرد آنچه را که آورام باید می‌کرد برای او برشمرد. باید به گنجینه کتاب‌های باستانی نظمی می‌داد. همچنین باید هرآنچه را که دربارهٔ رویدادهای ایرانشهر می‌شنید به سه زبان پهلوی، یونانی و آرامی می‌نوشت. دیری که کارش این بود پاییز گذشته مرده بود. اتاقی در کنار کتابخانه به آورام دادند.

خود را روی نیمکت اتاقش پهن کرد. تن خود را سبک و شادمان حس می‌کرد. جامه دیران!... ناگهان از جا برخاست، به آبریزگاه رفت، روی خود را شست و جامه را به تن کرد. جامه دیرینه‌اش نیم تنه‌ای با کمر تنگ و آراسته به نشان پادشاهی، موزه‌های نرم و بلند، و ازاری با بالاتنه گشاد برای سواری بود. یکباره بزرگ‌تر شده بود. نیم تنه تنگ نمی‌گذاشت سر خود را خم کند. این جامه را دو روز پیش به تن کرده و همان هنگام آن دخترک را در اندرونی پشت دستکرت دیده بود. دختر مهریزد سرباغیان بود، و پیاپی از برابر آشپزخانه‌ای که دیران در آن ناشایی می‌خوردند، می‌گذشت. دیرانی که در خانه ایران دبیرد می‌نشستند چهار تن بودند: سائول پیر، همانی که در راه به آورام برخاش کرده بود؛ و سه تن دیگر که جوان بودند. یکی از آنان، که ارتک نام داشت، بهترین یار آورام شد، هرچند که بی‌خدا بود.

دست آورام با دودلی از کار باز ایستاد: چلیپای چویش آزارش می‌داد. به یاد نگاه پیشکاری افتاد که در کارگاه پادشاهی، هنگام آزمایش جامه، به او خیره شده بود. دوزندگان نیز ترسای بودند، و همه او را با شگفتی نگاه می‌کردند. چلیپای خود را روی جامه انداخته بود، هرچند دیگر دیران آن را زیر جامه می‌گذاشتند. چلیپاهای آنان بسیار کوچک بود.

بسیاری ترسایان شهرهای مرزی و کسانی که در آن سوی مرز و در سرزمین رومیان می‌زیستند، چلیپایی به گردن نمی‌آویختند. در ایران بود که ترسایان، در پی آزارهای گذشته، این کار را گسترش دادند. در سال کشتار مسیحیان در دوران پادشاهی شاپور دوم، آنان را واداشته بودند که به نشانه خواری و سرشکستگی چلیپای بزرگی از چوب بلوط را به گردن آویزند. به یادبود شهیدان آن سال، مسیحیان دیگر چلیپا را از گردن خود باز نکردند.

چون به راهرو رسید ایستاد، با کف دست موی سر خود را خواباند و بی آنکه خود بخواد چلیپای خود را لای چاک پیراهن پنهان کرد. دخترک در اندرونی نبود. ارتک گردهای نان برای خود و یکی دیگر برای آورام گرفته بود. همچون روزهای دیگر دو جام ماست به آنان دادند. سائول ناشتایی خود را خورده بود و آنان را به شتاب وامی داشت. روز نشست انجمن شاهنشاهی بود.

دوازده دبیر پشت پرده زردی که جایگاه نویسندگان را از تالار شاهانه جدا می کرد نشسته بودند. از آنجا همه چیز را می دیدند و می شنیدند. هر کدام در برابر خود میزی با رویه کج و جوهردانی برنجین داشتند. هنگامی که به صدایی بیش از اندازه بلند گفت و گو می کردند سائول، که سالارشان بود، رو ترش می کرد.

پایه های دیوارهای تالار پهناور از نقره بود، و مشعل ها در آنها هزاران بار بازتاب می یافت. ستون های چهارگوش پوشیده از نقش برجسته جانوران بالدار و شاهان اسب سوار بود. همه نگاره ها — جانوران، اسبان و مردمان — پیکرهایی درشت و نیرومند، پاهایی سنگین و چالاک و سرهایی گرد و سرشار از نیرو داشتند. اردشیر، نواده ساسان، پایه گذار دودمان شاهنشاهی، شاپور بزرگ، بهرام گور: این نقش های برجسته را آورام پیش از این بر سر راه نصیبین دیده بود. ایرانیان شاه را همچون خدا می دانستند. آورام، با دل سرشار از نگرانی پرده سرخی را که در ته تالار از زیر گنبد تا زمین آویخته بود نگاه می کرد. شاهنشاه، که به چشم نمی آمد، آن روز آنجا می نشست. نواده همه آن خدایان تاجدار روی دیوارها بود. ارتک همچنان بازیگوشی می کرد و تنبان

وونیک را، که ارمنی لاغر و نزاری بود، می‌کشید.

گفت: - این تالار کوچک است. تالار بزرگ، که ویژه بار است، در آن سو است.

نمای غول آسا و رخشنده کاخ را آورام از دور دیده بود. هیچکس نمی‌توانست بر میدان جلوی کاخ پا بگذارد. دبیران از هشتی پشت کاخ به درون رفته بودند. اما چرا کاخ پنجره نداشت؟ چرا ایرانیان در روز روشن مشعل می‌افروختند؟

وونیک برگشت و با کف دست بر پیشانی ارتک، که او را به خشم آورده بود، نواخت. جوان ترها بیصدا به خنده افتادند. دبیری که سرپرست آنان بود از پائین نگاهی ناخشنود به آنان انداخت. ارتک به نشان دادن مشت، خود به وونیک بسنده کرد.

قالی بسیار بزرگ یک تکه‌ای، به رنگ گلناری تیره و با نقش و نگاری لوزی‌گونه، سراسر زمین را پوشانده بود. بالش‌هایی سرخ، آبی و زرد با تزیینی بسیار دقیق روی زمین چیده شده بود. درست در کانون تالار گودال سیاه و گردی دیده می‌شد.

آورام زیر لب پرسید: - آن گودال برای چیست؟

ارتک حالتی غریب به خود گرفت، پاسخی نداد، پشت خم کرد و سر را درون شانه‌ها فرو برد.

دبیرانی که در پائین کار می‌کردند، از مدتی پیش در راهروهای کنار تالار ناپدید شده بودند. آئین‌بد برای واپسین بار تالار را واری کرد و بیرون رفت. سکوت شد.

ناگهان دیوارها به لرزه درآمد. آورام که ترس بر او چیره شده بود نگاهی

به ديران ديگر انداخت. اما آنان آسوده بودند. هنگامي که غرش گنگ و سنگين فرونشست، آورام دانست که آن سروصدا از کره‌نای بوده است.

— آثروان! پرورندگان روان، کجائيد؟<sup>۱</sup>

آوای ناپیدا صد بار زیر گنبد‌های بلند پیچید. چادرهایی سرخ خونرنک روی قالی بزرگ لغزید. موبدان موبد، سالار کاهنان ایرانی بر بالشی که از همه به پرده گاه شاهانه نزدیک تر بود نشست. پشت سر او پنج موبد بزرگ چادر از سر برگرفتند و چهره‌هایشان نمایان شد. آورام سر خود را پیش برد، واپسین موبد همان مزدک فراخ‌پیشانی بود.

بدین‌گونه، نمایندگان رسته مغان بر همه بالشی‌های چپ پرده گاه جا گرفتند. مرکدامشان جایی ویژه داشتند. ارتک در گوش آورام می‌گفت که کدامیک هیربد، کدامیک دادور، و کدامیک اندرزبدند. کره‌نای‌ها دوباره غریزند.

— ارشتاران! دلاوران پاسدار تاج و تخت، کجائيد؟

اینان، که رسته استانداران و جنگاوران بودند، به سوی بالشی‌های راست پرده گاه رفتند.

نخستین کسی که نشست سه‌الار، از دودمان شاهان سبتان بود. در کنار

---

۱. آثروان (روحانیان)، ارشتاران (سپاهیان و مرزبانان)، دیران (کارمندان، نویسندگان، پزشکان و دانشمندان...) و واستریوشان (کشاورزان و پیشه‌وران) چهار رسته یا طبقه بودند که جامعه ساسانی را تشکیل می‌دادند. رسته اخیر نیروی اصلی مولد جامعه بود که خراج و باج می‌پرداخت و البته‌خورد با بهره‌کشی از توده عظیم مردم تهدیدست اما «آزاد» و بردگان روزگار می‌گذراند، و استریوشان همان رسته‌ای بود که آن را «مردمان» یا «مرد» می‌خواندند — م.

او وزیرگک شاپور و بزرگ اسپهبد زرمهر، بر بالش‌های ویژه خود ایستادند و پای راست را بنابر آئین‌نامه زیر تنه خم کردند...

ارتکک گفت: — گاو میش امروز دوباره به دردسر خواهد افتاد

آورام به دقت به نقش گاو میشی که لوح سینه اسپهبد به آن آراسته بود، چشم دوخت و پیکر کمانداری را که از لابه‌لای بوته‌های کنار دستگیر، بیرون آورده بودند، به یاد آورد. روی پیراهن او نیز شاخ‌هایی درست به همان شکل نقش بسته بود. و روشن‌رخ، خشمگینانه روی این نشان تف انداخت.

ایران دیربدا، سالار همه دیران ایرانشهر، جایی هم‌ارز وزیر و بزرگ و بزرگ اسپهبد داشت؛ در پی او ساتراپ‌ها، استانداران و شهرداران و ده‌بانان سرزمین‌های گشوده شده، نشسته بودند. در میان جنگاوران چشم او را به چهره‌ای آشنا افتاد که کمایش کنار زرمهر نشسته بود؛ و او همان سیاوش بود! آورام با نگاه خود روشن‌رخ را جستجو کرد. اما نیافت.

سیاوش کمر بند پهن و درخشانی به کمر داشت که دو تسمه زرد داشت، که به آن پیوسته بود از روی شانه‌هایش می‌گذشت و در پشت سر روی هم افتاد. لوح گردی، آراسته به نقش گرگی با دهان باز و لب‌های برجیده، رو به او نگاه می‌کرد. به تسمه‌ها چسبیده بود. بیشک جنگاور بلندپایه‌ای بود... کره‌نای‌ها برای سومین بار به غرش درآمدند.

— واستریوشان! آورندگان خوراک و پوشاک، کجایید؟

شمار بالش‌های زرد بسیار اندک بود. سالار رسته سوم، رسته چهارم، زن، پیشه‌وران و بازرگانان بسیار جلو نشست. آورام درجا او را شناخت. رسته

کارگاه‌های پادشاهی بود که صدایی تیز و رفتاری خودپسندانه داشت. اورام همراه با ساتول نزد او رفته بود تا پای حوالهٔ جامه او را مهر کنند. پشت سر او پنج پیرمرد با جامه‌های سپید روستایی نشستند. یکی از آنان چنان سالخورده و ناتوان بود که همین که بر جاییش نشاندند پلک‌هایش روی هم افتاد. دو بازرگانی که پشت او نشسته بودند همانگونه سالخورده بودند. تنها سالار آهنگران، که پیکری تنومند و شانه‌هایی غول‌آسا داشت، از میان آنان به چشم می‌زد. پیش‌بند چرمی کهنه‌ای با لکه‌های سوخته سیاه روی سینه داشت. اورام الفسانهٔ کهن ایرانی را به یاد آورد: در گذشته‌های دور، کاوه که آهنگر ساده‌ای بود، تاج و تخت کیان را از دست ضحاک اژدها بازگرفت و به فریدون، پادشاه ایران، پس داد. از آن پس، پیش‌بند چرمی — اختر کاویانی — نشان جاودانهٔ ایران‌شهر شده است و سالار آهنگران همواره در انجمن پادشاهی می‌نشیند.

مردان تالار، در سکوت و انتظار، گویی یکپارچه سنگ شده بودند. آنگاه کره‌نای‌ها برای چهارمین بار به آوایی گوش‌خراش غریزند. هنگامی که خروش آنها در جایی زیرزمین فرونشست، همهٔ کسانی که در تالار بودند با دست چشمان خود را پوشاندند و رو به سوی پردگانه سر خم کردند.

قباد، پرستندهٔ هورامزدا، خدایگان، شاه شاهان ایران و انیران، از نژاد خدایگان، فرزند پیروز شاه شاهان و خدایگان، به شما رسته‌های ایرانی گوش فرامی‌دهد!

همه سر برافراشتند و دست‌ها را پیش گرفتند. سالاران هر سه رسته با دست اشاره‌ای کردند. آنگاه ایران دبیرد کزتیر به سخن آمد. اورام صدای آرام و تا اندازه‌ای گرفته او را می‌شناخت. اما گنبد بالای سرش همهٔ صداها را رساتر می‌کرد و به همه جای تالار می‌پراکند.



— زنون، برادر شاهنشاه و خدایگان قباد، قیصر باخترزمین، درگذشته است. هیچکس ننجید. دیران همه از پیش از مرگ قیصر روم آگاهی داشتند. ارتک به زمزمه در گوش آورام گفت که چرا قیصر را برادر پادشاه می خوانند. ایرانیان بر آن بودند که اسکندر فرزند داریوش هخامنشی و دختر قلیپ مقدونی بوده است. برای همین بود که برای خود نامی ایرانی — اسکندر — برگزیده بود و خود را کی سر می خواند، و در ایرانشهر زندگی می کرد.

آورام شگفت زده گفت: اما این زنون که مرده، یک سرباز ساده ایزوری بود! بعدها قیصر شد.

ارتک با وقار خنده آوری گفت: — از این چیزها در کشور ما هم پیش می آید، دوست گرام من. اما بعدها دانسته می شود که مردی که بدینگونه به پادشاهی رسیده به راستی از دودمان شاهان بوده است. تنها اینکه هنگامی که نوزادی پیش نبوده سیمرغ او را از کاخ ربوده، یا مردمان بدسگالی او را درون بشکهای گذاشته و به دریا انداخته اند.

کی سر زنون به مرگ ساده نمرده بود. گفته می شد که با بهره جویی از شراب خواری اش او را زنده زنده در تابوت کرده بودند. و هنگامی که در پرستشگاه بزرگ قسطنطنیه بنا به رسم رومیان بر تابوتش نماز می خواندند، فریادهایش با صدای کشیشان نمازگزار درهم می آمیخت.

ایران دیرید نگاهی به پرده گاه انداخت و سر را اندیشناک خم کرد... آریادنه، همسر کی سر به همگان گفته که بر آن است تا آناستازیوس را که رومی «سبز» بی دودمانی است، به شوهری بگیرد و او را به پایه قیصری برساند. مادرش امپراتریس ورین، و اوربیکوس خواجه، وزیر بزرگ رومیان، در این

کار پشیمان آریانه‌اند. دریافت اینکه اندیشه زنان و خواجه‌گان چگونه راه به‌درستی می‌برد دشوار است. اما دوستان ما در قسطنطنیه برآند که آناستازیوس تا پیش از تابستان کی‌سر تازه روم خواهد شد. می‌توان چنین پنداشت که ایرانشهر زری را که رومیان برای پاسداری از گذرگاه‌های قفقاز بدهکارند، دریافت نخواهد کرد. آنگاه، باج تورانیان را چگونه می‌توان پرداخت؟

قفقاز آشفته است. مرزبان ارمنستان گزارش می‌دهد که واختانگ گرگ‌پشت، شاه ایبریان، سواران کارتالی خود و ارمنیان کوه‌نشین را در نهان برای سیزه با روشنایی مزدا همدستان کرده است. گفت‌وگوهایی با وچاگان، شاه آلبانیان، در شهر نوبنیاد تفلیس برگذار شده. این مردمان می‌کوشند به هرگونه که می‌توانند از زیر پنجه آهنین شاهنشاه بگریزند. با یکدیگر همدستان شده‌اند که اگر جنگ تازه‌ای پیش آید، با هون‌های دشت‌های آن‌سوی قفقاز سازش کنند.

مردان انجمن همچنان بی‌حرکت نشسته بودند. دو دست را روی زانوی راست، و پای راست را زیر تنه خود گذاشته بودند. ایران دیرید به سخنان خود پایان داد و دست به چشمان برد. بزرگ‌وزیر شاپور با حرکتی هم‌این‌چنین، سخن آغاز کرد. رخساری سفید و لاغر و صدایی سست داشت. بی‌شک بیمار بود. گفت:

— بسیار بد خواهد شد که رومیان به ما چیزی نپردازند. یهودای گنججوی می‌گوید که حتی برای پرداخت ماه آینده روزبانان کاخ، چیزی نداریم. درآمدهای امسال یک و نیم برابر از سال گذشته اندک‌تر بوده، با این‌همه بهای گندم چهاربرابر شده است. خراسان و سرزمین ماد کمایش هیچ خراجی

نپرداخته‌اند، ملخ همه خرمن‌هایشان را خورده، دوباره نیمی از خراسان به دست تورانیان تاراج شده است. و اگر آنچه را که پس از ناپدید شدن خدایگان پیروز پیمان کرده‌ایم نپردازیم، تورانیان تا به همین جا خواهند آمد.

آورده‌اند که پادشاه بهرام‌گور - صدای وزیر بزرگ، اندکی زنده‌تر شد - روزی در دهکده‌ای، ویرانه گفتگوی دو جغد را شنید. از موبد پرسید که چه می‌گویند. «جغد ماده به جفت خود می‌گفت: همسری تو را می‌پذیرم، اما ویرانه‌های یک روستا مرا بس نیست. برای زندگی شایسته خود ویرانه‌های بیست روستای رها شده را می‌خواهم. جغد نر در پاسخش گفت: اگر این شاه همچنان بر تخت بماند، همه جغدان گیتی خشنود خواهند بود.» و به یاد بیاورید که شاهنشاه چه کرد.

آیا دورانی که آن پرندگان شب سخش را می‌گفتند فرانخواستار رسید؟ آیا روستاهای ایرانشهر تهی نشده و راه‌ها انباشته از مردمان رو به مرگ نیست؟ برخی از بزرگان همچنان زمین‌های بیشتری می‌خواهند، اما زود خواهد بود که شاهنشاه یک خراجگزار نیز نداشته باشد. بزرگانی که سخشان را می‌گویم از خود شاه توانگرتر شده‌اند. و خداوند اندیشه آنان را تیره کرده است. گفته می‌شود که در سنگ‌نگاره‌های خانه‌های آنان فرایزدی بر پیشانی کسانی نقش بسته که ما حتی آنان را نمی‌شناسیم!

بزرگ وزیر شاپور خاموش شد، اما نشان نداد که سخنان خود را به پایان برده است. همه نگاه‌ها به سوی زرمهر، سالار سپاهیان برگشت. و او با گردن افراشته نشسته بود و پیشانی فراخش چنین می‌نمود که از سنگ خارا است.

بزرگ وزیر ناگهان با آوایی نیرومند و روشن گفت: - خرد آرایشی را گواهی می‌گیرم! ستارگان خشم بر فراز ایرانشهر ایستاده‌اند. باید هر کدام از ما

به انبار دستکرت خود برود، یک پنجم از گندم سال‌های گذشته خود را بکشد و برای شاهنشاه آورد تا در روستاها پخش شود. و نیز یک پنجم روغن، خشکبار و دیگر اندوخته‌ها را. و باید هر کدام از بزرگان به گنجینه گاه خود رود و یک پنجم از اندوخته آن را به شاهنشاه دهد تا بتوان به سپاه و به تورانیان پرداخت. بدینگونه، خواهیم توانست بازمانده را نگه داریم.

دیگر توانی در تن نداشت و بازوان خود را پائین انداخت. موبدان موبد اشاره کرد که می‌خواهد سخن بگوید. صدای آهنگیش گاه جیغ مانند و گاه زمزمه وار می‌شد. گفت:

— روشنی مزدا در روان مردمان رو به فرونشستن است. مایه تیره‌بختی ایرانشهر همین است. به‌رغم گفته پامبر، زرتشتیان زندگی طبیعی را رها می‌کنند و به شهرهای سرشار از گناه رو می‌آورند. مگر نه اینست که برخی از آنان حتی آتش را، که برترین همه گوه‌رهاست، نادیده می‌گیرند؟ مگر نه اینکه به گرمابه‌های ترسایان می‌روند و با تن خود آب نیمه گرم را، که دومین گوه‌ر است، می‌آلایند؟ و مگر نه اینکه موبدانی هستند که به جای آنکه مردار مردمان را به دخمه‌های درخور آن بفرستند، روا می‌دارند که آنها را زیر خاک کنند و بدینگونه سومین گوه‌ر را نیز می‌آلایند؟

ارتکک زیر لب گفت: — خواهی دید که گوه‌ر پنجمی را نیز پیدا می‌کند. موبدان موبد سپس از ترسایان سخن گفت. می‌گفت که کلیساهایشان از آتشکده‌ها افرشته‌تر است، استخوان‌هایشان خاک آریایی را می‌آلاید، رهبانانشان کودکان آریایی را می‌کشند تا آئین‌های خود را با خون برپا کنند. باز کودکی زرتشتی در نهاوند ناپدید شده. دادور شهر، که مرد دادگستریست، بر آن است که کودک شب پیش در باغچه گشنب کفشدوز بازی می‌کرده، و

این مرد کسی است که از آتش رویگردان شده و نام ترسای اوزه را برای خود برگزیده است.

همه می‌دانند که ترسایان در آموزشگاه پزشکی خود در جندی‌شاپور تن بیمارانشان را می‌درند. اینان، که خود چاکر رومیان‌اند، به همه جا رخنه کرده‌اند و فرمان می‌رانند. عیشو، خدای به‌دار کشیده یهودیان<sup>۱</sup>، آنان را فرستاده تا بازوی توانای آریائیان را سست کند، دل سخت آریائیان را با گریه نزار کنند، با زهر نازک‌دلی روان پاک آریائیان را به خواب کنند. برخی از موبدان ما نیز خود را به آنان فروخته‌اند.

اکنون نگاه‌ها به سوی مزدک برگشته بود، اما او غرق پندارهای خویش شده بود. آوارام نگاهی به دیران انداخت. نیمی از آنان مسیحی بودند. دو تن از ایشان به تندی گفته‌های موبدان موبد را می‌نوشتند. دیگران سرگرم قاب‌بازی بودند و یا ناخن‌های خود را با دشنه کوچکی پاک می‌کردند. سائول چرت می‌زد و گه‌گاه نگاهی شک‌آمیز به ارتک و وونیک می‌انداخت.

آوارام دوباره به سخنان موبدان موبد گوش فراداد. پیرمرد که گردنی آبله‌زده و سری تراشیده داشت، به گونه‌ای یکنواخت سخن می‌گفت، انگار که گفته‌های خود را از پیش به یاد سپرده بود. در پایان هر کدام از نکته‌هایی که برمی‌شمرد سر کوچکش از ردای سرخ بیرون می‌آمد و رو به جلو خم می‌شد، و چون نکته را به پایان می‌برد، سرش به تندی به جای خود بازمی‌گشت. پیشنهاد مغ بزرگ این بود که همه ترسایان و یهودیان را بکشند و با دارایی آنان مردم را سیر کنند و ماهانه سپاهیان را پردازند.

بزرگ وزیر شاپور گفت: — آیا خورشید درستی، بزرگ موبدان موبد،

می‌داند که امسال دوسوم زر گنجینه شاهنشاهی را بازاریان و سوداگرانی که از چین و هند می‌آیند و از کشور ما می‌گذرند، می‌پردازند؟ بهترین پیشه‌وران ما ترسا و یهودی‌اند. چه کسی درختی را که از آن میوه برمی‌گیرد می‌اندازد؟

موبدان موبد بازوی راست خود را به پیش پرتاب کرد و سر را تا آنجا که می‌شد از گریبان بیرون آورد و گفت: — رستگاری ایرانشهر در مزداست. باید همه رسته مغان، همه موبدان و هیربدان به آتشکده خود در فارس بروند. باید همه شاهان، بزرگان و پهلوانان به آتشکده خود در شیز بروند. همه سران مردمان، برزگران و بازرگانان، نیز باید به آتشکده خود در خراسان بروند. آتش اندیشه‌های آنان را پاک و روشن خواهد کرد.

سپس استاندارانی که بر بالش‌های آبی نشسته بودند یکی پس از دیگری به زبان آمدند. از شورش گرسنگان سخن گفتند. در خوزستان مردم گرسنه دستکرت مهرک، وابسته به شاخه کوچکتر خاندان زینخ را یکپارچه چپاول کرده و خود او را باداس کشته بودند. گندم، روغن و هر آن چیز دیگری را که در دستکرت بود در دهکده‌ها پخش کرده و زنان و دختران او را نیز به روستاهایی که زن کم داشت برده بودند. سرکردگان شورش از دهقانان آزاد دهکده‌های پیرامون و برپادارندگان آن موبدان رده‌های پائین بودند. اینان می‌گفتند که درستی مزدایی همین است.

چند روز پیشتر، دستکرت مهرگودرز که تنها در سه فرسنگی بالای تیفون بود، به آتش کشیده شده بود. هزاران تن از گرسنگان در کوچه‌های تیفون، جندی‌شاپور، استخر و نهاوند گرد می‌آمدند و دهقانان تهیدست نیز با آنان بودند.

ناگهان دبیران به جنب و جوش افتادند:

— گاومیش... گاومیش...

بزرگ اسپهبد زرمهر فارنی دستی به چهره برد و سپس هر دو دست را روی زانوان خود گذاشت. صدایش، که کمی گرفته بود، مثلها را لرزاند. واژه‌ها از دهانش همچون تکه‌سنگ‌هایی بیرون می‌ریخت. گفت:

— چاره این آشوب‌ها پیل است! باید پیل‌ها را در سه ستون رزمی، بسا پشتیبانی هزار گرگسر، به سرکوب دهکده‌های شورش‌زده فرستاد و آنها را با خاک یکسان کرد!

چشم آورام به چشمان اسپهبد افتاد که به گونه شگفتی کوچک بود و در چهره پهن و گوشتالویش گم می‌شد. آنها را نمی‌شد چشم خواند، لکه‌هایی نمناک و ترس آور، بی‌ابرو و بی‌مژه بود. آنچه زرمهر می‌خواست، کیفر کهنی بود که آریائیان بر سر آشوبگران می‌آوردند.

— باید این مردمان را به زنجیر کشید و در میدان‌ها زیر پای پیلان انداخت، همانگونه که در دوران شاپور زندگی می‌کردند! این آشوب‌ها را ترسایان برپا می‌کنند، بیش از اندازه لگام آنان را رها کرده‌ایم. اکنون جوانان و نابخردان را از راه به در می‌کنند. کار به جایی کشیده که ترانه‌هایی در ستیز با بزرگان در کوچه و بازار خوانده می‌شود.

ارتک، که گفته‌های او را می‌نوشت، بشکن‌زنان تکه‌ای از ترانه‌ای را زیر لب می‌خواند: در ترانه سخن از گاومیشی بود که می‌بایست اخته می‌شد...

آورام چشمان خود را بست. همه چیز جا به جا شده بود و بی‌پایگاهی میان زمین و آسمان می‌چرخید. ساختمان جهان نصیبین فرو ریخته بود... ایرانشهر؟

فری شگرف بر فراز سر شاهنشاه، اطمینانی کاستی ناپذیر، واقعیتی هزارساله. آورام به یادیشمار پادشاهانی افتاد که در میدان کارزار به خاک افتاده بودند؛ شهرهای بیشمار؛ کاخ‌هایی آنچنان رخشنده که یک بار نگرستن بر آنها آدمی را کور می‌کرد؛ پیلان رزمی در صف‌های چهارصدتایی، که زمین زیر پایشان خم می‌شد. آورام چشمان خود را باز کرد...

مغان و بزرگان بی‌جنبش بر بالش‌های خود نشسته بودند. از مشعل‌ها شعله‌ای یکنواخت بالا می‌رفت. بر نگاره‌های دیوار، شاهان بازوان خود را با حرکتی پرمدعا به سوی خدا افراشته بودند. همه چیز بامان و نابامان بود.

استانداران همچنان می‌گفتند... آتش مزدا رنگ می‌بازد. بزرگداشت سران و بزرگان از میان می‌رود. کار از دست برپادارندگان نظم پادشاهی بدر شده است. تنها پاسبانان شهرها و بازارها را در مهار خود دارند. باید بر شمار پاسبانان افزود!

در تالار پیشامدی شد. دیران خاموش شدند و دست از جنب‌وجوش برداشتند. موبدان موبد حرکتی کرد، سپس سر در گریبان فرو برد...

صدا درجا آورام را به سوی خود کشید: صدایی آرام، برنده، بی‌فراز و نشیب بود. غرش واژه‌های ایرانی را نرم می‌کرد، به گونه‌ای بود که انگار زمان بسنده نداشت تا روی هر واژه درنگ کند. اما کسی به این کاری نداشت.

مزدک، چشم از موبدان موبد بر نمی‌داشت، و می‌گفت: — بزرگ موبدان موبد، همانگونه که سزاوار است، ما را به پرستش هرچه بیشتر آتش درستی فرا می‌خواند. بزرگ اسپهد، که کیفر دروغگویان و آشوبگران را می‌خواهد،



سخنی بخردانه می‌گوید. سران و بزرگانی که اینجا در مبارزه با آشوب سخن گفتند، همه بهوش و درست‌گو هستند...

آئین ما به ما می‌آموزد که هر چه هست از سه گوهر است که مزدا به مردم ارزانی داشته. این سه گوهر جاودان آتش، آب و خاک است. خداوندگار، در آفرینش گیتی، این سه گوهر را پخش نکرد تا از آن به یکی اندک، و به دیگری بیشتر دهد. میوه‌های برآمده از این سه گوهر را نیز به همگان داد. شادی زیستن را به برابری به همه داد. نظم مزدا این است. هر چه جز این، آشفته‌گی و تیرگی است. پس چرا اکنون که بزرگ وزیر شاپور یک پنجم از خرد خود را بر ما ارزانی می‌دارد و می‌گوید که همین اندازه از اندوخته‌های خود را میان برادران گرسنه‌مان پخش کنیم، از هیچ کجا سخنی به یاری او بر نمی‌خیزد؟

آوارم بر جا خشک شد. نگاه سوزان مغ لحظه‌ای بر جایگاه دبیران ایستاد و با نگاه او پیوست. دیگر دبیران کمابیش در همان هنگام آهی کشیدند. مزدک نگاه خود را بر همه تالار دواند و با حرکتی ناگهانی ردای خود را روی سینه گشود. بر سینه‌اش رشته زبری با سه گره دیده می‌شد. هر سه گره را در دست بسیار بزرگ خود گرد آورد.

— اندیشه نیک، گفتار نیک و کردار نیک سه بنیاد سترگ آئین مزداست. نیاز ما به روشنی تنها اندیشه است، سرودهای ما در بزرگداشت آتش، تنها گفتاری است و بس. کرداری که باید این دو بنیاد را دربر گیرد کجاست؟ مردمان از گرسنگی می‌سیرند، و انبارهای ما انباشته است. بستر مردمان سرد است، و شبستان‌های ما از زنان تن‌پرور وول می‌زند. تنها به هم‌کیشان شکم‌سیر خود خوراک می‌دهیم و زنان خود را نیز برای گذران شب به آنان پیشکش

می‌کنیم. و فراموش می‌کنیم که سیری و شکمبارگی، به همان اندازه که گرسنگی و پرهیز، خون راست می‌کند...

نگهداشت آتش در آتشکده‌هایمان به چه کار می‌آید هنگامی که تیرگی بر روان‌هایمان چیره است؟ — مزدک ناگهان به سوی سرافرده شاهانه سر برگرداند — نباید به یک پنجم اندوخته‌های خود بسنده کنیم، چرا که این اندک چیزی جز صدقه نیست. از صدقه زشت‌تر چیزی نیست، چرا که هم دهنده و هم گیرنده را به دروغ می‌آلاید. باید درها و همه قفل‌ها گشوده شود. آنگاه است که روشنی مزدا، آنگونه که هست، در روان مردمان افروخته خواهد شد!

همه همچنان بی‌حرکت، اما هر کدام به گونه‌ای دیگر بودند. بزرگ اسپهبد زرمهر رو ترش کرده بود. بزرگ وزیر شاپور چشم تنگ کرده بود و لبخند می‌زد. سر موبدان موبد بالای گردن درازش می‌لرزید. بزرگان و نامداران چپ‌چپ به یکدیگر می‌نگریستند. آئینه‌های سیمین دیوارها تار شده بود؛ رنگ جگری پرده‌سرای شاهانه بر چهره‌های گرفته باز می‌تابید.

و جز دو سه تن از جنگاوران، هیچکس مزدک را نمی‌نگریست. روستایی کهنسال سپیدپوش از خواب پریده بود. حتی بر بالش زرد و گرد خود پشت راست کرده بود تا گوینده را ببیند. آهنگر غول‌آسا نیز نگاه آسوده خود را از مغ بر نمی‌گرفت.

کره‌نای‌ها غریدند.

قباد، پرستنده مزدا، خدایگان و شاه شاهان ایران و انیران، از نژاد خدایگان، فرزند

پیروز پادشاه و خدایگان، سخنان شما رسته‌های ایرانی را شنید!

## ۵

پیه‌سوزهای خانهٔ برزویه پزشک، پسر اودمهر، پرتوی روشن و سبک داشت. سینی‌هایی پر از انگور گلگون تابستانی و پنیر در میان بود. نزدیک میز، دو پارچ بزرگ کنار دیوار بود. میهمانان جام‌های خود را پر می‌کردند، می‌خوردند، می‌نوشتند، می‌گفتند و می‌خندیدند.

ارتک و سیاوش آورام را پس از انجمن پادشاهی به آنجا برده بودند. برزویه، پزشک ایرانی، مردی خردمند و باهوش بود، گیسوانی خاکستری داشت و به آورام شما می‌گفت. دیرانی از دیوان‌های گوناگون، از رسته پنجم تا دوم، آنجا بودند: پزشکان، نگارگران کارگاه‌های پادشاهی، دادوران، و موبد جوانی که ردای خود را از همان آغاز به کناری گذاشته بود. میان ایرانیان، سوریان یا یهودیان فرقی نمی‌گذاشتند. آورام لحظه‌ای به خود گفت: «بابل نوین» — در مرز تیسفون را اینگونه می‌خواندند — اما زود آن را فراموش کرد. برزویه چکامه‌هایی را که دربارهٔ هلن یونانی بود از بر داشت، اما با چکامه‌های کبابی که از نصیین آورده بودند چندان همانند نبود. و کاشوی، که هنرمند ابریشم‌کاری از جندی‌شاپور بود، و نیز آباء، یهودی جوان، با آن چکامه‌ها آشنایی داشتند.

شراب به هیچ‌گونه با آن گندابه‌ای که «کدو تنبل» می‌نوشت همانندگی نداشت. دهان را خوش می‌آمد و اندیشه را پاک و روشن می‌کرد. یک بار دیگر جهان در سر آورام بازگونه شد، اما این بار این چرخش ساده و آسوده

بود. ارتک به شوخی ظرفی را روی گوش خود گذاشت، بر آن نواختن گرفت و ترانه گاو میش نادان را به صدای بلند خواند. لبان خود را همچون بزرگ اسپهبد به حالتی ترش و ترس آور بر می چید. اوزه، که در دیوان گنجینه دیر بود، شکلک سالار خود یهودا را در می آورد که با تنگ چشمی یهودانه، هر بار که پای براتی را مهر می کرد یکه می خورد، سوت می زد، پشت گوش خود را می خاراند، و زیر لب چیزهایی به عبری می گفت. آبا و دیگران از خنده روی بالش های خود می پیچیدند. در میان دوستان بودند و جایی برای بدگمانی نبود. می گفتند که دبیر بزرگ کرتیر مرد خویست؛ اما گفته شان تهی از نیشخند نبود. چرا که پیرمرد سبلو، با پارسایی خردمندانه ای که داشت، از مدت ها پیش به نگهداری چهار زن بسنده می کرد. سپس زن جوان پنجمی به نام فرنگیس، از تیره شاهان سیستان گرفت که یکباره جای همه شبستان را برای او پر کرد. می گفتند که کرتیر، با آن همه دانشی که دارد، باز از رسم کهن پیروی می کند؛ زنباهه ترین خویشان دور و نزدیک خود از خاندان سپندات را میهمان می کند تا شب را در خانه او بگذرانند. و به راستی گفته می شد که فرنگیس زنی بود که حتی بهرام گور نیز بیش از سه شب تاب او را نمی آورد. نیز گفته می شد که تنها یک میهمان همیشگی، سیاووش پهلوان که از تیره اسپهبدان گیلان بود، می توانست آتش او را بخواباند. اکنون، زندگی پیرمرد آسوده و بهنجار بود، حتی ترانه ای نیز در این باره ساخته بودند. ارتک دوباره بر ظرف نواختن گرفت. خوبروی، رامشگر پادشاه، دست به چنگ خود برد و خواندن آغاز کرد. ترانه درباره درختی که سال بود که چشمه ای روشن و خوشبو را زیر دامن گرفته بود. همه چیز به جای خود بود، گل و لاله در پیرامون می شکفتند. تنها جای کسی تهی بود که از چشمه بنوشد و سبزه عطر آگین را بچرد. و آنگاه بود که این کس از راه رسید:

(...) به زیرش سخت روشن چشمه آب

که آبش خوب و ریش در خوشاب

شکفته بر رخانش لاله و گل

بنفشه رسته و خیری و سنبل

چرنده کاو کیلی بر کنارش

تهی آبش خورد که نو بهارش

بهاناد این درخت سایه گستر

زمینو باد وی را سایه خوشتر

همیشه آب این چشمه رونده

همیشه کاو کیلی نو چرنده<sup>۱</sup>

به خنده و شوخی یکدیگر را دست می انداختند. به یکدیگر به خاطر خیره سری ایرانی، غرور یهودی، خودستایی مسیحی و دلبستگی ارمنیان به پنیر شور ناسزا می گفتند و می خندیدند. سپس ناگهان، چون آذر خشی که علف خشک را یکباره بسوزاند، گفتگوی مزدک در گرفت.

— اندیشه و گفتار چیزهایی بی اهمیت اند. چه فرق می کند که مردمان چه را پرستند: آتش ایرانیان، کتاب یهودیان یا سنگ های هون ها را. همه اینها شکل های گوناگون جستجوی درستی است. آیا شکل چیزی جز پوشش ظاهری است؟ و جستجوی هیچ چه معنی دارد؟ پس درستی تنها در کردار است. و در راه کردار می توان شکل را، هر چند که زیبا باشد، فدا کرد. سرشت

۱. ویس و رامین، فخرالدین اسمد گرگانی.

آدمی مردمان را برابر آفریده، باید به درستی زمان‌های نخستین برگشت.  
روزبه ایرانی هر دو دست را زیر ردای بنفش خود مشت کرده بود و چنین سخن می‌گفت. کاشوی هنرمند سر تکان می‌داد. در چشمان آبا آتش سیاه پرهیزکاری یهودی می‌سوخت. کسی در مخالفت چیزی نمی‌گفت، گفتگویشان تنها دربارهٔ شیوهٔ بازگویی اندیشه‌ها بود. بازتاب سرخگون ردای مغ شگرف روی همهٔ چهره‌ها می‌چرخید. یا دستکم آورام چنین می‌پنداشت... آب سرخ‌رود، نیمی از آسمان که از آتش سوزی سرخ شده بود... مردگانی بر سر راه... لکهٔ خون بر پیرهن بردهٔ کشته شده... و مردی فراخ‌پیشانی که میان مه ارغوانی مشت خود را به سوی سرافردهٔ پادشاهی بر می‌افراشت...

روزبه سخنان خود را از سر گرفت... گفتار جهان را به بردگی کشانده و آن را از دروغ انباشته است. نیایش‌های ما، نگاره‌ها و ترانه‌های ما، دانش ما در سنجش‌گردش اختران شکم چه کسی را سیر می‌کند؟ درستی تنها با آن کسی است که بر کستزارها گاو آهن می‌کشد. و پادشاهی جهان از آن کسانی است که گندم می‌کارند و آهن می‌کوبند!

برزویه با صدای نرم خود گفت: — آبا مردمان به نگاره‌های زیباروی پارچه نیاز ندارد؟ و آیا مردی که آب‌بند دزفول را اندازه‌گیری کرده انبوهی از مردمان را به خوراک نرسانده است؟

— مردمان به نان نیازمندند، نه به زیبایی! همهٔ ما دبیران — دادوران، پزشکان، اخترشناسان و سرایندگان — همه و همه برده و چاکر توانگران و پرخورانیم. مگر باز کشیدن شکل‌ها و رنگ‌های طبیعت دروغ‌گویی نیست؟ ما می‌توانیم به جادوی پیچیدهٔ عددها رخنه کنیم، معادله‌هایی بر پایهٔ کهکشان‌ها بسازیم، اما چه چیزی را می‌توانیم جانشین گاو زنده بسته به گاو آهن کنیم؟

برزویه گفت: — و اگر روزی خداوند ما را به این کار توانا کرد، چه؟  
— برزویه شوخی نمی‌کرد — اگر اندیشه آدمی روزی چیزی فراتر از بازوی  
خودش پدید آورد، چه؟

— اندیشه نمی‌تواند کشتزاری را شخم بزند.

— گفتار نیک رفتار پسندیده را می‌آموزد.

— رفتار پسندیده از نان و از زن می‌آید.

روشن بود که این بگومگویی کهنه است. روزبه بر گفته‌های برزویه  
می‌تاخت، ترسویی دبیرانه او در برابر هرگونه حرکتی را آشکار می‌کرد. زور  
به هرگونه که باشد دروغگویی است. اما اگر به نام درستی و داد انجام گیرد،  
خوشایند مزداست. کاشیر، ارتک و دیگران سر تکان می‌دادند. آبا رنگ  
باخته بود، مشت می‌فشرد و چشمانش پر اشک شده بود. خوبروی بر تارهای  
چنگ خود نواخت، صدای خوش و رسایش اتاق را انباشت. همه با او هم‌آوا  
شدند...

پیل خشمگینانه می‌تازد، هرآنچه را که بر سر راه اوست درهم می‌کوبد،  
تنها زوزه باد به گوش پیلان کوپال به دست می‌رسد... یک ترانه کهن سپاهی  
بود، اما واژه‌های آن یکپارچه دگرگونه و شگرف شده بود. درباره اندیشه  
راست و پیروزمند، شور و شوق، و نیروی شاعرانه بود. جانور نیرومند دیوار  
دستکرت‌ها را فرومی‌ریخت، با پاهای سترگ و پرتوان خود بدی را زیر زمین  
فرومی‌کرد، و در برابرش پگاه روشن سر می‌زد...

شهر شهر او بود. تیفون بیکران، مکعب‌ها و چهارگوش‌هایی از سنگ و  
گل تا بینهایت، میلیون‌ها آبراهه، کوی‌ها و کوچه‌های بیشمارش تا دل شب

کشیده شده بود. از دجله که در پگاهان به سیاهی می‌زد مهبی ولرم و سبک برمی‌خاست. این بغ‌داد<sup>۱</sup> بود، شهر خداداد، پیشکشی به کیان و پایتخت جاودانه خاوران. همه آئین‌ها و زبان‌ها را به شایستگی در بستر خود می‌پرورد. به‌راستی شهری جهانی بود. شهرها و شاهنشاهی‌هایی که این ویژگی را نمی‌داشتند، در برابر او اندرونی کوچکی جلوه می‌کردند. این را همه کتاب‌های خاور و باختر می‌گویند.

ارتک و وونیک از میان مه‌کبود او را خواندند. آورام اسب خود را پشت به سوی توده سیاه و عظیم شهر برگرداند و نرم‌نرمک به سوی دستکرت سپندات، به‌راه افتادند. باد زندگی، شاد و شورانگیز، به صدای خوبروی در گوشش آواز می‌خواند.

در اتاق کوچک کتابخانه خواب به چشمش نمی‌آمد، هرچند که بسامداد رنگ‌پریده کم‌کم پنجره تنگ را روشن می‌کرد. هنگامی را به یاد آورد که از راه رسیده بود، و با نامه‌های نصیین نخست نزد خویشاوند خود آول‌بار هنانیشو، و سپس همراه با او نزد مارعکاکی رفت که اسقف بزرگ و سالار همه مسیحیان خاور بود. آول‌بار هنانیشو در بنگاه بزرگ خود سرگرم کار بود، اما او را با خوشرویی پذیره شد و چند سکه سیمین به او داد. مارعکاکی پیرمردی زرد رو بود و قبایی سیاه و ساده به تن داشت. هنگامی که دانست نامه از سوی ماربارساثوماست رو ترش کرد. همگان می‌دانستند که دو اسقف با یکدیگر

---

۱. نویسنده در یکی دانستن تیسفون و بغداد دچار لغزشی تاریخی شده است. درست است که بغداد به ویرانه‌های تیسفون نزدیک است و به نظر می‌رسد که نام آن از دهکده‌ای در نزدیکی تیسفون یا نام احتمالی بغ‌داد آمده باشد. اما می‌دانیم که در هرحال فاصله این دو شهر تا به این حد نزدیک نیست و همچنین همه تاریخ‌نویسان بر اینند که شهر بزرگ بغداد به دست خلیفه منصور عباسی بنا شده است — م.



خوب نیستند. مار عکاکمی به نرمی برای آورام گفت که رفتار و کردارش به عنوان یک مسیحی شهر چگونه باید باشد، سه یا چهار بار گفت که چشم همه جهانیان به جماعت مسیحیان تیفون دوخته است و این شهر گوشه دور افتاده‌ای چون نصیین نیست. و آورام نمی‌بایست هیچکدام از نیایش‌های همگانی را از یاد ببرد... اما همان دیشب نیایش شبانه برگزار می‌شد و او نرفته بود!...

لحظه‌ای کرخت شده بود. با صدای خو بروی از جا پرید و قلم به دست گرفت. بیرون، روز تازه سر بر می‌افراشت، کتاب‌ها لکه‌های سیاهی را بر دیوار رقم می‌زد.

نه، کار را با نوشتن ترانه پهلوانان آغاز نکرد. نخست داستان جقدان زمان بهرام گور را، که بزرگ وزیر شاپور در انجمن پادشاه بازگو کرده بود، نوشت. سپس به این افسانه که اسکندر فرزند یکی از پادشاهان دودمان کیان بوده پرداخت. ناگهان به خود آمد و دید که به شکل چکامه می‌نویسد. در زبان پهلوی، اینگونه نوشتن طبیعی تر بود. پس همین‌گونه پیش رفت. افسانه کولیان را نیز نوشت.

این افسانه را فرهاد خوشخوان دو روز پیش با صدای آهنگین خود بازگو کرده بود. در میدانگاهی سربازخانه، نزدیک حوض آب نشسته بودند که آورام نزدشان رفت. رام، پسرک کولی برهنه‌سَرین، می‌رقصید و سربازان می‌خندیدند. آنگاه فرهاد برای همه گفت که کولیان چگونه به ایران آمده بودند. به گفته او، بهرام گور آنان را از هند آورده بود تا با سرودها و رقص‌های خود روستائیان را سرگرم کنند. ده‌هزار مرد و زن بودند و شاه به هر کدامشان یک خر، یک جفت گاو و دانه برای کاشتن داد. کولیان بیدرنگ آتش بزرگی

افروختند و همه گاوها و دانه‌ها را خوردند. بهرام گور سخت خشمگین شد، اما چون خوب اندیشید دریافت که در جهان هرکس باید کار خودش را بکند. از کولیان پرسید: «دستکم خرها را برای خود نگه داشته‌اید؟» سپس به آنان گفت که بار و بنه خود را سوار خران کنند و آنان را به چهارگروه کرد و هر گروه را به یک سوی افق: شمال، جنوب، باختر و خاور فرستاد. از همین روست که کولیان در سراسر جهان آواره‌اند و گفته می‌شود که بهرام گور جادو می‌دانسته است.

هنگامی که این همه پایان یافت، به نوشتن «ترانه پیل سرخ» پرداخت.

## ۶

دست کوچکش چون همیشه سرد بود. و چون همیشه، چیزی نمی‌گفت. حتی نام خود، مشکدانه را، یک بار نیز بر زبان نیاورده بود. در فردای شبی که در خانه برزویه پزشک میهمان بودند، آورام دختر مهریزد را که با یک سینی آلودر روی سر می‌دوید، سر راه نگه داشت. دختر بی‌شگفت زدگی او را نگریست، سر را به سوی جایی که آورام نشانش می‌داد برگرداند و سپس به راه خود رفت. اما شب هنگام آمد. آورام درجا دست او را در دست گرفت، و از سردی آن شگفت زده شد...

هر شب در برابر دیواری که رام، پسرک کولی، از زیر آن گذشته بود یکدیگر را می‌دیدند. آورام دست او را در دست می‌گرفت و دختر به درون

تاریکی خیره می‌شد. آورام می‌گفت و از او چیزهایی می‌پرسید اما او خاموش بود. و آورام نمی‌دانست که پس از آن چه کند.

بازتاب روشنی چراغ‌هایی که از روزنه‌های تنگ کتابخانه بیرون می‌زد میان برگ‌های درختان گم می‌شد، شاپرک بزرگی در روشنایی چهارگوش می‌پرید. مغ بزرگ مزدک، همراه با سیاوش، روشن‌رخ، روزبه و چند تن دیگر به دستکرت آمده بودند. هر روز آنجا می‌آمدند. اکنون سربازانی را که بر سینه‌هایشان هیچ نشانی دیده نمی‌شد در همه‌گذرها و حتی روی راه به پاسداری می‌گماشتند.

یک بار ایران دیربدر کرتیر آورام را فراخواند. خواستار کتابی رومی بودند که در آن از گوه‌ره جهان از زبان افلاطون یونانی سخن رفته بود. افلاطون جهان را همچون دخمه تاریکی می‌دانست که بر دیوارهای آن سایه‌های کج و بازگونه جهان دیگری، که همان جهان راستین بود، در جنبش بودند.

دود شیرین عود سوزی آراسته به نقش و نگار جانوران، در کتابخانه پراکنده بود. بر بالش‌های سفتی نیمدایره نشسته بودند. چند ابریق پر از گلاب روی قالی بود. تنها روشن‌رخ پشت میز شترنگ دیده می‌شد و مزدک ایستاده بود. روشن‌رخ با دیدن آورام شگفت‌زده شد، تنها با حرکت چشمان خود به او درود گفت.

این بار نیز، هنگامی که آورام کتاب خواسته شده را آورد، چشمان از هم گشوده و پوینده مغ در او خیره شد. چشمانش چیزی را درخواست نمی‌کرد، به چیزی فرمان نمی‌داد، در پی آن نبود که چیزی را به بیننده بپذیراند، اما آورام حس می‌کرد که آماده است با یک اشاره او خود را درون آتش اندازد. و تنها

او نبود که چنین می‌کرد. در میدان برابر آتشکده هزاران تن را دیده بود که بر خود می‌لرزیدند، حتی کسانی که از گرسنگی رو به مرگ بودند، توان برخاستن را می‌یافتند. با واپسین تلاش خود، کشان کشان به سوی او می‌رفتند. و ناله‌ای بر فراز سر انبوه مردم آویخته بود:

— آئی... آئی... آئی!

درباره دانش منطق سخن گفتند و از کتاب‌هایی گواه آوردند که آورام نمی‌شناخت. مزدک همچنان سرپا بود و پاهای خود را اندکی از هم باز نگه‌داشته بود. لبخند نرمی بر لبان داشت، اما به دقت گوش می‌کرد. پس از مدتی دراز با چند جمله کوتاه به گفت‌وگوی دیگران پایان داد. نه، این درست است که نیروی برتری هست. نامش را خدا، طبیعت، ماده، هر چه می‌خواهید بگذارید. این نیرو برآیند چهار نیروست: «شناخت» که خوب را از بد بازمی‌شناساند، «یاد» که زمان را مهار می‌کند، «خرد» که پاسدار هماهنگی است و سرانجام «خشنودی» که همه جانداران در جستجوی آنند. این چهار گوهر از راه هفت واقعیت بر جهان فرمان می‌رانند: فرمانروایی، رهبری، نگهداری، پیروزی، زیرکی، خردمندی، خدمتگزاری. این هفت واقعیت بر مدار جاودانه دوازده کردار در گردش‌اند: گفتن، دادن، گرفتن، بردن، خوردن، جنیدن، چراندن، کاشتن، زدن، آمدن، رفتن، استوار ماندن. روشنی درستی در پیوند این چهار نیرو و هفت و سپس دوازده نهفته است. بدینگونه در دخمه‌ای که افلاطونیان از آن سخن می‌گویند نیز ذره‌ای از راستی هست، چرا که پرتو درستی از روزنه تنگی به جهان ما می‌تابد و در آن روزنه می‌شکند و دگرگونه می‌شود. اما قانون‌های روشنی استوار و جاودانه‌اند، حال آنکه تیرگی‌ها پیشامدی یش نیستند و سرانجام فرو خواهند مرد. و این

چیزیت که افلاطون به آن پی نبرده بود. کار ما این است که دخمه را تا دورافتاده ترین گوشه ها و سوراخ هایش روشن کنیم.

ناگهان آورام دانست که نیروی شگرف او در چیت. چشمان کبود و پاکش شک را نمی شناخت. و مردمان را نیز به یاری باور پاکی که آورده بود، از شک رها می کرد. آری، چهار بر هفت و دوازده. و روشنی تیرگی ها را می تاراند. این بود آن درستی که مردمان بر میدان ها در انتظارش بودند.

برگه ها تیره شده بودند، روشنی رفته بود. از بیرون آوای سم اسبان می آمد. شب هنگام همه می رفتند: مزدک، روشن رخ و دیگران. اندکی پس از آن، درختان سراپا سیمگون شدند. ماه بر فراز بام زود سر می زد. آورام دست کوچک را به آشنایی فشرده: مشکدانه! سپس آهی کشید؛ دست سرد بود، چشمان دختر مژه نمی زد.

موج گرمی دل آورام را فرا گرفت. سراپایش بیتاب شد. پیش از آن نیز سپید فرنگیس را در آنجا، پس از رفتن دیگران، دیده بود، و منتظر او بود... هرگز تا این اندازه نزدیک نیامده بود. نیمی از پیکرش از چادر بیرون بود و در یک گامی آن دو ایستاده بود. رخسار و گردن خمیده اش رنگ ماه را داشت، لبانش لکه کوچک تیره ای را رقم می زد. آورام حتی آوای دم زدن بیتابانه او را می شنید و برآمدن و فرورفتن ابریشم روشن را بر سینه اش حس می کرد. او آورام و مشکدانه را که به تنه سپیدار چسبیده بودند ندیده بود.

آورام نخست به چیزی پی نبرد. تنها دید که سپید فرنگیس نفس خود را فروخورد، تن راست کرد و بی حرکت برجا ایستاد. دهانش از ناشکیبایی به فریادی ییصدا باز شد. پس از لختی آوای گام هایی سنگین به گوش رسید.

سیاوش خود را به او رساند؛ آنگاه فرنگیس سراپا بیتاب خود را در آغوش او فرو برد. گوشه‌ای از چادرش به زمین گیر کرده بود... و زیر چادر هیچ چیز به تن نداشت.

بر کمرگاه سپیدش لکه‌ای سیاه می‌لفزید که دست سیاوش بود. با چادر به دندان گرفته، پهلوان را با خود برد، بی آنکه او را از آغوش خود رها کند. در کوچکی در دیوار بود که به باغ زنان باز می‌شد.

— مشکدانه!

آورام دست سرد را میان انگشتان خود فشرد، برگردن دختر و شانه‌هایش دست کشید. شانه‌هایی لاغر و سرد داشت و چشمانش مژه نمی‌زد. لختی به‌یگونی دختر را میان بازوان گرفت. سپس رهایش کرد. و دختر به خانه خود در اندرونی پشت دستکرت رفت...

آورام بی‌پروا از آنکه شاخه‌هایی را بشکند به در کوچک نزدیک شد. این در، چهارگوش سیاهی را در دل دیوار پدید آورده بود که در آن سوی آن، خاموشی چیره بود. آورام مدتی دراز بیتاب و گوش تیز کرده برجا ماند و سپس به کتابخانه برگشت. در همان هنگام که پایه راهروی بزرگ می‌گذاشت، ناچار شد خود را در گوشه‌ای پنهان کند. ایران دیربرد کرتر، که لوله پاپروس بزرگی در دست داشت، با گام‌های سنگین و آرام از کنار او گذشت. برده‌ای مشعل به دست راه را برای او روشن می‌کرد. آیا پیرمزد می‌دانست که سیاوش نزد همر اوست یا نمی‌دانست؟ رسم کهن آریائیان این بود که زیباترین زن خانه را به پذیرایی از میهمان بگمارند، اما آیا دیگر کسی از این رسم پیروی می‌کرد؟ کورت، یکی از ایرانیان نصیین، که همر و برادر از راه رسیده خود را همبستر دیده بود، به آن دو فرصت نداد که حتی از جا برخیزند: آنان را

به همانگونه که بودند با خنجری به زمین دوخت. در تیفون همه داستان سیاوش و فرنگیس را می‌دانستند و درباره آن ترانه‌ها می‌ساختند. روشنایی تند و سپید از پنجره‌های تنگ به درون می‌تابید، خواب به چشم آورام نمی‌آمد. تختش نمناک و ناخوشایند بود. برخاست. نمد تخت را به گوشه‌ای انداخت. و با تن برهنه روی چوب خوابید.

## ۷

ایران دیربرد کرتیر او را فراخوانده بود. بسیار می‌شد که نوشتن نامه‌های شاهانه برای رومیان را به او وامی‌گذاشت. اما کار اصلی آورام همچنان همان بود که هرآنچه را که روز به روز در ایران‌زمین می‌گذشت بنویسد. از این گذشته، همه یادداشت‌های گاهنامه‌نویسان گذشته رانیز به او داده بودند، و اینها لوله‌هایی از پاپیروس به درازای چندین رش<sup>۱</sup>، پوست‌هایی کهنه و تیره شده و کتاب‌هایی به زبان رومی و آرامی بود. آورام می‌بایست تاریخ دودمان ساسانی را بنویسد. همه کاره کتابخانه شده بود و روزهایی پیاپی را، از بام تا شام و از شام تا بام، میان کتاب‌ها می‌گذراند و کاوش می‌کرد. کم‌کم کتاب آینده خود را پیش رو می‌دید...

اران، آریان، ایران‌زمین... کیان، پادشاهانی که از آغاز آفرینش بر این کشور و برگیتی فرمان می‌راندند... بیهوده نیست که حرف ک در نام همه

۱- رش (با ارش و ارج) واحد کهن اندازه‌گیری طول، کمابیش معادل نیم متر - م.

پادشاهان روی زمین یافت می‌شود: کاگان، کنونگ، کونیگ، کنیاز، کورول، کینگ، کزار<sup>۱</sup>. این را دانشمندان ایرانی می‌گویند، هرچند که رومیان آن را نمی‌پذیرند. و دودمان کنونی نیز برپادارنده خون کهن کیان است.

هزار سال پیش دودمان پادشاهان هخامنشی پارس: کورش، داریوش، خشایارشا پدید آمد. اینان با توراتیان، شاهان بابل و مصر، رومیان و یونانیان به جنگ پرداختند، از چین تا کارتاژ همه در برابرشان سر فرود می‌آوردند. پایان کارشان به دست اسکندر بزرگ بود که ایرانیان او را شاخدار می‌نامند و یکی از کیان می‌دانند، هرچند که زاده سرزمین رومی مقدونیه است. اسکندر استخر را ویران کرد، و کسانی که ویرانه‌های این شهر را دیده‌اند می‌گویند که تا یک فرسنگ از هر سو کشیده شده است.

پنج سده پس از آن، پارتیان پدید آمدند که همراه با بازماندگان اسکندر بر ایرانیان فرمان می‌راندند. آنان را نیز از کیان، اما از شاخه‌ای جداگانه، می‌دانستند. خاندان ایران دبیرد کرتیر از دوده پارتی بود و آورام در بایگانی خانوادگی او پاپروسی کهنه را یافت که از رویدادهای زمان آرشاکیان، شاهان پارتی، سخن می‌گفت.

اما کیان راستین، که خون پاک شاهانه داشتند، همچنان در پارس می‌زیستند که آتشکده‌شان در آنجا همچنان روشن بود. تا اینکه ساسان، مغ بزرگ، فرایزدی را که تا آن زمان از چشم مردمان پوشیده بود بر فراز سرنوه خود اردشیر، پسر بابک، افروخت. و این به سال ۲۲۴ مسیحی، دو سده و نیم پیش، بود.

---

۱. به ترتیب: کاگان = خاقان (سروران چین و ترکان)، کنونگ (شهریاران گوت)، کونیگ (شاهان ژرمنی)، کنیاز (شهریاران اسلاو)، کورول (شاهان روس)، کینگ (شاهان بریتانیا)، کزار (کی مر، سزار، قیصر، سروران روم) - م.



اردشیر، در جنگ هرمزدگان اردوان پادشاه پارتی را به دست خود کشت، همسر او را به زنی گرفت و تاج کیانی را از آن خود کرد. و دودمان او ساسانیان نامیده شد.

نوشتن کارنامه شاهان ساسانی در زمان اردشیر آغاز شد و در زمان نوادگان و نبیرگان او دنباله داشت. باید به این نوشته‌ها سر و سامانی داده می‌شد، سرۀ آن از ناسره جدا می‌شد و دوباره بارنگ و بویی آنگونه که باید و شاید به زبان‌های پهلوی، آرامی و یونانی نوشته می‌شد. آوارام سرگذشت همه شاهان و بزرگان و نامداران، پروزی‌ها، شهرهای ساخته شده و ویران شده را از بر می‌دانست.

پس از اردشیر پسرش شاپور بزرگ به جای او نشست. شاپور والرین، امپراتور رم و همه سپاه او را به اسیری گرفت، همه آنان را به بردگی کشاند و داداشت تا در دزفول آب‌بندی روی رود کارون بازند<sup>۱</sup>.

و این آب‌بند امروزه «بند قیصر» نامیده می‌شود. در زمان هم‌اوست که مانی پیامبر پیروان همه آئین‌ها را به برادری فرامی‌خواند و از مردمان می‌خواست تا خود را از همه بدی‌ها بیالایند. در این زمان آتش‌پرستان، ترسایان و یهودیان همه به کیش مانی می‌گرویدند و شاهنشاه آنان را بدین کار برمی‌انگیخت. اما پس از آن پیامبر را به بیاهچال انداختند و پس از مرگ شاپور کشتند.

پس از شاپور چندین شاه به تخت نشستند. دوران پادشاهی آنان کوتاه بود، چرا که برادران بسیار داشتند و هرکدام دیگری را سرنگون می‌کردند. بنابر آئین کهن آریایی، پادشاه باید تندرست باشد تا اندیشه او راست بماند. مرد

---

۱. در اینجا و چند جای دیگر کتاب که سخن از بند قیصر می‌رود نویسنده دزفول را به جای شوشتر آورده است - م.

اگر نیرومند و راست و تناور باشد، رخسار زیبا و چشمان تیز و مردانگی نستوه داشته باشد، بدی به درون او رخنه نخواهد کرد. از همین روست که از کهن ترین دوران رسم بر این است که شاهان سرنگون شده را کور کنند. شاه ناین، همچنان یکی از کیان است، اما دیگر حق فرمانروایی ندارد. و این کار را در گودال سیاه و گردی می کنند که در میان تالار انجمن پادشاه است.

اما گاه پیش می آمد که پادشاهی کمایش یک سده بر تخت می ماند، که یکی از این شاهان شاپور دوم بود. نوزادی بیش نبود که به پادشاهی رسید و هفتاد سال بر ایرانشهر فرمان راند. در زمان او تورانیان چندین بار از ایران شکست خوردند، کمایش همه ارمنستان به ایران بازگشت و شهر مرزی نصیبین از آن ایرانیان شد. روزگار بر ترسایان تیره شد، چرا که شاپور دوم آنان را دوست نمی داشت. دیر گاهنامه نویس آن دوران این سخنان را از زبان او نوشته بود: «این ترسایان در کشور من بسر می برند، اما چشم به سوی دشمن من کی سر دارند.»

در برابر او، نوه اش یزدگرد با ترسایان مهربانی کرد. دختری از خانواده سالار یهودیان را به زنی گرفت. امپراتور خردسال ثودوزیوس را از قسطنطنیه آورد تا او را پرورش دهد. گردهم آیی مسیحیان خاور در شهر خوراردشیر را پذیرفت. با ترسایان و یهودیان به همانگونه که با آتش پرستان رفتار می کرد؛ در زمان او بسیاری کلیساها در ایرانشهر ساخته شد. از همین رو بود که مغان ایرانی او را «بزهکار» می خواندند. در نوشته های دیران سخنی از چگونگی مرگ او، در بیست و یکمین سال پادشاهی اش، نیامده است. تنها گفته می شود که به شکار به سرزمین گرگان رفته بود. اسب سپید شگرفی از چشمه ای مقدس بیرون جهید و با سم خود بر دل او کوفت.

هنگامی که پسر یزدگرد به تیسفون رفت تا به جای پدر نشیند، او را کشتند. و خسرو را پادشاه کردند که ساسانی بود، اما از خانواده یزدگرد نبود. اما دومین پسر پادشاه بزهکار، که بهرام نامیده می شد و از مادری یهودی بود، از همان کودکی به دست بزرگان عرب حیره پرورش یافت که او را از خود می دانستند و از همه پنهانش می داشتند.

اینان به زور به تیسفون رفتند، اما بهرام نخواست که چشمان خسرو را کور کند. تنها از او خواست که زنجیر از پای دو شیر شریزه ای که از تاج ساسانی پاس می داشتند بگشاید و آنگاه بر تخت بنشیند. و چون خسرو به این کار تن نداد، بهرام به آسودگی از برابر دو شیر غرنده گذشت و خود بر تخت نشست. از هیچیک از شاهان ایرانی به اندازه بهرام داستان گفته نمی شود. در همان نصیین، آورام هنوز کودکی بیش نبود که داستان های بسیار از او می دانست. همین بهرام پنجم بود که گنجینه افسانه ای جمشید را یافت و میان تهیدستان بخش کرد. بزرگان و نامداران را از فرمانروایی بر دهقانان و روستائیان بازداشت و با دادن جادویی: شیر، گرگ و ازدها جنگید. و تاب دروغ را نداشت: لبیک را که آبکش ساده ای بود و میهمان نوازی می دانست نواخت و خلعت بسیار داد. و براهام یهودی را به خاطر آزمندی اش به کیفر رساند. و از این همه گذشته، داستان او و کولیان نیز بود...

یک چیز بود که بهرام توانایی آن را نداشت: که زنی را چه دوشیزه و چه شوهر دار، ببندد و از او کام دل نگیرد. از همین رو او را بهرام گور می نامیدند. با این همه، در افسانه های ایرانی و ایرانی همه این گناهان را بر او می بخشیدند. در روستاهای ترسانشین توری و قفقاز، در هر دو سوی مرز، دیوار کلیساها را به

چهره او می آراستند. در آنجاها او را گیورگیز پیروز می خواندند.<sup>۱</sup> در نگاره‌ها سوار بر اسبی سپید دیده می‌شد و فرایزدی بر تارکش می‌درخشید، و پهلوی اردهایی را به ژوین می‌شکافت.

با این همه، می‌دانیم که کشتار ترسایان در زمان او از سر گرفته شد و در زمان فرزندش یزدگرد دوم ادامه یافت. اما همگان بر آن بودند که این کشتارها نه خواست شاهنشاه، بلکه پیامد خشم وزیر او مهرنرسه سپندات، نیای ایران دبیرید کرتیر بود.

آنگاه بود که دوران آشفته‌گی در ایران‌شهر آغاز شد. همچنان که دو فرزند یزدگرد دوم بر سر پادشاهی ستیزه می‌کردند مادرشان دینگ بر کشور فرمان می‌راند. و سنگ‌های سپیدی آراسته به چهره زیبای این زن، که به دست هرمندان نامدار تیسفون ساخته شده بود، در سراسر جهان پراکنده شد.

سپس پیروز، فرزند او، پس از کشتن برادر به تخت نشست. در آغاز از هون‌های سپید توران خواست تا از او پشتیبانی کنند، اما پس از آن سراسر زندگی را به جنگ با آنان گذراند. و چون اسیر تورانیان شد فرزند خود قباد را که شاه کنونی ایران بود، نزدشان به گروگان گذاشت. آنگاه دوباره به جنگ آنان رفت و با همه سپاه خود در بیابان ناپدید شد.

اما قباد با مرگ پدر به تخت نشست. نخست بلاش، برادر پیروز، پادشاه شد تا اینکه چشمانش را کور کردند. این کار به دست بزرگ وزیر شاپور و بزرگ اسپهبد زرمهر انجام گرفت که با یکدیگر همدستان شده بودند، و همین دو بودند که در انجمن پادشاه همواره با یکدیگر بگومگو داشتند.

دبیران همه چیز را بی‌کم و کاست می‌نوشتند: اینکه زرمهر گاو میش چگونه

---

۱. گیورگیز ایر وزن بی‌پرهیز نام گرجی سن‌ژرژ است - م.ف.

پیلان را به جان روستاهای قفقاز انداخت، چگونه گرسنگی بر ایران زمین چیره شد، و پیروز و سپس بلاش انبارهای بزرگان را به زور گشودند؛ تورانیان که پیاپی بر مرزهای ایران یورش می‌آوردند؛ رومیان که زیرآسیر به شورش مسیحیان ارمنستان و کارتالی دامن می‌زدند و هونها را وامی‌داشتند تا از گذرگاه‌های قفقاز بگذرند؛ ترسایان که به‌رغم دودستگی کلیسا در پی یگانگی با رومیان بودند.

چرا ایران دبیرد کرتیر او را فراخوانده بود؟ «سپیل پیرمرد به رنگ مفرغ تیره‌رنگ شده بود و به سنگینی بر دو سوی چانه سنگینش می‌آویخت. در تالار خلوتگاهش نیز دیوارها پر از کتاب و لوح‌های کهن بود. لکه کوچکی روشنای آفتاب که از دریچه چسبیده به سقف به درون می‌آمد در آنجا بس بیگانه جلوه می‌کرد.

— پدر تو ایرانی است...

این گفته پیرمرد حالت پرسش، یا تأیید چیزی را نداشت. بلکه گویی تنها با خود سخن می‌گفت. انگار که آورام آنجا نبود. با این همه این واژه‌ها را به او می‌گفت.

سپس ایران دبیرد مدتی دراز خاموش ماند. و آورام به خود اندیشه کرد. او، که در شهر رومی ادسا زاده و در شهر مرزی نصیین بزرگ شده بود، که بود؟ این مردمانی که آتش می‌پرستیدند، می‌توانستند خویشان او باشند؟ کمی پیشتر ایرانی پیری به او گفته بود: «آتش در درون توست. گوش‌های خود را بادت خوب ببند و به آتشی که در درونت می‌سوزد گوش فرا بده». برای کسی که کتاب‌های پزشکی رومیان را خوانده بود، این آزمایش چندان تهی از شوخی نبود.

دیر پیر با صدایی گرفته و یکنواخت، بی آنکه آن را بالا پایین برد، دوباره به سخن آمد. هنگامی را که آورام روی کشتی ترانه‌ای را می‌نوشت از یاد نبرده بود. می‌دانست که او در کار گردآوری افسانه‌های ایرانی است. گفت که باید همه این افسانه‌ها را بی‌کم و کاست گرد آورد و در تاریخ شاهان ایرانی نوشت. اما داستان‌های تاریخ از یکدیگر بسیار دورند.

و از این داستان‌ها چه بسیار است! در نصیبین، آورام افسانه‌های یشماری را درباره رستم، پهلوان باستانی، شنیده بود. هم‌او که پوست بیر بیان به تن می‌کرد و خود را تهمتن - آهین پیکر - می‌نامید. پهلوان روئین تنی نیز بود. و او اسفندیار، یکی دیگر از جنگاوران افسانه‌ای ایران زمین بود... و اینان هم‌زمانی ییشمار داشتند. اژدهای آتش‌افکن را به خاک می‌انداختند. بر قالی‌های پرنده سوار می‌شدند، می‌مردند و با آب زندگی دوباره زنده می‌شدند... و در کجای کتابی با این افسانه‌ها، داستان کولیان و یالنبک آبکش را می‌توان گنجاند؟ چگونه می‌توان در آن درستی و افسانه‌پردازی را از هم بازشناساند؟

ایران دیرید برخاست، برجا ایستاد، سپس ناگهان دست خود را روی سر آورام گذاشت. دست سنگین و بیجان از سر او بزرگر بود. بیشک مهرنسه، نیای او، همانی که ترسایان را کشتار کرده بود، دستانی همین گونه داشت... آورام رو به بالا نگرست. اندوهی گنگ در نگاه ایران دیرید کر تیر نهفته بود. این اندوه را آورام در چشمان کسان دیگری که بسیار کتاب می‌خواندند دیده بود. کاش می‌شد دانست مهرنسه چگونه نگاهی داشته بوده است... ایران دیرید دست خود را برداشت و آورام را به کار خود رها کرد. اما هنگامی که او پا به بیرون تالار می‌گذاشت پیرمرد به نر می‌پرسید:

— چرا شب‌ها به باغ می‌روی؟

این را از کجا می‌دانست؟ بیشک کار کار مردان، سرپرست بردگان بود که گزارش همه چیز را به او می‌داد! از همان نخستین نگاه کینه آورام را به دل نشانده بود و چشمان نمناک و ددانه‌اش با دقت و پیگیری همه جا او را دنبال می‌کرد. مشکدانه، دختر باغبان، می‌گفت که هر بار که مردان او را در راهروی تاریکی می‌دید، به سختی نیشگونش می‌گرفت. آیا دوباره سپید فرنگیس و سیاوش نیز به پیرمرد گزارش کرده بود؟

— برو، دیر!...

صدای ایران دیربدر همچنان نرم بود.



در خانهٔ برزویه همچنان گفت‌وگو می‌شد. روزه از یاران نزدیک مزدک بود؛ کارش دادوری بود و به دعوای زرتشتیان رسیدگی می‌کرد. سخن گفتنش تند و بی‌پرده بود و مخالفت را بر نمی‌تایید.

— مردم ایران‌شهر امروز تنها به دو گروه پرخوران و گرسنگان بخش نمی‌شوند، بلکه از این دو گروه یکی همه چیز دارد و دیگری نمی‌تواند حتی زنی در بستر خود داشته باشد. و مگر از یاد برده‌اید که هر بار که دهقانان و مردمان رستهٔ سوم از بزرگان نان و داد می‌خواهند، ابنان خشم خود را با ریختن خون مردمان کیش‌های دیگر فرو می‌نشانند؟ آدمی با کشتن دیگران آشوب جان خویش را آرام می‌کند.

چرا، دیگر دبیران نیز، که نیمی از ایشان ترسا، یهودی و هندو بودند، این را خوب می‌دانستند. دوسوم از مردم شهرهای ایران از ییگانگان بودند. همچون همیشه، این بار نیز برخی از موبدان جندی‌شاپور و خود تیسفون ایرانیان را به کشتن ترسایان برمی‌انگیختند. در برابر، مزدک و یارانش همچون مانی پیامبر همهٔ مردمان کیش‌های گوناگون را می‌پذیرفتند. و کشت و کشتاری رخ نداده بود، چرا که به‌راستی هیچکس همچون ایرانیان با مردمان کیش‌های دیگر مدارا نمی‌کند.

بروزیه همچون همیشه به مخالفت گفت: — آیا همدلی مردمان چندان خواهد پدید؟

روزبه گفت: — آری، برای همیشه!

آورام سر برگرداند. ارتک، وونیک، خویروی، آبا و شیر دانا همه با روزبه موافق بودند. این دبیران سه ردهٔ نخستین به کیش‌های گوناگون وابستگی داشتند...

آورام بسیاری از آنان را می‌شناخت. چند بار به خانهٔ ارتک رفته بود که خانواده‌اش پدر در پسر همه دبیر بودند. پیرمردی که به آورام گفته بود گوش‌های خود را سفت بگیرد تا آوای سوختن آتش درون خود را بشنود، پدر بزرگ ارتک بود. این دبیر پیر با مزدکیان مخالف بود و رستگاری ایران را در دست زرمهر‌گاومیش می‌دانست. با آنکه از سال‌ها پیش دیگر در خدمت پادشاه نبود، همچنان کلاه دبیری خود را که لبه‌هایش رنگ باخته بود بر سر می‌گذاشت و نیم‌تنهٔ آراسته به نقش دو بال را که نشان شاهنشاه بود به تن می‌کرد. هر بار که سخن می‌گفت ارتک می‌خندید و پیرمرد از خندهٔ او خشمگین می‌شد.



پلک‌های سرخ خود را به هم می‌زد و به صدایی جیغ‌مانند می‌گفت: سده سده پیش راست می‌گفتند که پایان کار ایرانشهر نزدیک است. هنگامی که رسته‌ها درهم می‌آمیزند و موبدان گناهان مردم را ندیده می‌گیرند، پایان کار فرا می‌رسد.

وونیک از خانوادهٔ ارمنیانی شورشی بود که چهل سال پیش تر آنان را از نصیبین و دیگر روستاهای سرزی به تیسفون آورده بودند تا با کارآگاهان، قیصر نزدیکی نجویند. از همین رو بود که او را وونیک نصیبین می‌خواندند که به معنی «وونیک مرزی» بود. پدرش زرگری می‌کرد. با چکشی کوچک نقش سیمرخ و زنانی رقصنده را بر سینی‌هایی نقره می‌نگاشت که در سراسر جهان به فروش می‌رفت.

آورام با آبا نیز دوست شده بود. و او یهودی ریزنقش پرشوری بود که همواره شیر دانا را به دنبال خود داشت. شیر دانا لقبی بود که به خاطر خنگی و کندهوشی بیمانند ماهوی به او داده بودند. این ماهوی را یهودیان همچنین «هزارمین» می‌خواندند. چرا که در یکی از افسانه‌های آنان چنین آمده که خداوند پس از آفرینش یهودیان آنان را واداشت تا یک‌یک از برابر او بگذرند. و کندهوشی هر نهصد و نود و نه تن را از آنان می‌گرفت و همه را به هزارمین تن ارزانی می‌داشت...

در همان روزی که با هم آشنا شدند شیر دانا بند گریبان آورام را به دست گرفت، چشمان ریز خود را به چهرهٔ او نزدیک کرد و چگونگی آئین مزدک را برای او برشمرد. آبای کوچک از گفته‌های او خشمگین شد و به تندی رشتهٔ سخنانش را برید. و هر بار همین گونه بود. با این همه شیر دانا همواره آبا را دنبال می‌کرد و هر بار که اولب به سخن می‌گشود انگشت خود را به گونهٔ

هشدار آمیزی برمی افراشت. شاید بدین خاطر که آبا از خانواده سالار یهودیان تیسفون و بین النهرین بود.

خواست گفتگو ناپذیر آبا از جماعت هم‌کیشانش این بود که: هر آنچه در انبارهای سوداگران یافت می‌شود میان مردمان محلی پخش شود و زمین‌ها، آب‌ها و نیز بردگان آنان به همگان داده شوند. خشمگینانه می‌گفت:

— همین هدای بن آریک ما را بگیرد: آن اندازه زمین دارد که پایان آن به چشم نمی‌آید. و همه، زمین‌هایی در کنار آبراه است. باور کنید که از بامداد تا شب هرگاه که بخواهد دستش به آب می‌رسد. بیت برده دارد که برایش آبجوی سیاه بابلی درست می‌کنند که در همه بازارهای از اینجا تا کنار دریا به فروش می‌رسد. تنها از همین آبجو خواسته‌ای کلان به دست می‌آورد. نیمی از برداشت یهودیان تنگدستی را که روی زمین‌های او کار می‌کنند برای خود برمی‌دارد. یکی دیگر یوشابن هونا، سوداگر شراب است. گذشته از شراب هر ساله ده کشتی کشمش به کار کامیس می‌فرستد. اما آن کشاورزی که تاک‌ها را می‌نشانند و آب می‌دهد چه کار از دستش برمی‌آید؟ یا فروشندگانی چون خالوی من، چه می‌توانند بکنند؟

در خانه آبا بودند ترسایان، یهودیان و زرتشتیان آزادانه به خانه او رفت و آمد می‌کردند.

آبا در راه خانه با خشم و خودخوری می‌گفت: — تو نمی‌دانی یهودیان ما چگونه مردمانی‌اند. خودستایی تنگ‌چشمانه‌شان، بگو مگوی همیشگی‌شان برای نشستن در بهترین جای کنیه، گفتگوهای پایان‌ناپذیرشان درباره این یا آن واژه کتاب مقدس!... آه، باور سرسختانه‌شان به کتاب! در آفتابی که سنگ

را آب می‌کند اگر کتاب بگوید که باران می‌آید، یهودیان ردای خود را روی سر می‌کشند تا خیس نشوند. و از همه بدتر این است، که زیر ردا خود را آسوده می‌یابند. نیروی پندار آنان را زنده نگه می‌دارد.

خانهٔ ربی بزرگ در کوی شاهنشاهی بود. خانهٔ اسقف مارعکاکی نیز، که آورام در همان روز نخست به دیدنش رفت، آنجا بود. کلیسا و کینه روبروی هم بودند. گفته می‌شد که از دیرباز این گفتگو میان دو جماعت درگیر بود که بام کدامیک از دو پرستشگاه بلندتر است. و در گرمای گرم این بگومگو مهرنرسه، دژخیم یهودیان و مسیحیان، جیب‌های خود و گنجینهٔ پادشاهی را می‌انباشت، زیرا به اندازهٔ هم وزن هر رج آجر افزوده شده بر ساختمان بلندتر، از آنان نقره می‌گرفت، تا اینکه روزی اسقف و ربی بر آن شدند تا دست از چشم و هم‌چشمی بردارند.

سراسر نمای خانهٔ بسیار بزرگ ربی از قالی‌های خراسان و سفیدان پوشیده بود و از مفرغ ایرانی می‌درخشید. درون خانه بسیار ساده‌تر از آن بود: هرچه بود یک ناهارخانهٔ بزرگ با میز درازی از چوب بلوط بود که صد و پنجاه تن به آسودگی گرد آن جامی گرفتند. آورام یک‌چنین میز رنده و پرداخت‌شده‌ای را در خانهٔ اسقف نیز دیده بود که برای پذیرایی از میهمانان و هم‌کیشان او به کار می‌رفت.

در خانه همه با آبا به مهربانی رفتار می‌کردند، هرچند که او سر همه داد می‌کشید. حتی برادرش بنیامین، که آبا او را با ترکه می‌زد، به رامی از او فرمان می‌برد. آورام بنیامین را، که پیکری نیرومند و چهره‌ای پهن داشت، در بنگاه خویشاوند خود آول‌بار هنایشو می‌دید. بارهنایشو چند کاروان داشت و با ربی دادوستد می‌کرد.

یک بار که آورام به دیدن ربی بزرگ رفته بود، پیرمرد لاغر و خوش سخنی که عرق چین نخ نمایی به سر داشت خود را به او رساند و کنارش نشست، و درجا به او گفت که آباکم کسی نیست. گفت که این جوان دانشمند که دبیر دیوان پادشاهی است، یکی از فرزندان خاندان داود، یکی از نوادگان داود پادشاه نامدار و نظرکردهٔ پروردگار است، و کم کسی نیست...

آنگاه چشم پیرمرد به نیم تنهٔ دبیری آورام افتاد، و ناگهان دست خود را روی دهان گذاشت. اما با این همه، واژه‌ها همچنان از دهانش روان بود، چرا که پیرمرد هرگو خاموشی نمی دانست؛ و دستاش همچون پرندگان شب که روشنی آفتاب سراسیمه‌شان کرده باشد در هوا پرپر می زد. می گفت که رب کاهانا نامی سالار یهودیان بود. پس از او مارهونا، برادرش، به جای او نشست. سپس رب هونای دیگری آمد که بنا بر آئین یهودیان پسر همان رب کاهانا بود، چرا که آنان نوادگان داود بودند. همر این رب هونا دختر رب هائینا، دانشمند نامدار و سالار آکادمی بابل بود. روشن است؟...

آورام بیدرنگ سر تکان داد.

...داستان به همین گونه بود و بود تا اینکه یک بار دادور ربی به بابل رفت تا دربارهٔ برخی از نکته‌های گفتگو انگیز تلمود<sup>۱</sup> بررسی کند، اما رب هائینا اجازهٔ این کار را به او نداد. این بود که ربی بزرگ رب هائینا را به ماهوزه، که همان نام یهودی تیسفون باشد، فراخواند و به او دستور داد که شب و روز در برابر دروازهٔ باختر بایستد. ربی بزرگ همچنین دستور داد که ریش او را دانه دانه بکنند. این دستور را هم داده بود که هیچکس به او پناه ندهد. این بود که

۱. کتاب بزرگی که همهٔ مسائل فقهی و شرعی یهود را دربر می گیرد و پس از تورات مهم ترین کتاب دینی یهودیان است - م.

رب هانیا به کنیسه بزرگ ماهوزه رفت، نشست و گریه کرد. و سپس جامی را پر از اشک خود کرد و سر کشید. در همان هنگام، مرگ و سیر به خانه ربی بزرگ افتاد: همه بستگانش همان شب درگذشتند. تنها کسی که زنده ماند، همین آبا بود که در شکم مادرش بود. روشن است؟...

آورام ناگزیر سر تکان داد.

... از آن سو، رب هانیا در کنیسه خوابیده بود که خواب دید پا به باغی پر از درختان سدر می‌گذارد، تبری به دست می‌گیرد و همه درختان را می‌اندازد. تنها یک درخت کوچک و تازه سر برآورده مانده بود و تا او تیر را بلند کرد که آن را نیز بیندازد، پیرمرد بزرگوار و سراپا سرخ پوشیده‌ای پدیدار شد و خشمگینانه به او گفت: «من داود، پادشاه اسرائیل و این باغ باغ من است. تو اینجا چه می‌کنی؟ چرا درختان را انداختی؟» پیرمرد بزرگوار به چهره او سیلی زد و سر او برگشت. چون رب هانیا از خواب بیدار شد، دید که پشت خودش را می‌بیند. این بود که از دو تن از دستیارانش، رب سام و رب ایزاک پرسید که: «از خاندان داود کسی باز مانده؟» و آنان پاسخ دادند: «نه، هیچکس جز دختر خودت که آستن است.» آنگاه بود که رب هانیا به نگهبانی در خانه دختر رفت، و شب و روز آنجا ماند تا او پری زاید...

آورام که شکیبایی از دست داده بود پرسید:

— پس بنیامین چه؟

پیرمرد این نکته را به چیزی نگرفت. آسوده گفت:

— او میوه یکی از شاخه‌هاست، و نه میوه تنه. همین که دختر زاید، چهره رب هانیا به جای خود برگشت. اما ربی بزرگ: پس از آنکه خاندان داود همه مردند، رب پهدا، داماد رب هونا ربی بزرگ شد. و این رب هونای شادروان

همانی بود که زر بسیار به شاهنشاه و وزیر ایران داد. اما سالاری رب پهدا چندان به درازا نکشید: مگسی که از سوی خداوند آمده بود، به درون بینی او رفت، بینی اش آماس کرد و او را کشت. آنگاه بود که مارزوترا، برادر رب هونا به سالاری رسید. و آبا را که هنوز نوباوه بود از رب هانیای بابلی گرفت...

آوارم پرسید: — پس بدینگونه مارزوترا هم از خاندان داود است؟  
پیرمرد در پاسخ گفت: — بلی، اما از شاخه آن است. و همه خاندان داود روزی ستونی از دود را خواهند دید و با بهره‌جویی از آن خواهند توانست دشمنان خود را درهم شکنند و خاکسترشان کنند.

آوارم در چشمان پیرمرد نگریست که از شادی می‌درخشید. هیچ نیرویی در جهان نمی‌توانست این شادی بی‌پایه را بزدايد. آبا، که می‌خواست از خانه بیرون رود، به دشواری بسیار توانست آوارم را از چنگ پیرمرد بیرون کند.  
— از ستون دود چیزی برایت گفت؟

— آری.

— نگفتم؟!

آبا سر خود را، که موهای تیره و پرچین داشت، پائین انداخت. آوارم دلش برای او سوخت، دست خود را روی دست او گذاشت، و مدتی دراز همین‌گونه ماندند.

آوارم با خود مارزوترا، که در بنگاه بزرگی با آول‌بار هانی‌شو شریک بود، گفتگو کرده بود. یک‌بار که چون همیشه به دیدار خویشاوند خود رفته بود، یهودی بلندبالایی را که رخسارش یکسره زیر ریشی پرپشت پنهان بود دید. این مرد چشمانی سیاه و نامهربان و رفتاری بزرگ‌منشانه داشت. آول‌بار

هنایشو خود را برای سفری دراز با کاروانی بسیار بزرگ آماده می‌کرد. شتران با آهنگ زنگ‌های خود یکی یکی از درگاه می‌گذشتند. بارشان ظرف‌های نقره‌کاری قفقاز، مفرغ، عاج حبشی و دیبای نرم رومی بود. سواران حیره در پیشاپیش می‌تاختند تا راه را باز کنند. در جایی در نزدیکی مرو، در مرز خراسان، کیساکان تورانی به جای آنان کاروان را همراهی می‌کردند. سپس در سفیدیان، نگهبانی کاروان به چینان واگذار می‌شد که تا مرز کشور آسمانی با آن می‌رفتند. بازگشت نیز همین‌گونه بود: شش ماه از شن‌زارها و پرتگاه‌ها می‌گذشتند و بار خود را که ابریشم و چینی آبی دلپسند رومیان بود تنها سوار شتران می‌کردند.

اول‌بار هنایشو، که هیچکدام از جشن‌های مسیحی را فراموش نمی‌کرد و چلیپای چوبی سنگین خود را همواره به گردن آویخته داشت، مردی اندک‌سخن و دور از دسترس بود. هر بار چند سکه سیمینی را که بنا گذاشته بود به آورام می‌داد، لختی را با او می‌گذرانند و دوباره سر در حساب و کتاب خود فرو می‌برد. شنیدن گفت‌وگوی بی‌پایان او با مارزوترا آورام را خسته می‌کرد. گه‌گاه چند واژه‌ای را به زبان آرامی میان خود زمزمه می‌کردند که همیشه نیز عدد و رقم بود. آورام کوچکترین مهر خویشاوندی به او نداشت.

اول‌بار هنایشو، دراز و لاغر، و ربی بزرگ، تنومند و باشکوه‌شانه به‌شانه یکدیگر نشسته بودند. هنگامی که واپسین شتر از درگاه بیرون رفت و دور شد و پاهای پخت و سپیدش به چشم آمد، اول‌بار هنایشو سر به سوی ربی بزرگ یهودیان گرداند، و هر دو بی‌آنکه چیزی بگویند یکدیگر را در آغوش گرفتند و گونه به گونه یکدیگر فشردند. در لابه‌لای ریش‌هایشان گوشه‌ای از چلیپایی چوین دیده می‌شد.

پس از لختی که بدینگونه بودند خویشاوند آورام برگشت و به آرامی سوار اسب کردند بزرگی شد و رفت، بی آنکه سر برگرداند. راه راستی از کاروانسرا تا دروازه خاور می‌رفت. مارزوترا چشم از کاروانی که دور می‌شد برنمی‌گرفت، و ناگهان خشک و بزرگ منشانه گفت:

— خالوی شما مرد بزرگواریست.

از سخانش چنین برمی‌آمد که دادوستد مهم‌ترین چیز جهان است، چرا که از رابطه‌هایی که به وجود می‌آورد همه احساس‌های آدمی زاده می‌شود. بدینگونه، دادوستد میوه کار مردمان پایه همه چیز است، چرا که پیوندی استوارتر از پیوند مادی در جهان نیست. و جنگ‌ها و آشتی‌های جهان وابسته به آن است. هرچه کار سوداگران رومی سودآورتر باشد به همان اندازه نگرانی جنگ با قیصر کاهش می‌یابد. هرچه سود بازرگانان سغدیاف افزایش یابد، به همان اندازه مرزهای توران آرام‌تر می‌شود. آیا جنگ‌هایی که از دورترین زمان‌ها با رومیان درمی‌گیرد همه بدین خاطر نیست که ایرانیان به هر بهایی راهی به سوی دریاها، چه سرخ، چه سیاه و چه مدیترانه، می‌جویند تا بدینگونه بر راه‌های بازرگانی چیره باشند؟

هرکس پا به این میدان رابطه‌های مردمان سرزمین‌های گوناگون بگذارد، به همه چیز خواهد رسید. و هرگاه این آوندها بریده شود، کشورها و مردمان خواهند مرد، تباه خواهند شد و به زودی نشانی از آنان در تاریخ نخواهد ماند. این برای آورام تازگی داشت. اگر چنین بود، پس سازندگان تاریخ نه شاهان، نه اسپهبدان و نه موبدان، که فراآورندگان و فروشندگان بودند؟ پس رستم و هنرنمایی‌های پهلوانانه او چه معنی داشت؟ هرچه بود آورام خرسند بود از اینکه مارزوترا با او برابره، و همچون دو تن که گفته‌های یکدیگر را درمی‌یابند، سخن گفته بود.



چهل نفری از پیرمردان، پیرزنان و خویشاوندان بیشمار ربی بزرگ در خانه او ناهار می‌خوردند. چندین نوباوه نیز بودند که بزرگ‌ترینشان با بزرگ‌ترینان، و خردسالانشان در سوی دیگر سیز با زنان نشسته بودند. از آن سوی میز هیاوهی کرکنده‌ای از جیغ و داد و گریه و خنده و پرخاش به گوش می‌رسید، اما در سوی دیگر کسی لب از لب نمی‌گشود. آنچه می‌خوردند اندک و درویشانه و با پیروی از حرمت‌های یهودی و مسیحی بود. مارزوترا، ربی بزرگ که با خود شاهنشاه سروکار داشت، خموش و باشکوه در یک سر میز نشسته بود. تنها یک بار آورام سایه‌ای از مهربانی را در چشمان خشک و نامهربان او دید: و این هنگامی بود که به آبا نگاه کرد.

## ۹

سپید فرنگیس را در روشنی روز دید... آزادان نفس خود را فرو خوردند و چشم به زیر انداختند. بردگانی که در آن سوی دیوار با هیاوهی بسیار زیتون می‌چیدند خاموش شدند. و ناگهان گل‌ها بوی خوش خود را از دست دادند. خود را در دیای روشنی پیچیده بود و از همان راه شب می‌گذشت، تنها بخشی از رخسار و دست سپید کشیده‌اش که انگشتانی به سنگ‌های سبز و زرین آراسته داشت، از زیر چادر بیرون بود.

آورام بی حرکت کنار درخت ایستاده بود. سپید فرنگیس از کنار او گذشت، و همچون هنگام شب مهتابی، او را ندید. همه چیزش شبانه بود:

رخسار بی همانندش، سپیدی آبگونه‌اش که به رنگ یخی ولرم می‌ماند، لبانش که گویی از چینی بود. تنها چشمان بادامی سبز و زریش روشنی را باز می‌تاباند. شادمانی، اندوه و ناشکیایی برای کامجویی به روشنی در چشمانش دیده می‌شد و با آسمان پاک و رنگارنگ و بازگون درهم می‌آمیخت.

نزدیک در ایستاده بود و آورام یارای جنیدن نداشت، از بیم اینکه مبادا بر سر راه او بگذرد. سپس سپید فرنگیس راه رفته را بازگشت، و مه ترسناک افسانه‌های کهن آریایی دوباره بر آورام وزیدن گرفت. سوراخ چهارگوش دیوار زرد سایه سپید را فروخورد. آزادان چشمان خود را بلند کردند، بردگانی که زیتون می‌چیدند جیغ و داد خود را از سر گرفتند و گل‌های درشت تیسفونی بوی گرم و مستی آور خود را باز یافتند. میان پنجره‌های بلند کاخ و دیوارهای آن رودی از این گل‌های سرخ موج می‌زد.

شب‌هنگام، آورام نیز به باغ می‌رفت و با رنج بسیار فرارسیدن سیاوش جنگاور را انتظار می‌کشید. و هنگامی که او می‌آمد، آورام نیز دست بیجان دختر باغبان را در دست می‌فشرد و همچون سپید فرنگیس یتابی می‌کرد.

ارتک و خوبروی او را با خود بردند. چند گرده نان کوچک، اندکی پنیر، حلوا و سیب همراه داشتند، چرا که گرسنگی بر تیسفون چیره بود. خوبروی رامشگر همچنین کوزه‌ای بزرگ از شراب تند بابلی را، که یهودیان از بین النهرین می‌آوردند، روی شانه داشت. اسبان خود را زین نکرده بودند زیرا پرستشگاه چشمه در همان کنار دروازه جنوب بود. زنان کاهنی که در خدمت پرستشگاه بودند در دهکده‌ای ویژه خود می‌زیستند. این زنان گرسنه بودند.

در تاریک و روشن شامگامی دری را که می جستند یافتند، و همین که پا به درون اتاق تپی بوریاپوش نهادند زنان نزد آنان رفتند. یکی پس از دیگری بی سروصدا به درون می آمدند و کنار در می نشستند. زنی که رده بالاتری داشت خوردنی‌ها را از دست ارتک گرفت و بی آنکه چیزی بگوید میان دیگران پخش کرد، زنان تند و بی گفتگو به خوردن نشستند و سپس جامی از شراب را دست به دست گرداند و نوشیدند. همانگونه بی سروصدا رفتند و تنها سه تن از آنان ماندند...

همچنان که زنان سرگرم خوردن بودند، زنی که سرکرده ایشان بود و دبیران را می شناخت، گزارش‌های پرستشگاه را به ارتک داد. گفت که کمتر کسی به پرستشگاه می آید تا برای الهه باروری پیشکشی بیاورد. در گذشته، پرستشگاه پنجاه خدمتگزار جوان و نیرومند داشت تا برای مردان برقصند و نیازهای آنان را برآورند. و اکنون، جز همان چند تنی که دیده بودند کسی نمانده بود.

سپس آشدان مسین بزرگی را پر از روغن کرد که دبیران آورده بودند، و آن را با شعله چراغ کوچکی که با روغن اندکی می سوخت روشن کرد. شعله سفیدی دیوارهای رنگ آمیزی شده را روشن کرد و چهره زنان را از تاریکی بیرون آورد. همه شان خط پهنی روی ابرو داشتند و چشمان سرمه کشیده شان همه درشت و سیاه بود. چادرشان، برخلاف دیگر زنان، تنها شانه‌ها و بخشی از سینه شان را می پوشانده.

اکنون هر آنچه را که از خوردنی‌ها بازمانده بود، روی قالی کوچکی با نقش و نگار میوه، گرد آورده بودند. به صدایی هرچه بلندتر سخن می گفتند و زنان خنده‌هایی که آهنگی سیمین داشت سر می دادند و از گوشه چشم آورام را می نگریستند.

سرکرده زنان گفت: - های، آورام زیبای ترسا!

آورام گردش خون داغ را بر چهره خود حس می کرد. پیش از آن نیز در کوچه چشمانی را دیده بود که از چادری سپید او را می پایید. و خواهر ارتک، که رخساری پهن و گرد داشت، هر بار که آورام کمکش می کرد تا هلوها را برای خشک کردن روی بام ببرد، خود را به او می چباند. ارتک و پدر بزرگش سرگرم چیدن میوه بودند. دختر می گفت که می ترسد، هر بار جیغ های کوچکی می کشید و از آورام می خواست تا کمکش کند. آورام به احتیاط دختر را نگه می داشت و او همه سنگینی تن خود را روی او رها می کرد. و در بنگاه اول بار هنایشو، زنان آرامی که پله های ابریشم را جدا می کردند می خندیدند و آورام را به سوی خود می خواندند... و او پس از آن، خوابیده بر تخت چوبی خود، دست به دست می سایید و در پندار خویش می گفت که چگونه باید با خواهر ارتک رفتار می کرد. در بنگاه نیز انبارهایی تاریک و دنج و پر از کیه و گونی بود.

آورام چندان شرابی نمی نوشید. به آنجا رفته بود زیرا می دانست با چیزی شگرف آشنا خواهد شد. می دانست آن خوراک و نوشیدنی را برای چه آنجا می بردند. اما با دیدن زنانی که گرسنگی خود را فرومی نشاندند شرمند شده.

اما دوستانش، می نوشیدند و دست به سوی زنان دراز می کردند. هنوز شراب بسیاری مانده بود. سرکرده زنان کاهن نشست، پاها را دراز کرد، چنگی سه گوش را میان پا گذاشت و به خواندن پرداخت. آواز بس زیبای خو بروی اتاق را فرا گرفت. ترانه ای را می خواند که رامین، پهلوان پارتی، برای ویس ماهرو خوانده بود. آهنگ اندوهگین و بیتاب اندیشه ها را می تاراند، اکنون را از یاد می برد، آدمی را به سوی شادمانی شکنجه آمیزی فرامی خواند:

بر سیمینت بر زرین برم نه

کجا خود سیم و زر هر دو به هم به<sup>۱</sup>

سه زن از جا برخاستند. هر کدام مشعلی سه شاخه به دستی و جام شرابی به دست دیگر داشتند. با حرکتی یکنواخت خم شدند، مشعل‌های دست خود را با شعله آتش‌دان بزرگ افروختند. چادر را از روی شانه‌های خود برگرفتند و پیکرهایشان ارزشی آهنگین به خود گرفت. در آغاز، کمرگاهشان تنها چادرهای سپید را اندکی به گردش درمی‌آورد، سپس بر دایره‌ای هرچه فراخ‌تر چرخید و تکان چادرها هرچه تندتر شد. چادرها آهسته آهسته، و به گونه‌ای که کمایش به چشم نمی‌آمد، پائین لغزید.

چنین می‌نمود که این جنبش و تلاش در جایی در بیرون از پیکر آن سه زن درگیر است، چرا که آنان همچنان بی حرکت ایستاده بودند و مشعل و جام را به دست داشتند. شعله مشعل‌ها راست به هوا می‌رفت و چکه‌ای از جام فرو نمی‌ریخت.

خوبروی ترانه خود را در میانه واژه‌های گشت و پایان داد و دست به سوی یکی از زنان دراز کرد. جامی را که در دست او بود گرفت و مشعل را با یک نفس تنها خاموش کرد، در تاریکی ناپدید شد. ارتکک با زن دیگر همین گونه کرد. چندین پستوی ژرف و دنج در دل دیوار ساخته شده بود.

سومین زن همچنان با بازوان افراشته ایستاده بود. کمرگاه پهن او که سایه سه گوشی آن را به دونیم می‌کرد، در برابر چشمان آورام می‌لرزید. اما او به رخاارش می‌نگریست که پرتو یکسان سه شعله آن را روشن می‌کرد.

نمی‌توانست از دهان گرسنه زن، که رنگ و بزرگ چین‌های غم آلود کنار آن را به دشواری پنهان می‌کرد، چشم برگیرد، دهانی که کمی پیشتر نان را فروبرده بود، نانی که بهای آن چیزی بود که به اسیر بینوایی ارزانی می‌شد.

برخاست، نگاه‌گنگی به سرکرده زنان انداخت و از در بیرون رفت.

دروازه‌های آهنین تیفون بسته بود. در هر دو سوی آنها سیاهی چهارگوش برج‌ها به چشم می‌آمد. پس از فرونشتن خورشید خود شاهنشاه نیز نمی‌توانست به درون شهر رود.

آورام به سوی چشمه پرستشگاه برگشت، درخشش کمرنگ جویبار در مهتاب را دنبال کرد و به سوی دجله رفت. آب رود نیز خاموش بود. بر زمینی که هنوز از آفتاب روز گرم بودنست و به تماشا پرداخت. سایه‌هایی دراز و گنگ آهسته در برابر چشمانش می‌جنبید. بی‌شک کشتی‌های پر از بار مارزوترا و یا کلک‌هایی بود که از بالا‌های رود می‌آمد. بر کناره دیگر رود، درختان خوراردشیر، که رومیان در گذشته آن را ویران کرده بودند، دیده می‌شد.

چرا از پرستشگاه بیرون زد؟ درست برای چنان کاری به آنجا رفته بودند. دوستانش آن را کاری بس عادی می‌دانستند. و پستوی تاریک، در دل دیوار، او را وسوسه کرده بود... دستش ناخواسته به سوی چلیپای زیر پیراهن دبیری‌اش رفت. ناگهان اسقف بارسائوما را دید که در اتاق خود از این سو به آن سو می‌رفت. هر بار که روی پاشه‌های خود بر می‌گشت ریش سپیدش چون بادزنی از هم گشوده می‌شد...

## ۱۰

ترانه بازگشته بود. نه نخستین ترانه که یکی دیگر. اما آهنگ آن همان بود: آهنگ یکنواخت گام‌های تند اسبان بر پهنه دشت... از همان نیمه شب بانگ سفر برخاسته بود، در چشمان میشی دختر اشک موج می‌زد... فرهاد خوشحوان دوباره با سر برهنه می‌تاخت، و بر فراز سر تیغ انداخته‌اش، دسته کاکلی که برای خوش‌شگونی نگه‌داشته بود با باد پرپر می‌زد.

در کشتزارها، مردان همراه با سربازانی که به نوبت اجازه بازگشت به خانه را می‌یافتند سرگرم کار پائیزی بودند. اما این بار به بهانه جنگی که به زودی با رومیان درمی‌گرفت، به جای یک ماه ده روز به آنان داده بودند. اما به راستی پای رومیان در میان نبود.

آورام درخواست کرد که همراه با ستوان اسفندیار به دهکده زادگاه او برود، و ایران دبیرید به او اجازه داد. پیرمرد همه نوشته‌های او را می‌خواند و بی آنکه چیزی بگوید با نکان سر آنها را تأیید می‌کرد. کم‌کم دست او را از کارهای دیگر بازمی‌داشت و از او می‌خواست که تنها به گردآوری کارنامه شاهانه پردازد. در این کارنامه همه چیز آمده بود: بزرگ اسپهبد زرمهر با وزیر شاپور ستیزه می‌کرد، موبدان موبد خواستار کشتار ترسایان بود و مزدک، مغ در ستکار، بدسگالی آنان را آشکار می‌کرد. هرچه بود، بزرگان از او می‌ترسیدند. زرمهر گاو میش دو بار سواران گوگانی خود را به کمک پاسداران فرستاده بود تا گرسگانی را که در برابر پسر مستگاه مزدک گرد

می آمدند پراکنند، اما در دومین بار نیمی از گرگانیان از اسب خود به زیر کشیده شده بودند. در خانهٔ برزویه آشکارا گفته می شد که انتظار چندان به درازا نخواهد کشید.

هنگامی که آزادان از تیفون بیرون می رفتند، مردگان زیر پای اسبان آنان افتاده بودند. تودهٔ گرسنگانی که از سراسر ایران شهر می آمدند روزبه روز بزرگتر می شد. همین که یکی از آنان می مرد، خدمتکاران ویژه ای با چنگک های نوک تیز خود او را می کشیدند و به زمین سنگلاخی در بیرون دروازهٔ شمال می بردند.

این زمین سر راه آنان بود. در سوی چپان دجله با بازتابی سرخگون می درخشید، از سوی راست آوای غیژ و ویز و شکنی پیگیر به گوش می رسید، انگار که کسانی سنگ می شکستند. سراسر دره تا پای تپه ها پوشیده از توده های تیره و پر جنب و جوش بود. خدمتکاران اسب سوار مردگان را تا میانهٔ زمین می بردند. آنگاه، توده ای سیاه به پرواز درمی آمد و خورشید را می پوشاند. هزاران پرندهٔ درشت پیکر چنان به تندی بال می زدند که باد بال هایشان یال اسبان را تکان می داد. همین که خدمتکاران برمی گشتند، ابر سیاه رو به زمین یورش می برد و دوباره آوای شکستن استخوان، که مو به تن راست می کرد، شنیده می شد.

آوای جیغ و ویغ خشنودانهٔ پرندگان تپه ها را فرامی گرفت. اسب آورام سراپا می لرزید و می کوشید به سوی رود بگریزد.

هنوز یک چهارم فرسنگ از رود دور نشده بودند که اسبان ایستادند. مردانی که همه به یک زنجیر دراز بسته شده بودند از میان راه می گذشتند.



گرمخونان بودند. بنابر آئین ایرانی، دزدان و آدمکشان را به زیرزمین می‌بردند و آنان را وامی‌داشتند که کاریز بکنند. و سرنوشتشان این بود که همانجا بمیرند. در هر دوست گام چاه تنگی برای هوا رساندن به کاریز کنده شده بود، اما آنچنان ژرف بود که روشنی به ته آن نمی‌رسید. کمایش همه زنجیران چشمان تهی و بیجان خود را به سوی آفتاب گرفته بودند. تاریکی آنان را برای همیشه کور کرده بود. زندانیان تازه با رنج بیار دستان زنجیری خود را به سوی چهره می‌کشیدند تا چشمان خود را از آفتاب پوشیده بدارند.

زنجیر دراز پایانی نداشت. آهسته و پیگیر از سوراخی در زمین بیرون می‌آمد، از روی راه می‌گذشت و دوباره در زمین فرومی‌رفت. چهره گرگخونان به سیدی کاغذ چین بود. و آورام دید که در چشمان آزادان نفرت موج می‌زد. در چشم ایرانیان هیچ چیز پلیدتر از دزد یا آدمکش نبود.

ناگهان آورام بر جا خشک شد. یکی از گرگخونان سرانجام چشم خود را گشود. بر چهره آبله‌زده‌اش پوزخندی نشست و سرتاسر دندان‌های زردش را نمایاند. حالت غریب و بیرحمی موشانه‌ای در پوزخندش نهفته بود. در همان هنگام، مرد سیه‌چرده کوچک گوژپشتی که تنش به لرزه درآمده بود زنجیر خود را کشید و مرد کنار خود را به نیش گرفت. یکی از نگهبانان با خیزرانی که نوک آن پوشیده از خارهای مفرغی بود به جان مرد گوژپشت افتاد. اما او همچنان دندان‌های خود را در گوشت مرد فروبرده بود و خون از کناره دهان بزرگ بی‌لبش می‌چکید. آورام به سوی مرد آبله‌رو برگشت، اما او همراه زنجیر به زیرزمین فرورفته بود.

پس توانسته بودند سرانجام او را بگیرند! آورام نخستین روز خود در تیفون را به یاد آورد، سیاووش و روشن‌رخ در میان بوته‌ها جستجو

می کردند و مردی در آن سوی گودال می گریخت. او نیز درست همین پوزخند را داشت.

پنجاه آزاد با آنان به راه افتاده بودند. در راه یک یک جدا می شدند و به روستاهای خود می رفتند. در شب دوم سفر به دهکده ستوان رسیدند. پنج آزاد نیز همان راه را می آمدند. میهمانان آنان: آورام، فرهاد خوشخوان و دو تن دیگر نیز بودند.

آورام اسب خوب و راهواری داشت، خود نیز سوارکار خوبی شده بود و به خوبی سربازان اسب می راند. راه لگدکوب شده در میان تپه ها باریک می شد، سپس دوباره گسترش می یافت و در میان بوته های زرد و خشک علف گم می شد. موش های بیابانی که بی حرکت بودند، با نزدیکی آنان به گونه ای جادووار ناپدید می شدند. پیشتر از آنها می توانستند به دهکده برسند، اما آئین کهن ایرانی چنین می خواست که هرکس پیش از آنکه به زادگاه خود بازگردد، سری به کوره آهنگری زند. و برای این کار باید یک فرسنگی راه می رفتند.

کوره ای که به سویش رفتند، ساختمان بزرگی از سنگ تراشیده کوهستانی و از دوران کیان نخستین بود، و در برخوردگاه هشت راه بنا شده بود. دو ارابه دهقانی و پانزده تنی اسب سوار منتظر نوبت خود بودند. هر آزادی که به خانه برمی گردد باید یک خیش نو با خود ببرد. و این خیش باید ساخته آهنگری دهکده او باشد. مرد نیم برهنه ای که تنها پیشبندی چرمین به تن داشت بر آهن گذاخته می کوفت. کولی جوانی با موهای پرچین بر کوره می دید. اخگرهای سپیدی به هر سو می جهید و چشم از آن منظره نمی شد برگرفت.

خورشیدی بسان آهنی گذاخته در پس تپه ها فرو می نشست. آزادان بر

نیمدایره‌ای نشسته بودند. خوشخوان کوری چنگ زهین خود را می‌نواخت و سرود آفرینش گیتی و آدمی را می‌خواند؛ و داستان کیومرث، نخستین شاهی که به مردمان آموخت تا از پوست جانوران برای خود جامه بسازند، و داستان نواده او هوشنگ که از ساییدن دو سنگ آتش پدید آورد، و پادشاهی زرین جمشید که هفتصد سال بود. جمشید از سر خردمندی مردمان را به رسته‌های گوناگون بخش کرد؛ تا آنکه روزی در ستیز با خود خداوند فریاد برآورد: «من جهانم». و از همین جا بود که همه جنگ‌ها و بدبختی‌ها آغاز شد.

پس از آنکه ایرانیان از جنگ و ستیزه درونی خسته شدند، پیران خود را نزد ضحاک، پادشاه دشت سواران فرستادند و از این شاه همسایه خواستند تا بر آنان فرمانروایی کند. ضحاک با سپاه خود آمد و به فرمانروایی پرداخت، و جمشید پادشاه را با اره به دونیم کرد. اما ابلیس ضحاک را جادو کرده بود. بر جای بوسه اهریمن بر دو شانه او مارهایی روید که خوراکشان تنها مغز آدمی بود. از این رو، هر روز دو تن از زیباترین جوانان ایران زمین را در پای شاه ازدها قربانی می‌کردند. آنگاه بود که آهنگر ساده‌ای به نام کاوه برای رهایی ایران پا خاست. پیشبند چرمی خود را بر نيزه‌ای آهنین افراشت و همین پیشبند سپس درفش ایران‌شهر شد.

نام شاهانه قباد از نام کاوه می‌آید. و هر بار که تیره‌بختی بر ایران چیره می‌شود، خداوند پادشاهی به این نام می‌فرستد...

آزادان خاموش بودند. مدتی دراز می‌شد که شبی قیرگون فرارسیده بود. اما آهنگر همچنان و همچنان بر آهن گداخته می‌کوفت و اخگرها همچون ستارگانی به آسمان می‌جهید.

آورام نخوایده بود... کاوه... قباد... این دو نام همه جا بود.

ده چندان بزرگي نبود، كمابيش چهل خانوار داشت. از بيرون تنها ديوارها ديده مي شد. باغ ها، باغچه ها و خانه هاي دهقاني درست پشت ديوار بود. دروازه اي از چوب كنده كاري شده به دهكده باز مي شد كه جويباري از كنار آن روان بود و از ميان همه زمين هاي دهقانان مي گذشت. كوچه دهكده پيچاپيچ بود.

از دور چهارگوش هاي تيره اي روي بام ها به چشم مي خورد: و اينها زرد آلوهاي ديرگامي و هلوهايي بود كه خشك مي كردند.

در لحظه اي كه پا به دهكده مي گذاشتند، خروسي آتشين رنگ كه پره اي گردنش سايه روشني سبزرنگ داشت، از بالاي ديواري آواز كر كننده خود را سر داد. و اين نشان خوشي بود! آورام به ياد خوشخوان پير كنار كوره افتاد. مرغ و خروس را طهمورث به مردمان داده و از آنان خواسته بود كه به آنها خوراك دهند و نام هاي مهرآمیز بر آنها نهند.

اسفنديار ستوان دو زن داشت كه روي هم شش فرزند براي او آورده بودند. برده اي نيز داشت كه تنها دوسوم برده بود. يك سوم ديگرش آزاد بود، خانه اي گلين و خرابه و باغچه اي چسبيده به ديوار خانه اسفنديار داشت.

زنان اسفنديار براي پيشواز سرور خود چادرهايي نو به سر كرده بودند كه به زودي آنها را از سر برگرفتند: زيرا كه مي بايست به كار آشپزخانه پردازند. پسران، كه بر فراز سر تيغ انداخته شان كاكلي به جا مانده بود، زود سرگرم خوراك اسبان شدند. سواران گرد راه از تن زدودند و به شيوه ايرانيان، با آبي كه در كماجداني مين در آفتاب گرم شده بود، سر و رو را شستند. فرهاد خوشخوان و آورام ميهمان اسفنديار بودند. آزادان ديگر هر كدام ميهماني را با خود بردند و تنها يكي از آنان، كه آذربيد نام داشت، راه خانه خود را پي

گرفت. در آبادی کوچکی در نیم فرسنگی دهکده می‌زیست. نان‌هایی بزرگ و برشته، و آبگوشت بز خوردند. بز را به خاطر سرور از راه رسیده کشته بودند. لنبک برده، که ایرانی بود و بازوانی بس دراز داشت، با دیگران و از همان لاوک سفالین آنان خوراک خورد. سپس برقالی نم‌دینی در کنار حوض آسودند، آنگاه جامه‌هایی سپید پوشیدند و بیرون رفتند. اسفندیار پس از لختی اندیشه به آورام اشاره کرد که دنبال آنان برود. فرهاد خوشخوان گفت: ... اما نمی‌گذارند به درون بروی.

آتشکده چهارگوش و بی‌پنجره بالای پشته‌ای ساخته شده بود. پایه‌های آن از سنگ و دیوارهای آن، همچون دیگر خانه‌های روستا، از گل سرخ بود. آزادان دیگری از دهکده‌های پیرامون در پای پشته منتظرشان بودند. چند پیرمرد با سیل‌های سپید نیم‌دایره گرد یکدیگر نشسته بودند. موبد، که او نیز پیر بود اما چهره‌ای تراشیده داشت، پیش از آنان از راه رسیده بود. با چشمان نزدیک‌بین خود به همه چشمک می‌زد و ردای سرخ خود را زیر بغل لوله کرده بود. همچون دیگران از آزادان می‌پرسید که آیا راست است که خدایگان و شاهنشاه قباد بیگاری آتش را منسوخ کرده است؟ این پرسش را در راه و در کنار کوره آهنگری نیز از آنان کرده بودند.

از بالای پشته همه جا دیده می‌شد. خانه‌های رها شده را از دیوارهای فروریخته و فرسوده و از بام‌های سیاه شده‌شان می‌شد شناخت. حتی درختان آنها نیز رنگی غریب و کبود مانند داشت. بسیاری از کشتگران آزاد به آن سوی رودخانه رفته و به کار در زمین‌های خاندان بزرگ قارن پرداخته بودند، زیرا که خراج آنها از خراج زمین‌های شاهانه کمتر بود. و درست در آن سوی رود، خانه‌های کوچک دهکده تازه دیده می‌شد. بر دامنه کوهسار دیوار راستی از

درختان سبز افراشته بود و از پس آنها برج‌هایی چهارگوش و سپید به چشم می‌آمد. این، دستکرت فرشیدورد قارن، برادر کهنتر زرمهر گامیش بود.

موبد دست به چشم برد، خورشید را نگریست و سرگرم پوشیدن ردای خود شد. همه بپا خاستند. خدمتگزاری رفت تا از خانه‌ای در دامنه تپه ابرارهای نیایش را بیاورد. آورام شتابزده از موبد پرسید:

— پدر روان‌پرو، اجازه دارم آتش را ببینم؟

موبد پیر شگفت‌زده در او نگریست.

اسفندیار گفت: — یکی از دبیران پادشاه است.

همه با نگاهی احترام‌آمیز آورام را ورنده‌از کردند.

موبد پشت‌گوش خود را خاراند و گفت: — کسانی که کیش دیگری دارند نمی‌توانند پا به آتشکده بگذارند... می‌توانند در راهرو بمانند...

خدمتگزار با یک جام، یک تبرزین کوچک سنگی و چند شاخه برسم از راه رسید. موبد تبرزین و دسته برسم را از او گرفت. همه برخاستند و دست خود را روی گره‌هایی که زیر پیرهن داشتند، گذاشتند. «زمان اندیشه» فرارسیده بود.

موبد به زمزمه آهونه‌وریه، که مهم‌ترین نیایش زرتشتیان است، پرداخت. آوایش همچون وزش باد بود. آورام سر برگرداند. شاید تنها کسی بود که از زمزمه موبد چیزی درمی‌یافت، چرا که کتاب‌های کهن آریایی را خوانده بود. «همچون پروردگار آسمان، باید مردی دادگر را به رهنمایی زمینیان برگزید که آورنده اندیشه‌های نیک و برانگیزنده کردارهایی باشد که آدمیان را به درستی مزدا، که جهان از آن اوست، رهنمون می‌شوند.» این مفهوم نیایشی بود که از یست و یک و اژه جاودان ساخته شده بود.

موبد با تبرزین و شاخه‌های برسم، خدمتگزار با جام، و در پی آن دو پرمردان و آزادان به‌سوی آتشکده رفتند. آورام پشت سر آنان می‌رفت. در کنار خود چشمش به برده نوجوانی با چشمان سیاه و سرزنده افتاد. چنین می‌نمود که او نیز از کیش دیگری است. بی‌شک از بازماندگان رومیانی بود که شاپور نخستین، دو سده پیش آنان را به اسیری گرفته بود. همان‌هایی که بند قیصر را در دزفول ساخته بودند.

آتشکده در نداشت. از همان آغاز آورام خود را در برابر دیواری یافت. باید به سوی چپ می‌پیچیدند و از راهروی تودرتوی تنگی در کنار دیوار می‌گذشتند. آتشکده را چنین ساخته بودند تا روشایی روز با آتش مقدس مزدا نیامیزد.

آورام در تاریکی که از بوی گل کوره انباشته بود، پیش می‌رفت؛ تنش به دیوار زبر و به آزادی که پیشاپیش او می‌رفت می‌خورد. برده نوجوان، که او نیز اجازه رفتن به درون پرستشگاه را نداشت، در سر هر پیچی بازوی آورام را می‌کشید. هنگامی که روشنی دوباره پیدا شد، چشمکی به آورام زد و ناگهان او را به درون آتشکده کشاند. هیچکس در اندیشه آن نبود که سر برگرداند، و آورام از جایی که بود می‌توانست همه چیز را ببیند و بشنود.

شعله‌ای بلند و ارغوانی از فراز آتشدان بزرگ چهارگوشه‌ای سر می‌کشید. موبد هیچ کتاب یا کاغذ لوله‌ای به دست نداشت: ایرانیان بر این بودند که واژه نوشته پاکی خود را از دست می‌دهد. در آموزشگاه‌های مغان نیز اوستا را، از چندین سده پیش، زبانی می‌آموختند. نه‌چندان پیشتر، در همان دوران ساسانیان، زند را نیز بر اوستا افزوده بودند، و در آن معنی واژگان کهنی که دیگر کسی آنها را در نمی‌یافت، برشمرده شده بود.

از آنجا که مغان به هنگام نایش پیچ پیچ و زمزمه می کردند، آنان را به شوخی «زمزم» می خواندند. نیز مارمولک بزرگ بیابانی را، که میان بوته های خار سوت می زند و فش فش می کند، اینگونه می نامند. آزادان گرد یکدیگر ایستاده بودند و شعله سرخ در چشمان آسوده شان می درخشید. روی سخن مغ به هومه بود که همان بوته ایست که «شیره زندگی» را از آن می گیرند... «نخستین پرورش تو را، ای خجسته، به سخن گرامی می دارم، هنگامی که موبد شاخه های تو را به دست می گیرد... ابر و باران را گرامی می دارم که تن تو را بر فراز کوهساران می رویاند. کوههای بلند را گرامی می دارم که تو آنجا روئیده ای، ای هومه! زمین پهناور، سترگ، بارآور و بیکران را گرامی می دارم که مادر توست، ای هومه! دادگر. کشتزار را گرامی می دارم ای خجسته، و کوهستان را، ای هومه، که تو در آنجا به رویشی مزدایی سر می افزایی. باشد که تو بر سر راه پرندگان برویی و در چشم همگان چشمه داد باشی. باشد که سخنان من تو را بر همه تنه ها، بر همه شاخ ها و شاخساران برویاند!»

موبد دسته برسم رادرون جام کرد. چکه هایی را بر آتش و به روی مردمان پاشید. جام را دست به دست گرداندند و هرکس آن را به لب برد.

«کوچکترین چکه از شیره هومه، کوچکترین بویش از هومه، کوچکترین چشش از هومه بسنده است تا هزاران اهریمن را نابود کند. در هر خانه که هومه بدان راه یابد و در آن گرامی داشته شود، در هر روستا که آن را بشنанд و نیروی آشکار آن را گرامی دارند، پلیدی ها را می زداید. چرا که همه نوشیدنی ها با دیو ترس آور خشم همراهند، اما نوشیدن شیره هومه مردمان را دادگر می کند، شیره هومه خوشبختی می آورد...»

مغ بار دیگر چکه هایی بر آتش و مردمان پاشید و جام دوباره دست به دست گشت. همه نایش بالا می گرفت.



«و زرتشت از اهورامزدا پرسید: ای روان خجسته، آفریننده دادار، پیش از من بر چه کس آشکار شدی؟ چه کس را باور آریایی، زرتشتی آموختی؟ و اهورامزدا گفت: بر یم جمشید فرخنده...»

«و یم به دیدار اختران بر سر راه خورشید رفت. چویدست زرین خود را به زمین زد، با نای خود بر آن کوفت و گفت: ای ارمنده خاک خجسته و گرمی، دامن بگشا و بگستر، ای پرورنده دام و دد و مردمان! آنگاه یم زمین را یک سوم از آنچه بیشتر بود گسترده تر کرد. و همه جانوران، چارپایان و مردمان به خردمندی بر پهنه زمین پناه یافتند، هر آنگونه که خود می خواستند... پس آفریدگار اهورامزدا آزادان آسمان را در خجسته سرزمین ایران، بر رود داتی گرد آورد... و باشد که بر این سرزمین هرگز بدخویی، بدنامی، بد رفتاری، بدباوری، تنگدستی، نیرنگ، کوتاه بالایی، زشتی، شکسته دندانی، زشت پیکری و هیچکدام دیگر از لکه هایی که نشان اهریمن بر مردمان است، دیده نشود.»

«و اهورامزدا گفت: نیایش کن، زرتشت، باور راستین مزدایی را نیایش کن...» و گفتار من، پرداخته زرتشت است. و او چنین گفت: «نیایش می کنم اهورامزدا را، آفریدگار خوب آفرین را. نیایش می کنم میترا را که مرغزاران پهناور از اوست و بهترین جنگ افزار را با خود دارد. نیایش می کنم نیایش خجسته باشکوه را، نیایش می کنم کهکشان خود آفریده را، زروان بیکرانه را، هوای چرخنده در فرازها را. نیایش می کنم بادهای فرستاده از سوی مزد را...»

در آغاز آورام گیج و دستپاچه بود. دو زن اسفندیار با مردان بر یک میز نشستند و چادر از سر برگرفتند. خط پهن سیاهی ابروانشان را به هم می پیوست.

اما رخسارشان چون زنان شهری رنگ و بزرک نداشت. زن بزرگتر آرام و سنگین بود، و چشمان میثی‌اش که درخششی زرگون داشت، از هم گشوده بود. زن دوم اسفندیار، دخترکی پانزده ساله، تنومند و پهن‌چهره بود و با هر سخنی که می‌گفتند سرخ می‌شد. یک بار نیز سر خود را بلند نکرد.

آورام رسم کهن آریایی را فراموش کرده بود. و تنها هنگامی که اسفندیار، مشعل به‌دست، فرهاد خوشخوان را به میهمانخانه برد به یاد آن افتاد. بستر آورام را بیرون از خانه، بر تختی چوبین در برابر در انداخته بودند و او همه چیز را دید.

ستوان اسفندیار که بر درگاه ایستاده بود و مشعلی به دست داشت، به صدایی آرام و رسمی گفت: — فرهاد خوشخوان، بگو چه بایدم کرد تا این خانه تو را خوش آید؟

فرهاد نیز با صدایی همانگونه رسمی از ته میهمانخانه گفت: — اسفندیار شیردل، تو خود بهتر از من می‌دانی.

ستوان رفت و پس از لختی بازگشت. مشعل به دست نداشت و زنی چادرپوش همراهش می‌آمد. از نمای پیکر زن چنین برمی‌آمد که همسر دوم او، دخترک پهن‌رخسار است. برابر درگاهی که پرده‌ای بر آن آویخته بود ایستادند.

اسفندیار گفت: — نان خانه مرا خوردی. با گفتگوی این زن وقت خوش کن.

فرهاد خوشخوان پرسید: — این را می‌پذیرد؟

اسفندیار پاسخ داد: — آری. می‌پذیرد.

پرده درگاه پس رفت و چادر سپید در پس آن گم شد. اسفندیار برگشت و

به شبستان رفت. آورام بر بستر خود خوابیده بود و ستارگان را تماشا می کرد... هوا گرم بود. آورام چشمان خود را گشود و روشنایی خورشید به چشمانش یورش برد. از جابر خاست و عرق پیشانی خود را پاک کرد. در حیاط هیچکس نبود. تنها اسب کردند او به تیرکی بسته بود. آیا دیگران هنوز در خواب بودند؟ پرده زبر پشمین در میهمانخانه به کناری زده شده بود. آورام نزدیک رفت و نگاهی به درون انداخت: هیچکس آنجا نبود. حتی درهای شبستان نیز باز بود. چهره خود را با کماجدان شست، چادر شب سپیدی را که دست بافت زنان بود و شب را روی آن خوابیده بود تا کرد. سپس بر آن شد که سری به بیرون از خانه زند. در بزرگ نیمه باز بود.

برده نوجوان دیروزی سوار بر خری می گذشت و چند کوزه سبده پوش را با خود می برد. بازوی خود را به سوی تپه دراز کرد و گفت:  
— آنجا هستند.

آورام اسب خود را زین کرد و در پی نوجوان رفت. خمر آهسته بر راه خاک آلود پیش می رفت و اسب نمی توانست با آهنگ گام های او راه پیماید. اما راه چندان در پیش نبود. پسرک با ترکه ای که به دست داشت دامنۀ نزدیک به دهکده را نشان داد. همه آنجا در پای دامنۀ بودند. آورام اسب خود را هین کرد. درست برای آغاز کار سر رسیده بود. دو گاو، با شاخ های بلند، به گاو آهن بسته شده بودند. مردان، که دستان خود را زیر پیراهن و روی سینه چلیپا کرده بودند، سر به سوی خورشید برگرداندند. زنان روی کیه هایی پر از گندم نشسته بودند. تک و توک ساقه های بازمانده از سال پیش از زمین تیره رنگ بیرون زده بود. همه کس می توانست بر زمین های دیم دامنۀ ها گندم بکارند.  
— برادر فرهاد! هنگام کار است.

اسفنديار دستان بزرگ خود را از زیر پيراهن بيرون آورد.

— خدا يار ما باشد، برادر اسفنديار!

پس از آن شب، خويشاوند يکديگر شده بودند. آورام به سوي زنان اسفنديار نگرست: هر دو سرگرم آماده کردن دانه بودند. اسفنديار گاو آهن را با دو دست گرفت، آن را بلند کرد و زير لب چيزي گفت. خيش بشفش نو غيژ و ويژي کرد و به زمين فرو رفت. گاو آهن زير سنگيني اسفنديار صدايي کرد و تکاني خورد، و به راه افتاد.

خط تيره و نمناكي در پس گاو آهن بر زمين کشيده مي شد. کلوخ ها پس از سايش به آهن خيش در آفتاب مي درخشيد. پس از رسيدن به کناره پراز سنگ زمين، اسفنديار دو گاو را برگرداند. راه دوم را فرهاد رفت، و راه سوم را لنبيک برده پيمود. پس از آن، با ناصله ييشري گاو آهن را دست به دست مي کردند. باريکه تيره خيش خورده هرچه پهن تر مي شد. آنگاه دو زن، يکي پس از ديگري، بر کف دستان خود دميدند تا ديو بدشگوني را بتاراندند. و سپس به راه افتادند و دانه هاي زرگون گندم را از درون لاوکی بر زمين افشانند. يکي از مردان آزاد اسبي را که رنده اي را مي کشيد پشت سر زنان به راه انداخت. اسبي درشت استخوان و فربه و ويژه باربري بود. اسبان سپاهي، که پاهای باريکشان بسته بود، اندکي دورتر مي چريدند، به کار زمين نمی آمدند.

آورام هرگز اسفنديار و فرهاد را اينگونه ندیده بود. پيکرهای رو به زمين خميده شان، و بازوان سترشان که گاو آهن را مي گرداند و به راه مي برد، حالي نيرومند و جاودانه داشت. کوهساران ابر سپيد بر سر، دره زرد و سبز، مرداني که با گاوها و خيش خود خاک را بار آور مي کردند، همه و همه جلوه طبعي واژه هاي نيايش هاي کهن را داشتند.

دستان آورام می‌لرزید از این خواهش که او نیز در گاو آهن چنگ زند، در پی گاو ان کی بود به راه افتد و زمین سخت و ناهموار را پیماید. این را به دوستان خود گفت. هر دو شگفت زده شدند، اما اسفندیار بی آنکه چیزی بگوید دسته گاو آهن را به دست او داد.

آورام به صدای تیزی که برای خودش نیز ناشناس بود گاو ان را به راه انداخت، سپس با همه سنگینی تن خود روی گاو آهن فشار آورد؛ اما خیش پر از خراش شده بود و فرو نمی‌رفت، چند گامی روی زمین پیش رفت و سپس ناگهان تادسته در خاک فرو شد، با تکان سختی تکه‌ای از خاک را کند و آنگاه روی زمین جست و خیز کرد. دو گاو بی‌اعتنا پیش می‌رفتند، انگار آنچه در پس سرشان می‌گذشت به آن دو مربوط نبود.

هنگامی که بازگشتند، اسفندیار باز بی آنکه چیزی بگوید دسته خیش را گرفت. با این همه، آورام افسرده شد. کار زمین کار دشواری بود.

کنار کشتزار، نزدیک درخت توتی که آذرخش تنه آن را شکافته بود به ناهار نشستند. تخم مرغ خاکستر پخته، نمک و گندم آب‌پز خوردند. خانواده همسایه در همان نزدیکی و در سری دیگر درخت ناهار می‌خورد. خانواده یکی از آزادان بود: خودش، پدر پیر و مادرش. همسرنداشت و شاخ تنها گاویش تا نیمه شکسته بود.

پیرمرد سیلی زرد و آویخته داشت، اما پیکرش راست و استوار و رفتارش سپاهیان بود. همراه با پسر خود کار می‌کرد و هر کدام بر یکی از دسته‌های خیش فشار می‌آوردند. هنگام ناهار کمایش به اندازه اسفندیار زمین شخم زده بودند.

چوپان پیری که تازیانه دراز بافته‌ای روی دوش داشت به دیدنشان آمد.

همراه با دستیار خود، که همان نوجوان برده بود، گاوهای «مردمان» و دهقانان را در دره کوچکی در آن نزدیکی می‌چراند. مردم آزاد و خراجگزار رسته سوم را «مردمان» می‌خواندند و بدینگونه آنان را از آزاد دهقانان و سپاهیان وابسته به رسته جنگاوران باز می‌شناختند. همه این گروه‌ها با هم را «جهان» می‌نامیدند.

از گفتگوی کند و خرده خرده‌شان آوارام چنین دریافت که زمین‌های دامنه آن کوه‌ها از آن پادشاه بود که به خاندان‌های برجسته «دهقان» واگذار شده بود. اینان بخشی از این زمین‌ها را به «مردمان» واگذار کرده بودند. مردمان باید یک‌دهم برداشت گندم، گاه و میوه‌های درختی و جز آن را به دهقانان می‌دادند. در برابر چهل و دو خانوار روستا شش خاندان دهقان وجود داشت. پیشترها همه زمین‌های تا سینه کش کوه و تا آن‌سوی رودخانه از ایشان بود. اما شش سال پیش، پادشاه بلاش همه زمین‌های آن‌سوی رودخانه و نیمی از آب آن را به خاندان قارن بخشیده بود، و این به خاطر آن بود که قارن شورش قفقاز را آرام کرد. دهقانان و «مردمان» با هم نزد کاردار منطقه رفته و شکوه کرده بودند، اما سودی نداشت.

بسیاری کسان ناچار به کار نزد قارن رفته بودند که آنان را پذیرفته بود. تنها بیت و چهار خانوار از «مردمان» در روستا بازمانده بودند. پل رودخانه را نیز هم‌اینان ساخته بودند. دبیر خراجگیر دزد بود و رشوه می‌گرفت. هر بار که به روستا می‌آمد یکی پس از دیگری به خانه‌هایی می‌رفت که زنان‌شان زیباتر بودند. در هر نشست یک کوزه و نیم شراب می‌خورد و چندان فربه بود که اسبش زیر سنگینی او از پا می‌افتاد. دهقانان و مردمانی که خراج خود را به او می‌پرداختند نمی‌دانستند چه کنند.

شب که شد دوباره روی تخت نشستند. بوی غبار و شیر می آمد. در پس دیوار، نوجوان برده تازیانه خود را به صدا درمی آورد و داد می زد، زنگوله گاوان صدا می کرد. همه درها باز بود و چارپایان خود به آخورهای خود می رفتند.

لبنک برده داستانگوی بیار خوبی بود. دستان بزرگ خود را روی زمین می گذاشت، چشمان گرد خود را چون چشمان جفدی از هم می کشود و از کردار همه دیوان نژاد اهریمن سخن می گفت: دیوان کوهستان ها، جنگل ها، آب و خانه ها. می گفت که این دیوان ناپیدا چندین میلیون اند و همه جا در پیرامون مردمان یافت می شوند، و هر دم به شکلی درمی آیند: گوزن، گرگ، پیرمرد یا دختری با زیبایی بی همانند... اینان همان دیوانی بودند که در کتاب های کهن ایرانی از آنها سخن رفته بود. آورام به یاد سفرنامه ای رومی درباره مردمان شمال اروپا افتاد. در این کتاب، دختران جوان را دیوا می خواندند که آهنگی ستایش آیز داشت! و این واژه نزد رومیان نیز همین گونه بود<sup>۱</sup>.

هنگامی که آورام به نوشتن می پرداخت ایرانیان خاموش می شدند و به احترام در او می نگرستند. نوشتن نیز یکی از هنرهای دیوان بود. پادشاه طهمورث آنان را واداشته بود تا نوشتن را به مردمان بیاموزند.

فردای آن روز هیچکس کار نکرد. هنگامی که گاوان به درگاه رسیده بودند مردی سوار بر اسبی لخت از راه رسید و فریاد زنان چیزی گفت. اسفندیار و فرهاد نگاهی به یکدیگر انداختند و به شتاب اسبان سپاهی خود را زین کردند.

۱. واژه DIVINA در زبان لاتین و همه زبان های اروپایی که از آن تأثیر گرفته اند به معنی خدایی و الهی است و در بسیاری موارد مفهوم بسیار زیبا، شگرف و پاک را می رساند - م.

آورام، که چیزی دستگیرش نشده بود، پشت سر آن دو تاخت. در راه آزادان دیگری به آنان پیوستند.

آذربد، آزادی که در آن نزدیکی می‌زیست و از همه جوانتر بود، خودکشی کرده بود. خنجر بی را تا دسته در سوی چپ سینه خود فرو کرده بود و دسته آن را هنوز در دست می‌فشرد. جایی را برای این کار برگزیده بود که زمین را آلوده نکند: پیکرش بر سنگ‌های آن سوی راه افتاده بود.

همه انگیزه او را می‌دانستند. خانه‌اش بر زمینی بود که به خاندان قارن داده بودند، و فرشیدورد، برادر زرمهر، می‌خواست آنان را از آنجا بتاراند. اما پدر آذربد، دهقان پیری که در زمان یزدگرد دوم، پدر بزرگ پادشاه کنونی، با تورانیان جنگیده بود، به خواست او تن درنداد. از این رو، فرشیدورد راه‌هایی را که از آن او بود به روی آنان بست. بدینگونه خانواده آذربد هیچ راهی به زمین خود نداشتند. همچنین، فرشیدورد به آنان آب نمی‌داد و کسانی را می‌فرستاد تا خرمن‌های آنان را لگدکوب کنند. پیرمرد سال پیش در گذشته و زنی جوان و دو کودک از خود به جا گذاشته بود. شب پیش از آنکه آزادان از راه برسند فرشیدورد زن را دیده و او را به کنیزی به شبتان خود فرستاده بود. آذربد به دستکرت رفته بود تا زن را پس بخواهد، اما چند سنگ را به جان او انداخته بودند.

یاران آذربد دور از پیکر او ایستاده بودند. از پس برگ‌های سپید درخت عنابی همه‌همه و هیاهویی به گوش می‌رسید و هر دم بالا می‌گرفت. سوارانی به تاخت از پشت درختان گذشتند و درست در برابر سنگ‌هایی که پیکر جوان خود کشته بر آن افتاده بود، ایستادند. مردی که پیشاپیش آنان بود و جامه مخمل فیروزه‌ای زردوزی داشت روی زین تکانی خورد، یال اسب را به



دست گرفت و ایستاد. چهره لاغر و بی‌خونش را سسکه‌ای پایان‌ناپذیر می‌لرزاند، چشمان روشنش خندان بود. دسته‌ای سگ درشت زرد سیلانی عوعوکنان خود را به سواران رساندند. اما ناگهان خاموش شدند، پس‌پس رفتند و با دم‌های میان پاها روی زمین نشستند.

مرد آبی‌پوش فریاد زد: — پس اینجا است این توله‌سگ! — از ته دل فقهه زد — مرا بگو که می‌خواستم فرانک فربه را به جای زن پدرش برایش بفرستم! سواران روی اسب از خنده به خود پیچیدند. نقش سر گاومیشی از گردن مرد آبی‌پوش آویخته بود. آورام دانست که او همان فرشیدورد است. همان نقش گاومیش بر جامه همراهان او دوخته بود.

فرشیدورد تفی انداخت و برگشت. آوای خنده و عوعوی سگ در هوای ولرم گم شد. آزادان خاموش بودند. دو خدمتکار برج خاموشی، که زرتشتی نبودند، کرباسی خاکستری را روی زمین پهن کردند و پیکر مرده را روی آن غلتاندند. آنگاه بود که آزادان نزدیک رفتند، لبه کرباس را به دست گرفتند و به دو به‌راه افتادند. هر دو یست یا سیصد گام کرباس را دست به دست می‌کردند، اما هرگز نمی‌ایستادند و از شتاب خود نمی‌کاستند.

برج خاموشی همانند آنی نبود که آورام در تیسفون دیده بود. برج تیسفون بسیار بزرگ و بلند و چندین اشکوبه بود و به تئاتری رومی می‌مانست. این یکی سکوی سنگی ساده‌ای بود که در میان آن، در پس دیوارکی، چند گودال را گرد هم کنده و آن را با سنگریزه پوشانده بودند. خدمتکاران از سکوبالا رفتند و کرباس را دنبال خود کشیدند. در همان هنگام پرندگان سیاه درشتی با گردن‌های سپید روی دیوارک ستیز می‌کردند و یکدیگر را پس می‌زدند...

جیع‌های تیز و خشماگین و آوای برخورد پنجه‌هایشان بر سنگ در هوا می‌پیچید.

«و زرتشت از اهورامزدا پرسید: اهورامزدا، ای روان خجسته، ای آفریدگار دادار! هنگامی که مردی از درستکاران درمی‌گذرد، روانش در شب نخستین به کجا می‌رود؟»

«اهورامزدا گفت: کنار سر او می‌ماند... در پگاه سومین شب، روان درستکار بر فراز گیاهان و بوهای خوش به پرواز درمی‌آید و نسیمی به سوی او می‌رود که از جنوب می‌وزد، نسیمی خوشبو که از سرزمین جنوب می‌آید و از همه بادهای دیگر خوشبوتر است... و همراه با باد، باور مرد درستکار می‌آید که در کالبد دوشیزه‌ای دمیده خوبروی، رخشان، روشن‌گیو، تناور، بلندبالا، سرافراشته، برجسته‌پستان و نرم‌کمر، سرشار از برازندگی، فروزنده‌چهره، پانزده ساله با پیکری زیباتر از همه زیبایان».

«و او را خوراکی از کرهٔ عنبرین می‌آورند. و این است خوراک جوان نیک‌آئین درست‌اندیشه، درست‌گفتار و درست‌کردار — پس از مرگ. و این است خوراک زن درست‌اندیشه، درست‌گفتار، درست‌کردار، نیک‌پرورده، همر فرمانبردار، پارسا — پس از مرگ...»

آزادان دوباره گرد یکدیگر ایستاده بودند. موبد بر آتش می‌چکاند و آئین مردگان به جا می‌آورد.

«و زرتشت از اهورامزدا پرسید: ای روان خجسته ای آفریدگار دادار! هنگامی که بزهکاری درمی‌گذرد، روانش در نخستین شب به کجا می‌رود؟»  
«و اهورامزدا گفت: در همانجا، ای زرتشت پارسا، پیرامون سر او

می‌گردد. در پگاه سومین شب، ای زرتشت پارسا، روانش بر فراز پلشتی‌ها و گنده‌ها به پرواز درمی‌آید. و بادی به سوی او می‌رود که از شمال می‌وزد. بادی گنده که از سرزمین شمال می‌آید و از همه بادهای دیگر گنده‌تر است... و سپس دختری به سوی او می‌آید که از زنان هیچ ندارد. و روان بزهکار به دختر پلید می‌گوید: کیستی ای زن، که از پلیدترین و چندان‌آوردترین زنی که در جهان دیده‌ام پلیدتر و چندان‌آوردتری؟ و زن پلید به او می‌گوید: من زن نیستم ای بزهکار، که اندیشه بد، گفتار بد، و کردار بد تو بد آئینم. زیرا که بر زمین، هنگامی که مردمان خدا را می‌ستودند تو دیو می‌پرستیدی. و هنگامی که دیگران، مردی از دور یا نزدیک آمده را پناه می‌دادند، می‌نواختند و دستگیری می‌کردند، تو با او درشتی و پرخاش می‌کردی، او را نمی‌نواختی و در به روی او می‌بستی. و هنگامی که دیگران به داد و درستی کردار می‌کردند، گواهی درست می‌دادند و به داد سخن می‌گفتند، تو یی‌داد می‌کردی، گواهی دروغین می‌دادی و به کژی سخن می‌گفتی. بنگر! من اندیشه بد، گفتار بد و کردار بد توام.»

«و او را خوراکی از زهرگند آگین می‌دهند. و این است خوراک جوان بد آئین بداندیشه، بدگفتار و بدکردار — پس از مرگ. و این است خوراک زن بد آئین بداندیشه، بدگفتار و بدکردار، بدپرورده، همسر نافرمان‌بردار بزهکار — پس از مرگ...»

آزادان خاموش بودند. پسر تو آتش در چشمانشان می‌سوخت و اخگر می‌پراکند.

## ۱۱

تيفون شعله‌ور بود. پرستگاه‌ها، بيشه‌زاران، جزيره‌هاى پر از نخل و برج‌هاى ييشمار آن همه سرخ بود. در كانون آن، تکه آهن گداخته عظيمى بر سندان سياه ميدان افتاده بود.

اين نخستين بار بود که آورام از اين سو به تيفون نزديک مى‌شد. پگاه در پشان به سرخى مى‌زد و آئينه‌هاى سيمين کاخ شاهنشاه همه آتش پگاهان را بکپارچه فرو مى‌خورد.

آزادان همه شب را تاخته بودند. اندکى پس از آئين مردگان به راه افتادند، در سراسر راه لب از لب نگشودند. شب نيز سرخ بود. در چپ و راستان آتش‌هاى مى‌سوخت که به چشم نمى‌آمد. شعله‌هاى ارغوانى تا ماه مى‌رفت: کوه‌نشان نيز بيدار مانده بودند. ستارگان به هم مى‌پیوستند، در پس ابرهاى نيلگون درهم مى‌آمیختند و همچون آبشارى از آتش بر زمين فرو مى‌ريختند. آورام سر برگرداند. ستون‌هاى از دود سياه با روشناى پگاهى در مى‌آمیخت. مردانى سپيدجامه با مشعل‌هاى پر دود در دست، از هزاران راه و کوره‌راه به سوى شهر روان بودند. در سراسر افق، همه گردنه‌ها و کوه‌ها دود مى‌کرد.

آزادان بى آنکه به يکديگر چيزى گفته باشند همه ايستادند. تيفون را تماشا مى‌کردند و آتش يگانه‌اى در چشمان همه‌شان مى‌گذاخت. سپس اسبان خوى کرده خود را به راه انداختند.

آورام هرگز چنان چيزى ندیده بود. پيش از آن نيز گرسنگانى بودند که

صد صد و هزار هزار نزدیک آبراهه‌ها، زیر پل‌ها و در کوچه‌ها افتاده بودند. اما اکنون چنین می‌نمود که توده درهم فشرده گرسنگان سراسر زمین را پوشانده و دیگر جایی تهی بر خاک نمانده است. اسبان بر این دریا شناور بودند و موج مردمان در پی آنها دوباره به هم می‌آمد و بسته می‌شد. چشمانی که رهگذران را می‌پائید چشمانی تهی و بیجان بود. تنها هنگامی توانستند اسبان خود را به گام زدن رها کنند که از شهر بیرون رفته بودند.

حتی فرصت چاشت نیافتند. صد مرد اسفندیار همان هنگام به نگهبانی فرستاده شدند. آورام از خود می‌پرسید که آن همه نیرو را از کجا می‌آورد، چرا که آن روز و سه روز پس از آن هیچ چیز نخورد و نیاشامید. وانگهی در آن چند روز هیچکس نیز نخواید.

یک بار دیگر اسبان در دریای مردمان شناور شدند، تا اینکه افت و خیز دریا آنان را در میدان پرستگاه به جا گذاشت. اما در همان هنگام پس زده شدند، زیرا مغ سرخپوشی از راهروی پرستگاه بزرگ بیرون می‌آمد. فریادهای هراس‌آلودی برخاست. موبد آتشدانی را که آتش مقدس در آن می‌سوخت در دست داشت و روشنی روز گنجهکارانه با روشنی درونی می‌آمیخت، همان روشنی درونی که به ارمنده خاک ارزانی شده بود تا جاودانه بار آور باشد.

همه خاموش شدند. و در میان این خاموشی موبد آتش مقدس را بالای سر خود برد و آن را به سوی سنگ‌های سپیدنمای آتشکده پرتاب کرد. روغن سوزان پخش شد، آتش گرفت، اخگر زد. آتشدان با آوای زنگدار برنجین بر زمین جهید.

— درستی کجاست، ای مزدک؟

آوایی که این را پرسید آوای نوجوانی بود، اما همه میدان آن را شنیدند.  
مزدک پاسخ داد: — درستی در نان و زن است.  
مردمان میدان آهی به تأیید کشیدند.

موج مردم دوباره پس نشست، زیرا مزدک مشعلی را از دست کسی در  
نزدیکی خود گرفت و آن را با شعله روغن ریخته افروخت. آنگاه همه یکباره  
پیش رفتند، مشعل‌های خود را به روغن زدند و روشن کردند.  
آنچه پس از آن به یاد آورام ماند، همچون خوابی بی‌پایان و سراسر انباشته  
از مردمان، آتش و دود بود.

میدان سیاه در برابر کاخ تهی است. سواران گرگانی با کلاه‌های آراسته به  
دم گرگ، سوار بر اسبان سیاه تنگاتنگ یکدیگر ایستاده‌اند. در پیرامونشان  
هرچه هست سپید است.

فراتر از آنجا، خورشید ارغوانی بر فراز گیتی دود می‌کند، و هزاران  
خورشید همانند او در سینه کش آسمان همچون دیواری افراشته است. در دل  
این پهنه سیمین، دهانه درگاه کاخ به کوره‌ای سیاه و دودگرفته می‌ماند.  
خروش کوه‌های زمین را می‌لرزاند، شیران در دو سوی سرپرده می‌غرند  
و برآندند تا زنجیر برنجین خود را پاره کنند...

هرآنچه سپید است سر فرود می‌آورد. تنها مغ سرخ، مزدک، میدان سیاه و  
تهی را می‌پیماید و هزاران مغ سرخ، مشعل‌های پردود در دست، از دیوار  
سیمین بیرون می‌آیند و به سوی او می‌روند. و آنچه پیش می‌آید رویداد است  
که پیش از آن هرگز دیده نشده بوده است...

مردمان همه شگفت‌زده‌اند. شیران، هراسناک بر زمین می‌آرامند. سرپرده

سنگین پادشاهی از پنهان و درازا به لرزه درمی آید، آرام آرام به سوی گنبد بالا می رود، محراب بس بزرگی از زیر آن پدیدار می شود... و آتش شاهانه با آفتاب می آمیزد. سرافرده همچنان بالا می رود: پاهای درشت شیران پاسدار اورنگ ساسانی. زرهی زرین، چهره ای آرام و مفرغ گون — با چانه راست و ابروان کمائی — به چشم می آید. و فرایزدی ایرانشهر را کور می کند. بال های آهین شاهینی در لابلای پرتو فرخنده می چرخد.

بیکر باریک ردپوش موبدان موبد از بیم و هراس درهم می پیچد، به زمین کشیده می شود و گم می شود. مزدک در برابر تخت پادشاهی می ایستد، مشعل را بالا می برد. آنگاه خدایگان و شاه شاهان، فرزند شاه و خدایگان برمی خیزد، به شتاب دوگام پیش می آید و دست راست خود را به نشانه کهن درود برگیتی و برزندگی برمی افرازد. آوارام او را می شناسد: همان مرد روشن رخ است که با او شترنگ باخته بود.

گرگران تنگاتنگ یکدیگر ایستاده بودند. ایرانیان سواران گرگانی را، برای کلاه هایشان که دم گرگی از آن آویخته بود، گرگران می خواندند. نخستین هزار تن از سربازان سپاه جاویدان، از این مردمان سرزمین گرگان بودند.

توده های سپیدی به یکباره از هر سو به سوی میدان سپاه یورش بردند. سواران سپاه خود را کنار کشیدند. تازیانه های بافته بیهوده از مچ هایشان آویخته بود. سرهای میلیون ها تن، همچون تیغی آخته به سوی طاقی کاخ پیش می رفت که ناگهان درجا زد، گرداب وار چرخید و به سوی آبراه بزرگ شاهنشاهی پس پس رفت. زمین تکان خورده بود.

دیواری از پولاد با هزار برج از سرتاسر میدان کشیده شد. این دیوار زنده آرام آرام پیش می‌رفت، و اگر اینجا و آنجا خرطوم پیلان از آن بیرون نمی‌زد، زنده بودنش به باور نمی‌آمد. برج‌های آهنینی که کمانداران در پس روزن‌های آنها جا گرفته بودند گویی یکایک به هم جوش خورده بود.

تنها مزدک، مشعل به دست، در برابر پیلان ایستاده بود و نمی‌جنبید. و شاهنشاه که خود فرمانروایی و خدایگانی خویشان را به کناری نهاده بود، آن بالا کنار درخت، تنها بود. بزرگان خود را به دیوارها می‌فشرده، شیران دو سوی تخت ناشکیا می‌غریه‌اند. توده مردمان همچنان پس می‌نشست و میدان را تهی می‌کرد. و پیشاپیش صف پیلان تکاور، بزرگ اسپهبد زرمهر بر آسبی مادی و آماده جنگ سوار بود و هزار سوار سیاهپوش گرگانی او در گرداگردش جای می‌گرفتند. خروش کره‌نای‌ها تیز و ترسناک بود.

آنگاه بود که آوارام خیزش اسب فرهاد خوشخوان را حس کرد. سپس نگاهش به سوی میدان برگشت و آزادی را دید که به تاخت میدان را می‌پیمود. ژوبین و سپر نداشت و تنها شمیر برهنه‌ای در دستش دیده می‌شد. راست به سوی گرگران سیاه پیش می‌رفت. و یک بار دیگر چیزی باورنکردنی رخ داد. آرایش رزمی گرگران از هم وافت، به کناری رفتند و راه را برای سوار تنها گشودند. سرباز به بزرگ اسپهبد رسید که از جا نمی‌جنبید. و شمیرش هوا را شکافت...

سپس، در آن شب سرخ، همه چیز درهم آمیخت: برزگران سپیدپوش، آزادان، گرگران، دیران، مردمان شهر. در همان شب درست‌دینان از میان آنان زاده شدند. و ایقان مردانی سرخ‌جامه با شمیری راست بر کمر بودند. بر



کوهه پیل رزمی غول آسیایی جایگاهی بود که هنگام جنگ بر آن برج‌هایی می‌افراشتند: مغ بزرگ، مزدک، شعل به دست بر این جایگاه ایستاده بود و از پیروزی روشنی و درستی سخن می‌گفت.

باد گرمی بر میدان وزید. طبل‌هایی ناپیدا به غرش درآمد، هزاران نای، کره‌نای، و ستور به جستجوی سرود خویش آوا برآوردند. و آواز بلند و نیرومند ده‌ها خوشخوان پراکنده در میدان، آن سرود را پیدا کرد: «پیل سرخ پیش می‌تازد، و در گوش پیلان آتش کوبالش در آفتاب، تنها باد زوزه می‌کشد...»

برگردان سرود موج موج بر دریای شعل‌هاگ‌ترش یافت. جایگاه مزدک به تکان درآمد و بر فراز تیسفون، ایرانشهر و جهان پیرامون روان شد.

بخش دوم

# درست‌دینان



جهان راست باید که باشد به چیز  
فزونی حرام است و ناخوب نیز  
زن و خانه و چیز بخشد نیست  
تهیدست کس با توانگر یکست  
شاهنامه

## ۱

مرد به خود می پیچید و خونابه بالا می آورد. سپس آرام شد و به حالت  
شگرفی خشکش زد و زیر بوته افتاد. این سومین مردی بود که آورام در سر  
راه خود بدین گونه می دید.

شب هنگام قفل از همه دستکرت ها گشوده بودند. گرسنگان خود را روی  
گندم ها می انداختند، گندم را خام خام می خوردند و بسیاری از آنان همانجا در  
کنار دیوارهای انبار می مردند. در نیمه های روز دوم همه دبیران را  
فراخواندند. اکنون روزبه سالار آنان بود. به همه گفت که همه مردم در برابر  
قانون یکسان اند - و از همین رو دیگر دبیران به پنج رسته بخش نخواهند  
شد - و هرکس بنا بر شایستگی خود دستمزد خواهد گرفت.

سپس مزدک فرارسید و در سخنان کوتاهی به آنان گفت که باید از همه دارایی دستکرت‌ها، و به‌ویژه گندم انبارهای آنها، صورتی فراهم کنند. باید گرسنگی مردمانی را که به تیسفون روی آورده‌اند فروشانند و سپس گندم همه دستکرت‌های محلی را میان همه دهکده‌ها بخش کنند.

برای برپایی نظم، از آزادان و دوست‌دینان در اختیار آنان می‌گذاشتند. مردانی که در «شب پیل سرخ» پیراهن سرخ پوشیده، و با خون خود سوگند یاد کرده بودند که بر پایه‌کیش راستین مزدک جهان را دگرگون کنند، خویشان را بدینگونه «دوست‌دینان» می‌خواندند.

در سراسر آن شب، و سپس فردا و فردا شب آن، ارتک و آورام گندم خشک و زرد را در دستمال‌هایی که به سوی آنان دراز می‌شد می‌ریختند، بی‌آنکه در هیچ کجا حساب کار را بنویسند. مردمان خاکی دروغ را نمی‌شناختند.

در بامداد سومین روز لختی دست از کار کشیدند. ارتک آنچنان خسته بود که چون کنده درختی روی تل گندم افتاد و همانجا به خواب رفت. خواب به چشمان آورام نمی‌آمد. گشت‌زنان به راهی رفت که از پشت دستکرت اسبهد بزرگ می‌گذشت، و در آنجا بود که چشمش به مردانی افتاد که از پرخوری می‌مردند.

مرد دیگر به خود نمی‌پیچید. دست‌ها را چلیپاوار از هم گشوده بود و چهره‌اش میان گندم پخش شده بر زمین بامداد پنهان بود. آورام خواست تا چهره او را ببیند. و همانی را دید که انتظار داشت: چین باریکی کنار چشمان بسته مرد کشیده شده بود. چهره بهروم پارسی، پدر آورام نیز همین آرامش را داشت. و این همه آن چیزی بود که از تصویر او به‌جا مانده بود.

آورام نگاهی به مردان رو به مرگ، زمین پوشیده از علف زرد پائیزی و ابرهای درشت کبود انداخت و دلش به درد آمد. به پشت به زمین خوابید: باد دسته‌های فشرده ابر را می‌تاراند.

آری، ایرانی بود، و این سرزمین او بود. همه از هر خاندان و طایفه‌ای که بودند، ایرانی بودند. چه همه بر این سرزمین زاده شده بودند، به یک زبان سخن می‌گفتند، و با مردم این سرزمین می‌زیستند و می‌گریستند...

گروه بزرگی از زنان با هم شیون می‌کردند و می‌گریستند. آورام بر جا جهید و شتابان به سوی رودی رفت که از پائین باغچه شبنان می‌گذشت. سوارانی در برابر در دودل ایستاده بودند و یارای آن را نداشتند که پا به درون بگذارند. ارتک به‌دو آمد و قفل در را گشود. بنابر صورتی که گرد آورده بود، باید هفتاد و دوزن در آنجا می‌بودند. از اینان چهار تن همسر زرمهر گاو میش، و بقیه کنیزانی بودند که با مرگ او بی‌مدره ریگ می‌ماندند.

گوگخونان! به همان زودی در همه جا سخن از آنان بود. در همان «شب سرخ» با بهره‌گیری از آشفته‌گی همگانی زنجیرهای خود را شکسته و گردن نگهبانان را با دندان دریده بودند، و از سیاهچال‌هایی که به سزای آدم‌کشی می‌بایست همه زندگی را در آن بسر برونند، بیرون زده بودند.

پنج تن از آنان بر پلکانی که به سوی رود می‌رفت ایستاده بودند. یک قالی بزرگ لوله شده و دو زن پیچیده در چادر جلوی پایشان بود. مرد ششی که بازوان و پاهای کمانی داشت، کمی پائین‌تر سرگرم باز کردن بند قایقی بزرگ و پخت بود. پل کوچکی که دستکرت را به اسکله می‌پیوست پائین افتاده بود. ارتک پرسید: بینم! آنجا چه می‌کنید؟

مردان چهره‌هایی سپید و مرده‌وار داشتند، تاریکی سیاه‌چال زندگی را از چهره‌هایشان گرفته بود. مردک گوزپشت زبان به دشنام گشود و با ژوین خود آنان را تهدید کرد. موی سیاهی مانند پر کرکس گوش‌هایش را پوشانده بود. تنها دهان بزرگ و بی‌لبش پیدا بود که از آن دشنام‌های سخت فرو می‌بارید. آزادان شمشیر کشیدند.

— به نام آتین راستین مزدا!

کسی که این را گفت آوایی آرام و مطمئن داشت. چهره آبله‌زده‌اش که رو به جلو خم شده بود، و خط باریک پیشانی‌اش که به دشواری از زیر موها بیرون می‌زد، به یاد آورام آورد که شاید او را پیش از این دیده بود. سپس لبانش ناگهان به هم تاید و دندان‌های زرد و درشت‌اثر را نمایان کرد... آری، همان مردی بود که در پس بوته‌ای در نزدیکی دستکرت سبذات پنهان شده و بر آن بود که قباد، شاه شاهان را بکشد!

آزادان نگاهی به یکدیگر انداختند، برخی از آنان شمشیرها را در نیام کردند. پس از مرگ سرور، همه گریخته یا در گوشه‌ای پنهان شده بودند. آزادان را برای پخش گندم به یاری دبیران فرستاده و دستور دیگری به آنان نداده بودند.

مردی که سرگرم باز کردن قایق بود یاران خود را فراخواند. دو تن از آنان زنان را برداشتند و به‌دو به سوی پل رفتند. دیگران پس‌پس دور شدند. مرد آبله‌رو بست شگرف خود را روی سینه می‌فشرد.

ارتک فریاد زد: — به نام قانون!

آزادان با شنیدن این دستور آشنا بیدرنگ به پیش جهیدند و بوته‌های گل سرخ را لگدکوب کردند. دو جوان «درست‌دین» سرخ‌جامه نیز با آنان بودند که

به شتاب پیش رفتند و راه را برگرغخونان بستند. یکی از آنان در جازن را رها کرد، اما مرد گوزپشت همچنان زن دیگر را می کشید و از پله ها پائین می برد. هنگامی که راه خود را بسته دید خشمگینانه فریاد کشید و با خنجر به جان زن افتاد. یکی از درست دینان خنجر او را به چنگ گرفت. مرد گوزپشت خود را از دست او رها کرد، دهان بس بزرگ خود را گشود و پس گردن جوان را به دندان گرفت. آوای شکستن مهره های گردن برخاست...

آزادان سرگرم کار خود بودند. سرکرده آبله رو را از سه سو در میان گرفتند. تیغ تیزی بسته ای را که او به سینه می فشرد درید. آوای نرم و زنگ دار طلا چنان بود که همه بازوها پائین افتاد. گویی خورشیدی فروزان از قالی بیرون می دمید و بر چمن می غلتید. به یک چشم به هم زدن گوزپشت و آبله رو خود را به قایق رساندند و با جریان آب روان شدند. دهان بزرگ گوزپشت سرخ بود. سرکرده در ته قایق به پا ایستاد و رو به کناره کرد. او نیز چون موش می خندید. آزادان تیر و کمان نداشتند...

زنان که چادرهای سپید یا گلگون به سر داشتند از پس درختان بیرون آمدند و به گردآوری زنجیرهای زرین، بازوبندها و دانه های مروارید پرداختند، و هر کدام هر آنچه را که از آن خودشان بود برداشتند. همچنان که روبنده خود را می بستند از گوشه چشم آزادان را می نگرستند. تنها یکی از آنان، که پارسی بود، در کنار زن مرده نشست و چادر خونین را از رخسار او پس زد. دخترکی ده دوازده ساله بود. در کنار او جوان «درست دین» با گردن دریده به زمین افتاده بود.

این نخستین بار نبود که گرغخونان به نام آئین پاک مزدا زر و زن می دزدیدند، دستکرت ها را می سوزاندند و مردم را می کشتند. برخی از بردگان نیز به آنان پیوسته بودند.



در دستکرت ایران دبیرید کرتیر نیز همه قفل‌ها گشوده شده بود. دبیران بزرگ گنجور یهودا از ائانه کاخ و گندم و روغنی که میان گرسنگان پخش می‌شد صورت برمی‌داشتند. دو کاروان بزرگ را که صد استر داشت با بار کیه و خم‌های سفید به تیفون فرستادند. بخشی از چیزهای انبار را نگه‌داشتند تا به کار دبیران و آزادان آید. بردگان بزرگانی را که در خدمت دربار بودند هنوز «مردم» پخش نمی‌کردند. در زمانه‌ای آنچنان سخت، کم بودند کسانی که برده بخوانند.

زن بسیاری نیز در کار نبود. سه تن از همسران ایران دبیرید در کوه‌های فارس بسر می‌بردند. تنها همسر چهارم او، سپید فرنگیس، در خانه مانده بود. پیرمرد کنیزی نداشت.

ایران دبیرید به آسودگی سرگرم کارخود بود، انگار که آنچه در کاخ او می‌گذشت به او مربوط نبود. همه دبیران می‌دانستند که پیرمرد خواهان آن بود که شاهنشاه دارایی انبارهای بزرگ را میان گرسنگان پخش کند. بزرگان دیگر خشمگین بودند و می‌گفتند که هرکس کتاب بخواند خرد ایرانی از او می‌گریزد.

اما مردان، سرپرست بردگان ایران دبیرید، همه روز را از این سو به آن سو می‌دوید. شگفتی بیکرانی بر چهره پختن نقش بسته بود. هرکدام از خم‌های روغنی را که می‌بردند با چشمان گریان بدرقه می‌کرد و هربار دهانش پر آب می‌شد.

تا چشم آورام به او می‌افتاد، خنده‌اش می‌گرفت. و آورام تنها نبود. یک روز فرهاد خوشخوان، با موافقت ضمنی دیگر آزادان، مردان را به زمین انداخت و با تازیانه بافته خود بر کپل‌های او نواخت. مردان داد و پیداد کرد،

باهای فرهاد را در آغوش گرفت و نوکروار درخواست بخشش کرد... اما در رفتار با بردگان، مهربانی نمی‌شناخت. آورام یک بار او را دید که شاهانه برکنده‌ای که ویژه‌گو شمالی بردگان نافرمان بود نشسته بود و پیرمردی را که روشن نبود چه گناهی کرده و امی داشت تا از صدگامی به سوی او سینه‌خیز رود. پس از آن، دو بردهٔ تومند دست‌نشاندهٔ او پیرمرد را روی‌کنده خوابانند و پشتش را با ترکه‌های خاردار پاره پاره کردند. در کنار او، زن جوانی می‌گریست و لابه می‌کرد، و مردان لبخندی خرسندانه به لب داشت. حال آنکه خود او نیز برده‌زاده بود!

مردان همچنین به خواست خود دربارهٔ همه کسانی که در دستکرت بودند کارآگاهی می‌کرد. بی‌آنکه ایران دبیرد پیر هرگز او را به این کارگمارده باشد. یک روز که آورام با مشکدانه زیر درخت سپیدار بود، چشمش به سایه‌ای گذرا در نزدیکی حوضچهٔ سنگی افتاد. سپس، سپید فرنگیس چون همیشه از راه رسید. پس از آنکه او رفت، آورام دختر باغبان را رها کرد و به شتاب خود را به حوضچه رساند. اما سایه ناپدید شده بود. با این همه آورام توانست مردی را که خود را در راهرویی پنهان کرده بود بشناسد. پرتو‌گذاری برای یک لحظه چهرهٔ پخت، بینی رو به بالا و چشمان دزدانهٔ ترسیده او را روشن کرد.

سپید فرنگیس متظر سیاوش بود و پیوسته در باغ می‌گشت. اما او به‌ندرت می‌آمد، چه همراه سپاه بود. و آورام بی‌مشکدانه به زیر درخت سپیدار می‌رفت. سایهٔ سپید در دوگامی او از رفتن می‌ایستاد. پرتو رخشندهٔ ماه رخسار و دست باریکش را، که چادر را گرفته بود، روشن می‌کرد.

دیگر جاهای باغ تاریک بود: راه باریکی که شن سفید آن را می پوشاند، برگ‌های سیمین درختان، ماه بالای سر...

یک شب آورام به باغ رفت. مهتاب را از پنجره تماشا می کرد. سایه سپید برجا ایستاده، شگفت زده پس نشست، سپس دو گام به سوی سپیدار برداشت. آورام لرزشی در پشت خود حس کرد و خود را پس کشید. آیا سپید فرنگیس می دانست که او هر شب به زیر سپیدار می رود؟ آورام دل به دریا زد و دوباره به لب پنجره رفت، تنها ماه بود که باغ را روشن می کرد.

## ۲

کمابیش همه در خانه برزویه گرد آمده بودند. تنها روزبه، که با خود مزدک کار داشت، نیامده بود. دیران جامه سرخ چرمین به تن داشتند. در گذشته، تنها کمانداران پیل سوار رزمی چنین جامه ای می پوشیدند. در انبارهای شاهانه از آنها بسیار بود و روزبه دستور داد که به همه کسانی که برای پخش گندم به استان ها می رفتند، از آنها داده شود. بسیاری از دیران به هزینه خود از این پیرهن ها فراهم می آوردند و جیب هایی را نیز که ویژه سرتیرهای آتش زا بود بر آن می افزودند.

— دیران، پرگویی را بس کنید! اکنون زمان کار است!

این آبا بود که سخن می گفت و گفته های روزبه را تکرار می کرد.  
اما پزشک برزویه سر خاکستری خود را تکان داد و گفت:

— اگر بردگان نان و زنان شما را بخواهند و خواستار برابری باشند، می‌خواهید با آنان چه کنید؟ آنان نیز آدم‌اند.

همه خاموش شدند. آبا خون به چهره آورد. با آوایی که نیروی نومیدی در آن طنین داشت گفت: — که چه؟

برزویه به سوی آورام برگشت:

— حتی در کتاب مقدس شما نیز که با بردگان سخن می‌گوید و برابری را نوید می‌دهد، از «بردهٔ دغاکار» سخن آمده است... و درست است که هرکس برده زاده شود دغاکار، بزدل و تندخو است.

یکی از دبیران گفت: — بردگان دلیر نیز هستند. همه داستان برده‌ای را که خود را در برابر شیر انداخت و با فدا کردن جان خود، سرور خود را از مرگ رهاشد، می‌دانیم. می‌پندارید که اینگونه رویدادها کمیاب‌اند؟ بسیاری از مردمان آزاد توان چنین کارهایی را ندارند.

— آری، مردمان آزاد چندان آمادهٔ چنین کارها نیستند، چون جان خویش را دوست می‌دارند. جان خود را کمتر از جان دیگران دوست نمی‌دارند و هنگامی آن را فدا می‌کنند که خود بخواهند. مرگ برده‌ای که سخنش به میان آمد ناشی از چاکری بیکران او بود. برده دلیرانه از سرور خود به هنگام رزم پشتیبانی می‌کند، به جای سرور خود، خود را دلیرانه در برابر شیر می‌اندازد، دلیرانه تن به چوبدستی می‌دهد که سرورش برای گوشمالی او به پشتش می‌زند، و همه چیز را دلیرانه تاب می‌آورد... آری، دلیری برده نمایان‌ترین نشانهٔ خواری و ترس، ترس سگانه است!

این نخستین بار بود که آورام برزویه را بدینگونه می‌دید. برزویه، که همیشه آرام و مهربان بود، اکنون بر لبان برگشته‌اش غرور ایرانی نقش بسته بود و نگاهی پر از کین داشت.

آورام پرسید: — پس چه... باید همواره همین‌گونه بمانند؟

برزویه شانه بالا انداخت:

— هفت نسل زندگی آزادانه می‌خواهد تا خون این نابکاران پاک شود...

کتاب خودتان هم این را می‌گوید.

برزویه آرام شده بود و به گفته‌های دیگران گوش می‌کرد. دلشان نمی‌خواست بیش از آن دربارهٔ بردگان سخن بگویند و به فرمان شاهنشاه قباد دربارهٔ پخش اندوختهٔ دستکرت‌ها پرداختند.

آبا به آوای بلند می‌گفت: — خواهید دید که یهودیان و مسیحیان با پرداخت زر دارایی‌های خودشان را پس خواهند گرفت. زر و سیم و گندم خواهند داد تا کسی به کارگاه‌ها و بنگاه‌های آنان دست نزنند. و از برادری صهیون سخن خواهند گفت، انکار که هدای بن آریک یا یوشابن‌هونا با کشاورزان بخت‌برگشته‌ای که هفت سال برداشت خود را به آنان بدهکارند، برادرند! یا اینکه اول‌بار هنایشو، بزرگترین سوداگر تیسفون، برادر آن بافندهٔ جندیشاپوری است که غبار ابریشم کورش کرده!

شیر داناگزارش داد که به‌راستی نیز مارزوترا و اسقف مارعکاکی با بزرگ وزیرک شاپور دربارهٔ کاروبار یهودیان و مسیحیان در وضع تازه، گفتگو کرده‌اند. بیست استر با بار نقره را همان دیروز به گنجینهٔ پادشاهی برده و به یهودای گنجور داده بودند. از این گذشته، انجمن سوداگران بر آن بود تا پنجاه کشتی و پانزده کاروان با پانصد استر و شتر را برای گندم‌کشی بگمارد. سوداگران پادشاه را سپاس گفته بودند که آنان را از پرداخت ده‌یکی که بزرگان برخلاف آئین از آنان می‌گرفتند، آزاد کرده است.

آبا با تن لرزان فریاد زد: — خواهید دید که این وضع هم به سود آنان

خواهد شد! همه چیز!... همه چیزشان را باید از آنان گرفت!

برزویه لبخند همیشگی خود را باز یافته بود. و هنگامی که از روز بزرگ سخن به میان آمد، پرسید: — اگر آن آزاد سر زرمهر را نبریده بود چه پیش می آمد؟... چون که، این مردمی که ما این همه از آنان سخن می گوئیم، از برابر پیل ها گریختند. تنها و تنها آن آزاد بود که وضع را دگرگون کرد.

آبای پرخروش که همواره در این گفتگو نقش روزه را بازی می کرد، گفت: — با اگر چه کارها که نمی توان کرد! مزدک تنهاست، پادشاه تنهاست، اما یک میلیون تن از مردم در جستجوی درستی به تیسفون آمدند. و گرگران در برابر آن آزاد خود را کنار کشیدند: آنان نیز از مردم اند. و همان آزاد، مگر از مردم نیست؟ تا هم اکنون هیچکس نتوانسته نام او را پیدا کند.

برزویه گفت: — آری، درست است. اما خود ما، کیستیم؟ از کدام سو هستیم؟ کشاورزی نمی کنیم، گله دار نیستیم، آهنگر نیستیم، ابریشم نمی بافیم. با این همه جامه سرخ به تن کرده ایم و اسب می رانیم، هر چه به ما برسد می خوریم و شب ها نمی خوابیم. و مزدوران بزرگان، ما را در هر کجا می کشند. ما و خود مزدک، روزه، آبا و خو بروی چه نیازی به این همه داریم؟ ما را چه می شود؟ ما کیستیم؟

ار تنک خشمگینانه گفت: — می خواهید که از شما سپاسگزاری کنند؟ پزشک به نر می گفت: — از کسی سپاسگزاری نمی خواهم. همواره از اینگونه مردمان بوده اند و خواهند بود، و آنچه من می خواهم بدانم این است که جای این مردمان در این جهان کجاست؟ خودشان خود را چگونه می بینند. آبا شانه بالا انداخت. درباره بزرگانی که شبستان خود را به دستکرت های دوردست یا به کوهستان ها می برند، گنجینه های خود را پنهان می کنند، و از

پخش گندم‌ها به هر نیرنگی جلو می‌گیرند بسیار گفتگو شد. به خاطر گرگخونان رفت و آمد در پیرامون و در درون شهرها دشوار شده بود. گرگخونان به تازگی نبردی سخت با آزادان و درست‌دینان را سازمان داده بودند. ارتک، آبا و آورام زود به راه افتادند. باید همان فردا به خوزستان می‌رفتند. در این استان که از همه جا به تیسفون نزدیک‌تر بود، قحطی بیداد می‌کرد.

### ۳

همان ارمنی نگهبان پاسگاه به اسبان آب داد. آورام، اندیشاک، او را تماشا می‌کرد. آن بار زین تن او را زخمی کرده بود و پیرمرد مرهمی گیاهی برایش آورد. دو سال از آن هنگام گذشته بود. آیا همین آورام بود که با پشت زخمی و ترکه خورده از اینجا می‌گذشت؟ چرا به سوی نصیبین می‌رفت، چرا از ایران دیرید خواسته بود که او را به کمک فرستادگان پادشاه که برای گفتگو نزد رومیان می‌رفتند، بفرستد؟

همهٔ زمستان را به پخش گندم پرداخته بود، به خوزستان، سرزمین ماد و به فارس کهن — سرزمین گورها و سنگ‌نگاره‌های شاهان کی — رفته بود. سنگ گورها و ستون‌های شهر مردهٔ استخر را کنده بودند تا با آنها دیوار بسازند. در ایرانشهر و لنگاری بیشتر و بیشتر می‌شد. دستکرت‌های بزرگان را از آنان نمی‌گرفتند، اما بردگان آنان می‌گریختند و به گرگخونان می‌پیوستند. تاکستان‌ها و باغ‌های زیتون به حال خود رها شده بود.

روز پیش، در دهکده اسفندیار، گندم‌ها و زنان دستکرت فرشیدورد، برادر زرمهر گاویش را بخش کرده بود. ده هزار درخت زیتون دستکرت را انداخته بودند: بهتر آن می‌بود که آنها را میان خود بخش می‌کردند. اما کشاورزان، به‌رغم فرمان شاهنشاه، آنها را از آن دیگری می‌دانستند. آری، فرمانبرداری و حرمت دارایی دیگران با خون ایرانیان آمیخته است.

کار بخش زنان از همه آسوده‌تر بود. همانگونه که مزدک دستور داده بود باید پذیرش آنان را می‌گرفتند. و همه، بجز دو تن، پذیرفتند که آنان را میان خاندان دهقانان و خانواده‌های کشاورزان بخش کنند. چنین می‌نمود که فرشیدورد مرد بدی بود. پس از مرگ برادر، از ترس همسایگان خود، آزادان، به شمال گویخته بود. در آنجا دستکرتی دیگر و زنانی دیگر داشت. بدینگونه هشتاد و یک زن دستکرت او بخش شدند.

آورام خود این کار را انجام داده و از دیر، موبد پیر و ریش سفید ده نیز کمک گرفته بود. یکی از زنانی که نخواست بود نزد خانواده دیگری برود خواهر کوچکتر فرشیدورد بود، که همسر او نیز بود. نمی‌خواست خاندان خود را ترک گوید و کدخدا<sup>۱</sup> به او قول داد که او را به دستکرت خانواده‌ای قارنی در همان نزدیکی‌ها ببرد. زن دیگر را آورام و آزادان ناگزیر به تیسفون بردند. زنی سفیدی بود و می‌خواست به زادگاه خود رود. اما در راه که می‌رفتند، استر او همواره خود را به اسب یک ستوان آزاد خو برو می‌فشرد، و پس از آنکه شبی را کنار یک کوره آهنگری گذراندند، مرد سپاهی زن را به خانه خود در گیلان فرستاد.

۱. پیروان مزدک به گروه‌های پنج نفری تقسیم می‌شدند که رهبران «کدخدا» نامیده می‌شد - م.ف.



در نصیبین همه چیز، کوچه‌ها، میدان‌ها و خانه‌ها کوچک شده بود. حتی هیلدموند آبکش نیز کوتاه‌تر می‌نمود و بشک‌اش کوچک‌تر بود. همچون گذشته، دانشجویان تهیدست زین شتر می‌ساخند و مار بابوای در حیاط خود گام می‌زد و ناسزا می‌گفت. ستونی که آئین‌های آکادسی بر آن نوشته بود همچنان سر جای خود بود و سه پایه‌ای زیر آن دیده می‌شد. همان نیمکت‌های خالی در پیرامون آن به جا بود؛ با این همه، آورام هیجان‌زده نشد.

هیلدموند، واندال پیر، بیش از همه از دیدن او شادان شد. نوازشش کرد، دور او گشت و اشک چشمان خود را دزدانه پاک کرد. و آورام با دیدن او حس کرد که پلک‌هایش تر می‌شود. چه چیز آن دورا به هم می‌پیوست؟ شاید آن واژه‌های شگرف زبان ژرمنی که آورام در گذشته بارها به زبان آورده بود؟

حال ماریارسانو ما بد بود. در اتاق تاریک خود بر تختی بزرگ و چوبی افتاده بود، ریش پرچین و سفیدش تخت را می‌پوشاند و نوک آن به زمین می‌رسید. اسقف پیر دست آورام را گرفت، لختی بر آن نگریست و سپس رهایش کرد.

آورام در نصیبین ول گشت، از کوی شاهانه به راسته سوداگران رفت. بر چهارراه‌ها مدتی دراز زیر سایه درختان ایستاد. و ناگهان، دریافت برای چه آمده است: دختر پیش می‌آمد، کوزه‌ای بوریاپوش زیر بغل داشت، و شاه‌ای کوچک و نیرومندش با هرگامی که برمی‌داشت، می‌رقصید.

پولا، برده، ایستاد و به او لبخند زد. کوزه را به زمین گذاشت. آسوده در برابر او ایستاده بود، انگار همه چیز را می‌دانست و از آمدن او خبر داشت.

گویی پیکرش کوچکتر شده بود، اما پستان‌هایش بیشتر از پیش پیراهنش را می‌فشرده. و شانه‌هایش، حتی هنگامی که ایستاده بود، کمی موج می‌زد.

آورام گفت: — خوب... چگونه‌ای پولاً؟

دختر آرنج خود را به سوی گیسوان پرپشت بلوطی خود بالا برد و با شگفتی شوخی‌آمیزی راست در چشمان آورام نگریست. آنگاه آورام، تند تند و به لکت از او خواست تا شامگاه به دیدن او به دژ برود. دختر سر تکان داد و دوباره به او لبخند زد.

دختر خود را به او رساند، آسوده به بازوی او تن داد و او را در کوره‌راه پیش برد. خورشید هنوز در آسمان می‌درخشید، اما گرما رفته بود. همچنان که می‌رفتند، دختر خود را رها کرد. چه بر کوره‌راهی که به دشواری در میان بوته‌ها پیدا بود، به سختی می‌شد در کنار یکدیگر راه رفت. سپس به گوشه‌ای دور از چشم رفتند.

بوته‌های بلند سرخس با درختچه‌ها می‌آمیخت، به تکه چمنی رسیدند و دختر ایستاد، بازوان خود را به نرمی از هم گشود، و آسوده روی چمن نشست. آورام کنار او نشست. دستش کمی می‌لرزید. دختر می‌گذاشت که او هرچه می‌خواهد بکند و تنها رخسار خود را پس می‌زد. سپس دستان خنک خود را دراز کرد، چشمان خود را آهسته بت و سر پیش آورد... دستان آورام دیگر نمی‌لرزید. بالاتر رفت.

— صبر کن...

پس از آن، آورام نمی‌دانست چه کند. دختر سخنانی بی‌سر و ته می‌گفت،

می‌خندید. و چون خورشید فرونشست به آورام گفت که پروا کند، چه چمن جامه‌اش را آلوده می‌کرد. آورام فرمان برد، و همچنان که نگاه از دختر می‌دزدید دراز کشید. آنگاه دختر برگشت.

اکنون، هر شب به دژ می‌رفت و منتظر پیراهن سفید می‌ماند. دختر دیرتر، و پس از آنکه کار خود را انجام داده بود می‌آمد. و آنگاه بی‌آنکه فرصت از دست دهند بر چمن می‌نشستند، دختر هرآنچه را که او نمی‌دانست به او می‌آموخت و خود نیز چنان خوش می‌شد که هوش می‌باخت. و آرام کم‌کم به همهٔ اسدام‌های او خو کرده بود. اما هنوز شگفتی نخستین روز را در خود داشت: زنان چه زانوان سفت و نیرومندی دارند. هرگز آن را اینگونه نپنداشته بود.

هیلدموند بر نیمکتی در کنار اتاقک خود منتظر او بود، چه آورام نه در سربازخانهٔ شاهی که در آن جایشان داده بودند، بلکه در خانهٔ واندال پیر می‌خواید. پیرمرد نالهٔ کنان تشکی از پارچهٔ زبر را برای او روی تخت خود می‌انداخت و خود بر نیمکت پهنی از چوب بلوط دراز می‌کشید. همواره تکه‌ای از شیرینی پنیری و کاسه‌ای شیر سرد برای میهمان خود آماده داشت. روزها، آورام در تالار شاهانهٔ کساخ ساتراپ می‌نشست و گفتگوهای فرستادهٔ ایران دبیرد با آگاتوس کراتیستن، سناتور رومی، را می‌نوشت. از گفتگوها چنین برمی‌آمد که رومیان پرداخت زری را که دربارهٔ آن پیمان بسته بودند، پس می‌اندازند. یک بار می‌پرسیدند که آیا شاهنشاه دیوار دفاعی دژ

برابر هونها را در نزدیکی دربند، در کنار دریای خزر خواهد ساخت؟ بار دیگر، گفتگوی همیشگی دربارهٔ شهر نصیین را از سر می‌گرفتند. در گرما گرم گفتگو، سناتور دربارهٔ این یا آن اسپهبد ایرانشهر که دستکرتش تاراج شده بود، می‌پرسید. حس می‌شد که از هر آنچه در تیسفون می‌گذرد آگاه است. حتی یک بار دربارهٔ مزدک پرسید.

شهنواز، شاه توران، که نه سال پیش پیروز و برجسته‌ترین هنگ‌های سپاه ایران را شکست داده بود در جایی در دشت منتظر خراج سالانهٔ خود بود. و اگر آن را دریافت نمی‌کرد و با نیروهای خود دوباره به ایرانشهر یورش می‌برد، و پس از گذر از آنجا به امپراتوری رخنه می‌کرد، چه می‌شد؟ این نکته‌ای بود که باید همچنان و همچنان به رومیان گفته می‌شد، اما به گونه‌ای که آبروی ایرانشهر ریخته نشود. اما نمایندهٔ ایران دبیرید، که پیرمردی نه‌چندان باهوش بود همهٔ گفتگوها را به پیمان‌های ایران با بیزانس می‌کشاند که در آن رومیان پذیرفته بودند هزینهٔ نگهبانی از گذرگاه‌های قفقاز را بپردازند. بدینگونه، پشتگرمی همیشگی و سرسختانه به نیروی جنگ‌افزار را به رخ می‌کشید. انگار که در زندگی هر روزه، سوگندها و پیمان‌ها جز آنکه برای سود دوطرف باشد مفهوم دیگری داشت. یاوه‌های کهنهٔ ایرانی تنها به درد کودکان می‌خورد. ایرانیان خود نخستین کسانی بودند که پیمان‌های خود را زیر پا می‌گذاشتند.

آورام سرپا خواب‌آلوده بود، سرش گیج می‌زد. تنها شب‌هنگام به جنب‌وجوش می‌افتاد. در شهر او را با کنجکاوی می‌نگریستند و بر سر راهش پیچ‌پیچ می‌کردند. در آنجا نیز برخی از دبیران جامهٔ سرخ خود را به تن کرده

بودند. فرود، که آورام به او در سرشماری مسیحیان شهر کمک کرده بود، زیر لب قرقر می‌کرد و چنین می‌نمود که از «آبرام سرخ» سخن می‌گوید.

در یک بامداد به راه افتاد. به دشواری بسیار توانست خود را بالا بکشد و روی زین بنشیند. از بالای دژ پولاً برای او دست تکان داد و بدرود گفت، قهقهه زد و رفت. هیلدموند در کنار اسب او تا بیرون شهر دوید. هلن، دختر پارتالیس سخنور را نیز دوباره دیده بود. بزرگ و شکفته شده بود و رخارش باریک‌تر می‌نمود. خال کنار چشم چپش دیگر دیده نمی‌شد.

## ۴

درست‌دینان برای سومین بار به تیسفون رفتند. کسانی از آنان حتی از سفدیان تورانی و ارمنستان رومی آمدند. جامه سرخ به تن و رشته‌ای به کمر داشتند. جنگ‌افزاری نداشتند؛ نه شمشیر و نه سپر. همه جنگ‌افزارشان دشنه‌ای دولبه بود که با سنگ سوهانی روی شکم خود آویخته بودند. سرکرده‌شان روزبه دادور بود. بسیار پیشتر از آن «شب سرخ»، پیروان مزدک پنج به پنج گرد هم آمده و هم‌سوگند شده بودند. شعارشان «چهار به هفت و دوازده» بود که نشان آن را روی تیغه دشنه‌های خود کنده بودند.

چند بار پیش از آن، آورام همراه آنان به کار پخش گندم رفته بود. پسین بار در خوزستان بود. کدخدا، سرکرده گروه پنج نفری محل که برای کمک به او سپرده شده بود، او را شگفت زده کرد. کوزه گری پارسی و «آزاد» بود و ایران دیربدا کر تیر را به یاد بینده می آورد.

آورام از او پرسید: — معنی عده های مقدس چیست؟

کوزه گر معنی آنها را بر شمرد... ابر نیرو به چهار گونه خود می نماید: نخست «شناخت» خوب و بد؛ دوم «یاد»، که بر زمان پیروز می شود؛ سوم «خرد» که به هماهنگی رهتمون می شود؛ چهارم «خشنودی»... این چهار گوهر در زندگی هر روزه در هفت واقعیت بازتاب می یابد: فرمانروایی، رهبری، نگهداری، پیروزی، زیرکی، خردمندی، خدمتگزاری. این هفت، بر مدار جاودانه دوازده کارکرد می چرخند: گفتن، دادن، گرفتن، بردن، خوردن، جنبیدن، چراندن، کاشتن، زدن، آمدن، رفتن، استوار ماندن. روشنی و تیرگی در این دایره جاودان در ستیزند.

آورام بارها این پیام مزدک را شنیده بود، اما این درست دین، که خواندن و نوشتن نمی دانست، این پیام را همچون حقیقتی آماده که یکجا و یکباره فرو برند، نمی دانست. منظومه حرکت فراگیرنده ای که موبد بزرگ بیان می داشت، برای او به صورت گوشت و خونس درآمده و بر همه خرد او چیره شده بود. برای او، در این جهانی که مزدک جاودانگی آن را می پذیرفت، جز آن منظومه هیچ چیز شدنی نبود. و آنگاه بود که آورام تردیدهای برزویه پزشکی را به یاد آورد. چه بسیار بودند از این منظومه های دقیق و کامل! بابلی، مصری، رومی... و همه از هم پاشیده و خاک شده بودند.

آورام کوشید تا از این در سخن بگوید. اما کوزه گر دست راست خود را بلند کرد و راه را بر هرگونه بگومگو بست. باوری بخردانه در چشمان آرامش می درخشید. لختی اندیشید و سپس گفت:

— دیر سرخ جامه، مألۀ تو این است که هیچگاه با دستان خود کار نکرده ای. من از هنگامی که خود را شناختم، گل ساختم. گلی پاک و بی شن و خاشاک. و اکنون سی و پنج سال است که لوله هایی یک اندازه به درازای چهار رش می سازم تا برای جوی های آب و گندابه به کار آید. من نمی توانم شک کنم. اگر این را پذیرفته ام، برای این است که خود درستی است.

کوزه گر دستان پهن و زیر خود را رو به آتش گرفته بود تا گرمشان کند. اسفندیار ستوان و فرهاد خوشخوان نیز چنین دستانی داشتند. آورام دوباره خط دراز و یکنواختی را که گاو آهن بر زمین آفتاب زده می کشید، و گام های آرام و بردبارانه دو گاو را، به یاد آورد... بردگانی که پیرامون درختان زیتون را بیل می زدند نیز دستانی همین گونه داشتند.

این مردمان باوری هوشیارانه داشتند، اما آنچه آورام را به شگفتی وامی داشت این نبود، این بود که آنان چیز دیگری را انتظار نمی کشیدند. مرد کوزه گر به بیکرانگی زمان و جهان آگاهی داشت، اما آن را به چیزی نمی گرفت. بی هیچ شک و دودلی همه منظومه های ممکن دیگر را پس می زد. یعنی اینکه در پس پیشانی فراخ موبد درست همان درستی شکل گرفته بود که مردم در آن روزها به آن نیاز داشتند. همان و دیگر هیچ. و کم کم روشنی بر تیرگی چهره می شد. و برای آنکه پیروزی او کامل شود تنها از خود گذشته گی و نیکی اندیشه و گفتار و کردار بسنده بود.

و بی شک هر درستی فراموش شده گذشته نیز برای مردم لازم بوده است. مردم خود درستی را برمیگزینند و آن را با زمان خویش سازگار می‌کنند. پس، می‌توان پرسید که درستی چیست؟... آورام راست در چشمان کوزه‌گر نگرست و بر آن شد که دیگر از او چیزی نپرسد.

درست‌دینان در میان مردم آرد سفید سرخ شده در روغن شیرین پخش می‌کردند. تکه‌های گوشت خشک گاو را، همانگونه که پیش‌بینی شده بود، به دوازده بخش می‌کردند. پنبیری را که آخته به چربی زردرنگی بود با تیغ تکه تکه می‌کردند، بی آنکه هر کدام از تکه‌ها را بکشند. برای اندازه‌گیری خشکبار - زردآلو، خرما، انجیر - کلاهی را پیمانه می‌کردند. سر و رو و جامه‌هایشان بوی خوراکی‌های گوناگون را می‌داد. روزی یک بار کنار حوضی می‌نشتند و کاسه‌ای از آب ولرم را در برابر خود می‌نهادند. هر کدام مثنی آرد خشک را که از خانه‌های خود آورده بودند درون کاسه می‌ریختند، سپس قاشقی چوبین را دوره می‌گرداندند و هر کدام به نوبت از کاسه می‌خوردند.

پس از آن شب بزرگ، این سومین باری بود که می‌آمدند، به چکه‌های خونی می‌ماندند که بر سنگفرش سیاهی بچکد. صد به صد در گروه‌های پنج تنی به خط می‌شدند و دیوار سیمین تصویرشان را تا بی‌نهایت تکرار می‌کرد. همه از نزدیک پیوسته و خویشاوند بودند: پدر و فرزند، برادر، و کسانی که بنابر آئین زرتشتی، شب را در خانه یکدیگر گذرانده و بدینگونه خویشاوند شده بودند. در میانشان کودکانی نیز بودند که سرشان به شانه مردان نمی‌رسید.



آورام چون به میدان رسید نگاهی به پیرامون انداخت: چشمش به کوزه گر افتاد. این بار نیز سه برادر و نوه‌اش، که پسری دوازده ساله بود، او را در میان گرفته بودند.

— آمده‌ایم از مزدک پرسیم که اکنون چه باید بکنیم.

این را کوزه گر گفت. چهار نفر پیرامون او به نشانه پذیرش سر تکان دادند. همه یک شکل بودند: پشٹی خمیده و دستانی دراز داشتند، دستانی که گویی برای کار گل ساخته شده بود. کودک نیز همین گونه بود، تنها سیل آویخته رو به شانه‌ها را کم داشت.

و هنگامی که آورام نگاه از کاخ برگرفت و به انبوه مردم چشم انداخت، در میان هزاران چهره مرد کوزه گر را شناخت.

از مدت‌ها پیش پرده ابریشم زردی را که جایگاه دبیران را می‌پوشاند برداشته بودند. اکنون دیگر نیازی نبود که آنان، برای گوش دادن به کسانی که نزدشان می‌رفتند، پرده را پس زنند. در پائین نیز همه چیز دگرگون شده بود. دیگر از غرش شیورها و صف بزرگان خبری نبود. در پس پرده گاه سرخ، اورنگ پادشاهی تهی افتاده بود و قباد، خدایگان و شاه شاهان، بر بالشی بلند در برابر دیگران می‌نشست و می‌شد رخاارش را دید. چراغ‌هایی که شکل جانوران افسانه‌ای را داشت، خاموش بود. مشعل‌هایی ساده و مه‌شاخه را روشن می‌کردند که دود نمی‌کرد و روشنای یکنواخت آنها بازتاب ارغوانی نداشت.

همه چیز ساده شده بود: قالی بزرگی که زمین را می پوشاند، ستون های برنقش و نگار، چهره مردم. تنها دهانه گرد گودال میان تالار به گونه غم انگیزی باز مانده بود. شاهنشاه درست در برابر این گودال نشسته بود.

همان دیروز، آورام او را رو در رو نگریمه بود. روشن رخ همچون همیشه به شتاب به کتابخانه آمده بود. به او اشاره کرده بود که بماند، در یک گامی او ایستاده و ناگهان دستی به شانه او کشیده بود:

— پس، کارنامه مرا می نویسی؟

آورام بر آن بود تا زانو بزند. روشن رخ بار دیگر دست خود را بلند کرده و به شتاب و با افسردگی به لب پنجره رفته بود. مدتی دراز آنجا مانده و نگاه خود را به دوردست، به آن سوی دیوار دستکرت دوخته بود. آورام نمی دانست چه کند. ایران دیربدا بی شک درباره «خداینامه» با او سخن گفته بود، اما اشاره روشن رخ به این نبود. آیا نخستین بامدادی را به یاد می آورد که بازی کهن شترنگ را به آورام آموخته بود؟

— ما هر دو در یک روز زاده شده ایم، جوان تر سا...

آورام در آغاز گفته او را در نیافته بود. سایه روشن رخ درست کنار پاهایش افتاده بود. بر زمینه پنجره کوچک تنها کناره ابروان پر پشت و گردی چانه اش دیده می شد. آیا به راستی شاهنشاه این را گفته بود، یا پنداری بیش نبود؟

تنها هنگامی که پا به دیوان گذاشت به یاد آن باور کهن آریایی افتاد که گفته پادشاه به آن برمی گشت: هر کس همزادی دارد که با او به جهان می آید و همیشه به او پیوسته است... آری، آورام، پسر بهروم، با پادشاه در یک روز زاده شده بود.

هر بار که یکی از آنان لب به سخن می‌گشود روشن رخ به تندی به سوی او برمی‌گشت. چشمانش به روشنی پذیرش یا نپذیرش او را نشان می‌داد. سایه رنگ‌پریده زاماسپ، برادر و جانشین پادشاه، در پشت سر او نشسته بود. زاماسپ درست به قباد می‌مانست: همان ابروان کمائی، بینی شاهین‌وار و لبان نیرومند را داشت، تنها چانه‌اش ناگهان کوچک و باریک می‌شد و در گردن فرو می‌رفت. و چشمانش جایی نمی‌ایستاد، پروانه‌وار می‌چرخید و رو به زیر گنبد می‌رفت.

در انجمن پادشاه از بزرگان کسی نمانده بود: نیمی از خالوزادگان رفته بودند. موبدان موبد چشم به زمین دوخته و سر کوچک خود را در گردن فرو برده بود. بزرگ وزیرک شاپور مهرانی آنجا نبود، از بیماری خون رو به مرگ بود. پس از مرگ زرمهر گاو میش، بزرگ خاندان قارن، یک تن از بزرگان قارنی نیز در تیسفون نمانده بود. همه به کوهستان‌های ماد، بر سر راه توران، گریخته بودند و دبیران پادشاهی را به دستکرت‌های خود راه نمی‌دادند. بسیاری از بزرگان و نامداران دیگر نیز چنین کرده بودند.

در برابر، مزدکیان تازه‌ای سر برآورده بودند که روزه سرسخت، رهبر درست‌دینان، از آن جمله بود. روزه درست پشت استاد خود نشسته بود. بزرگان بازمانده به هراس در او می‌نگریستند.

تنها کشاورزان پیر سفیدپوش همان‌هایی بودند که در گذشته بودند. آسوده و آرام بر بالش‌های زرد خود نشسته بودند و آهنگر غول‌پیکری که پیشبندی سوخته داشت پشت سرشان ایستاده بود.

مغ بزرگ، مزدک، در جای همیشگی خود، نفر پنجم از موبدان، نشسته

بود. پیشانی فراخش از هر سو دیده می‌شد و همه به سوی او برگشته بودند. شاهنشاه و خدایگان، قباد روشن‌رخ به او چشم دوخته و متظر رأی او بود.

روزیه سر خود را به سوی شاهنشاه خم کرد، دستی به چشمان کشید و روبه مزدک کرد:

— سه سال از آن شب بزرگ گذشته. و درهای دستکرت‌های سرزمین ماد، آذربادگان، گیلان و خراسان تاکنون بسته مانده است. آنچه در پس دیوارهای آنها پنهان است ایران‌شهر را آباد می‌کند. از این گذشته، آیا بزرگانی که همین جا نشسته‌اند همه گنجینه‌ها و زنان خود را داده‌اند؟  
مزدک خاموش بود. آورام می‌دید که در چهره درشت موبد حالتی تازه که در او ناآشنا می‌نمود نقش بسته است.

روشن‌رخ از روزبه پرسید: — چه می‌خواهی، دادور؟  
روزبه نفس زنان گفت: — در جستجوی درستی به اینجا آمده‌اند... باید اجازه کشتن را به آنان داد!

موبدان موبد ناگهان سر در گریبان فرو برد. بزرگان بر نشیمنگاه خود جابجا شدند و ناگهان چون سنگ از جنبش ایستادند. غرش سنگینی آمد و خاموشی را شکست، انگار آتشی در ژرفای زمین شعله می‌کشید. یا انگار گوش‌های خود را با دست پوشانده بود. درست دینان در میدان انتظار می‌کشیدند و سنگ سوهان‌ها بر کمرشان آویخته بود.

— ما نخواهیم گذاشت سرخ جامگان به دهکده‌ها یورش ببرند!

دیران به تماشای کشاورز پیری که این را گفته بود سر خم کردند. از آذربادگان می‌آمد. همان روز پیش، درست‌دینان بر آن شده بودند که گندم یکی از بزرگان فارنی را در آنجا پخش کنند، اما خود کشاورزان از این کار جلو گرفته بودند.

از کشاورزان سفیدپوش کوچکترین آوایی بر نمی‌خاست. و آنگاه بود که یک آزاد کهنسال، که زخمی بزرگ به چهره داشت، به سخن آمد:

«روزبه بزرگوار دادور، مردان تو خواسته‌اند به آتش ما در شیز<sup>۱</sup> دست‌درازی کنند. چرا آزادی آئین را از مردم می‌گیرند؟ مرد بیگانه‌ای را تنها از آن‌رو که دارایی داشت کشتند. در میان‌شان ناپاکانی هستند که دست‌شان به دزدی آلوده شده. چرا اینگونه دوزخیان را در کار ما می‌آمیزی؟

بازوان سپید روزبه بار دیگر از ردای بنفش او بیرون آمد. چهره تکیده‌اش آرام بود. تنها لبان پریده‌رنگ و سرش کمی تکان می‌خورد. چشمانش خشن بود. گفت:

«شما کشاورزان و دهقانان ایرانی، نادانید. بد و خوب خود را نمی‌شناسید. موبدان با آتش کورتان کرده‌اند. اما باید بدانید که بیش از آتش به نان نیاز دارید. پس چرا سرسختی می‌کنید؟

آوای دادور دست‌نکار پراز رنج بود. در همه ایران زمین این دشمن بزرگان و نخستین یار مزدک را می‌شناختند و دوست می‌داشتند. همه خاموش بودند. آنگاه غرش زیرزمین بار دیگر برخاست و روزبه فریاد زد:

نه، نه با دادگستری و نه با نیایش نمی‌توان اهریمن را از روان بزرگان بیرون کشید! تنها با مردان آنان همه بندها و دیوارهای زمین فرو خواهد ریخت!

---

۱. آتشکده شیز یا آذرگنسب در آذربایجان، بزرگترین آتشکده ایران بود - م.

سر مزدک پائین افتاد، و ناگهان، آوارام حس کرد که مغ بزرگ به دشواری می تواند سر خود را بر شانه نگهدارد. کنار لباس از اندوه چروک شد. پیش از آن، چنین چروکی را بر چهره او ندیده بود.

روشن رخ با دست اشاره ای به روزه کرد:

— باز بگو، دادور!

و روزه دوباره لب گشود. سخانش آرام و شک ناپذیر بود. آری، باید «آتش» را از برابر چشم مردمان برداشت تا بتواند جهان را همانگونه که هست ببینند. باید آنان را از رفتن به آتشکده ها بازداشت. از دروغی که در خدمت درستی باشد، پروا نباید کرد. باید از گرگخونان آبراهه های تاریک یاری گرفت، چه بزرگان تنها زبان گرگ را درمی یابند. نیروهای بدی پس از انجام آنچه به آنان واگذاشته شده، به زیرزمین باز خواهند گشت...

مزدک ناگهان برخاست، روشن رخ نیز ایستاد. پرده های ناپیدایی از هم گشوده شد و غرش سهمگین تالار را انباشت. شعله سپید مشعل ها لرزید. آوارام و دیگر دیران به شتاب از راهروهای بالایی کاخ خود را به میدانی رساندند که درست دینان در آن گرد آمده بودند.

— آی مزدک!

باد سرخی در درگاه فراخ کاخ توفید. آوارام این بار نه از جایگاه دیران که به زیر گنبد چسبیده بود بلکه از نزدیک، جایگاهی را که به پهنای طاقی کاخ بود دید. بر جایگاه تنها مزدک و روشن رخ دیده می شدند. مزدک ایستاده، و روشن رخ در آن بالا زیر تاجی آویخته با زنجیرهای برنجین، نشسته بود. فرآیایی، که نشانه شاهین و خروس خجسته بود، تاج را می آراست.

مزدک سر برافراشت، نگاهی به کوی‌ها و کوچه‌ها و میدان انداخت که همه انباشته از مردان سرخ‌جامه بود. حتی روی نوک پا برخاست تا دورترها را ببیند. چین غم آلود کنار لبش در آفتاب ناپدید شد. انبوه مردم سرخم کردند و دست‌ها به چشم بردند.

صدای زنگ‌داری از پائین پای آورام برخاست. چشم او به تکه‌ای زنجیر برنجین افتاد که پیسترها دو شیر زرد را در دو سوی اورنگ ساسانی نگه می‌داشت. پس از آن «شب سرخ» شیرها را برداشته بودند...

آورام بارها آن میدان پر از مردم را دیده بود. پیش از آن نیز درست دینان دو بار برای برگزاری جشن سالگرد به آنجا آمده بودند. اما این بار، مردم همان مردم گذشته‌ها نبودند.

آورام به سوی طاقچه کوچکی که به زیر گنبد چسبیده بود نگاه انداخت و سألۀ را دریافت. بارهای پیشین که مردم را از آن بالا دیده بود، انبوهی مورچه جلوه می‌کردند که سرنوشتشان به دست باغبان بود. از این پائین، از نزدیکی جایگاه، مردمی بودند که چشم و چهره داشتند.

دست مزدک بر فراز سر مردم افراشته شد:

— به جستجوی چه به اینجا آمده‌اید. دروغ یا درستی؟

تنها لبانش می‌جنبید، آوایش نخست زیر گنبد می‌پیچید و آنگاه صد بار رساتر به گوش انبوه مردم می‌رسید. تیغ سرخی بر پهنۀ میدان غلتید، تا کنار درختان دوردست رفت و به صورت آوای یک میلیون مرد بازگشت.

— آی — آی — مزدک!

هراسی بدوی در چشمان مردان، پیران و کودکان نقش بسته بود. بازوان خود را به سوی مغ بزرگ افراشته بودند، با این ترس که مبادا یاری او را از دست داده باشند، مبادا بی‌او در این جهان تنها بمانند.

مزدک تند و روشن، و باگوش نرم شمالی سخن می‌گفت... روشنایی را باید از تیرگی جدا کرد، این است آنچه مردم باید از هنگام زاده شدن همواره در پی آن باشند. و در این ستیزه نباید لختی آسود. تا هنگامی که دروغ به درون رخنه نکرده، درستی شکست‌ناپذیر است. دشواری کار این است که دروغ همواره می‌تواند به جامه درستی درآید. حال آنکه عکس این نشدنی است. کوچکترین ذره دروغ را باید از درستی جدا و نابود کرد، وگرنه روشنایی و تیرگی دوباره در جهان می‌آمیزد. و بدینگونه چنان آشفته‌گی پدید خواهد آمد که در آن دروغ بیکران، و تیره‌بختی نیز بیکران باشد.

آوای ناله از میدان برخاست: — آی — آی — آی!

مزدک تالّه جایگاه پیش رفت: — جامه‌های شما به رنگ پگاه است. و مردمانی هرچه بیشتر تیرگی را از روان خود می‌تاراندند. این راه را پایانی نیست، هرگز برآمدن خورشید را نخواهیم دید. اما کورند کسانی که می‌خواهند باکشتن، برآمدن آن را نزدیک کنند، زیرا کشتن همواره دروغ گفتن است. شاید بگوئید که در آن شب بزرگ نیز خون ریخته شد. اما هیچکس نام آن آزادی را که بزرگ اسبهد زرمهر را کشت نمی‌داند: آیا او را مزدا نفرستاده بود، تا دست دیگر مردمان به خون آلوده نشود؟ نه، خون و درستی آشتی‌ناپذیرند و هیچکس حق کشتن ندارد.

— آی — آی...

این ناله از پشت سر می‌آمد؛ آورام سر برگرداند و چشمش به بزرگان افتاد. چشمانشان در روشنی می‌درخشید و دست به سوی مزدک افراشته بودند. آنان نیز، که دستکرت‌های خود را به روی مردم گشوده بودند، از گوشت و خون بودند.



پس از آن بود که مغ بزرگ دست خود را آهسته به نشانه پذیرش برافراشت.  
 — از خود در برابر کسانی که به شما یورش می آورند دفاع کنید، بکشید  
 بی آنکه کشتن را خوش داشته باشید. هیچ سودایی بدتر از کشتن نیست.  
 — مزدک، آی — آی — آی!

روزبه دادور با ردای بنفش در نخستین صف کنار جایگاه ایستاده بود.  
 تصویر او و مزدک بر دیوار سیمین کاخ تا بی نهایت تکرار می شد.

## ۵

سیاوش رفته بود تا به سپاهیان مرز روم پیوندد، چه آزادان خودسرانه  
 یگان‌ها را ترک می کردند تا به دهکده‌های قحطی زده خود بروند. مدت‌ها بود  
 که رفته بود، اما سپید فرنگیس هر شب چادر را به دست خود می گرفت و به  
 انتظار او به باغ می آمد. آورام در دوگامی او می ایستاد. ماه هر شب بزرگ‌تر  
 می شد، سپس رفت و شب‌ها سیاه شدند.

درست پس از نصیین و آمیزش با پولابود. مشکدانه، دختر باغبان را به  
 پای درخت سپیدار کشید. اما دیگر به دست او دست نزد. گره روسری گشوده  
 شد، همه جامه‌های او را می دید و نزدیک پرچین خواهید. دختر نیز لاغر و  
 سرد بود. اما آورام چشم بست و آنچه را که نمی توانست از آن خویشتن‌داری  
 کند، در نظر آورد. دختر خاموش بود.

ديگر هرگز مشكدهانه را به سوي خود فرانخواند...

سپيد فرنگيس همواره در همان جاي هميشگي مي ايستاد. هواي بي ماه  
گداخته بود.

ستارگان بخار مي شدند و برگ هاي سپيدار، در سياهي گنگ و سنگين  
شب، بي حركت بود.

در آنچه مي گذشت خواست آورام نقشي نداشت: ديگر دل خود را حس  
نمي كرد، سرش به انتظاري بيكران به سويي برگشته بود. تيغ تيز ماه ناگهان  
برگ ها را به آتش كشيد و لبه بام را درنورديد. آنگاه زن برگشت و به سوي او،  
كه خود را در نزديكي درخت پنهان كرده بود، آمد.

بازوان خود را افراشت، و با چشمان بسته به موها، چشمان و گردن خود  
دست كشيد؛ چادر آرام آرام از شانه هايش پائين مي لغزيد. آورام خواست آن  
را نگاه دارد، اما ابريشم سنگين از دستش پائين افتاد.

دست خود را به گونه اي گرفته بود كه تنه درخت پشت فرنگيس را نخراند،  
و خود درد انگشتان خراشیده خود را حس نمي كرد. همه سنگيني تنش روي  
زانواش بود. زن ناگهان چشمان خود را گشود و گفت:

— پس... اين تويي، ترسا!

اما هنوز آنچه را كه به چشم ميديد باور نمي كرد. فرنگيس خنم شد، چادر  
خود را برداشت و به دست گرفت و آورام را از در كوچك گذراند.

لبانش، نام او را بازنگ سمين گويش ايراني، باز مي گفت:

— آبرام... آبرام... دوست دارم!

نه، او سپيد فرنگيس بود و بامدادان آورام را از خود راند. آورام، آشفته و

خودباخته، بر آن بود تا به نشانه سپاسگزاری او را در آغوش گیرد، اما ناگهان چشمش به تیغ برهنه خنجری سیستانی در کنار بالش او افتاد. فرنگیس با چشمان بسته در بستر افتاده بود. آورام بیرون رفت، دستانش چنان حالتی داشت که گویی از آن او نیست...

از راه باغ به جایگاه خود رفت. رعد در آسمان بامدادی می‌غرید. اژدرها دماغم می‌درخشید. و در هیچ کجا نشانی از آب نبود، نه در آسمان، نه بر زمین، و نه بر برگ‌ها و چمن. از شکاف‌های زمین ریشه درختان دیده می‌شد. گل‌هایی نه سرخ، که سیاه، همچون مثل‌هایی سوخته و خاموش از این شکاف‌ها بیرون می‌زد.

آورام پرده راهرو بزرگ را پس زد و دستش به گونه‌ای بود که گویی از آن او نیست. چراغ طاقچه‌ها همه روشن بود: نگاه ایران دبیرد کسرتیر به دور دست‌ها، به بالای سر آورام، دوخته بود...

آورام آهسته پس رفت، پشت خود را به دیوار سنگی چسباند. ایران دبیرد گذشت و انگار که او را ندیده بود. آوای شن تامت‌ها از زیر گام‌های آرامش به گوش می‌رسید، تا اینکه رعد دیگری در آسمان خشک و اژدر زده غرید.

## ۶

دستان، پاها و سرش هیچ چیز را حس نمی‌کرد. پنداره‌های درهم می‌آمیخت، از هم می‌گیسخت، از او می‌گریخت و آورام کوچکترین میلی به

سامان دادن به آنها نداشت. شايد همه آن چيزهاي زميني: تنه خشن سپيدار،  
ضربه‌هاي سنگين پهلوي‌هاي پهن و نيرومند فرنگيس و خنجر كوچك كنار بالش  
را به خواب ديده بود؟

آري، هيچ چيز دگرگون نشده بود. سپيد فرنگيس چادر به سر. سياوش  
جنگاور... او را پيش از آن در خواب ديده بود. از ياد آوري آنچه گذشته بود  
سراپا به لرزه افتاد. دست خود را به چهره نزديك كرد - ديگر نمي توانست  
آن عطر تلخ را از لبان دندان گزيده خود بردايد.

و نيز، ايران ديريد را، در راهرو، پيش از پگاه، در خواب نديده بود! عرق  
سردى بر پيشاني آورام نشست. مردان از جايي ناپيدا صدا زد كه كسى او را  
مي خواهد. آورام - نه، كسى يگانه با او! - از بستر برخاست، راه آشنا را  
پيمود، پرده را پس زد و دستى به پيشاني نمناك خود كشيد. و بار ديگر دستش  
شادمانى شب گذشته را به ياد او آورد...

اين همه رويابى ييش نبود... ايران ديريد با رفتار شاهانه خود بالشى را كه  
ويژه ديران بود به او نشان داد. گفت كه او، آورام پسر بهروم، همان فردا  
مي بايست به عنوان خدمتگزار شاهنشاه به توران برود. چهل استر با بار نقره را  
مي بايست بى هيچ مانعى به خرگاه زررين شهناز، سرور سراسر خاور،  
مي رساندند. اين نقره ها تنها باز پرداخت تاراج ده سال پيش شاهنشاه پيروز  
نبود، بلكه پيشكشى از سوي قباد، فرزندخوانده شهناز، براى كسى بود كه  
همچون پدرى او را بزرگ كرده بود. اين پيشكش، همچنين، نشانه اى بر  
سپاسگزارى قباد از كمكى بود كه پدرخوانده به زودى به او مي كرد تا با  
روميان بجنگد. زيرا آناستازيوس، قيصر تازه، بر بازپس گرفتن شهر نصيبين

بسیار پافشاری می‌کرد. کاروان و هنگ پاسدار آن از پیش آماده بودند. پگاهان از دروازه خاور به راه می‌افتادند و پس از رسیدن به خراسان، گشنسب‌داد، کنارنگ‌مرو، رهبری فرستادگان را در دست می‌گرفت.

ایران دیربید به او گفت که در راه و در سفدیان، جایی که شهناز اردو می‌زد، چگونه باید رفتار کند. اما همه آنچه به گوش آورام می‌رسید آوای گام‌هایی آرام بر شن بود، و یارای آن نداشت که سر خود را بلند کند...

سپس پیرمرد انگیزه بنیادی سفر آورام را برشمرد. گفت: که نیمه دوم سرگذشت پادشاهان گذشته را باید در توران‌زمین جستجو کند، چرا که پیشترها جهان یکی بیش نبود. و حتی هنگامی که سراسر جهان به سرزمین روم، ایران و توران بخش می‌شد، این سه بخش را جنگ و کین به هم می‌پیوست و یکی می‌کرد. در همین توران‌زمین بود که ده سده پیش ترکورش، آبرپادشاه کیانی، درگذشته بود. اسکندر شاخدار نیز، ناتوان از رسیدن به مرزهای دوردست، به آنجا بازگشته بود. در همانجا نیز بود که یادگاران شهزاده نام آور سیاوش، در بیکرانگی زمان و امید نهفته بود.

آورام سراپا گوش شد، چه می‌دانست که بر پایه افسانه‌های باستانی آریایی... کیکاووس، یکی از نخستین پادشاهان ایران‌زمین را زنی سودابه نام بود، و این زن دلباخته سیاوش، خجسته فرزند پادشاه شد. سه بار بر آن شد تا شهزاده را افسون کند و دربرگیرد، اما او که مردانگی را از رستم پهلوان آموخته بود، تن به رسوایی نداد. اما پادشاه نه گفته فرزند جگرپاره خویش، که سخن همسر افسونگر را باور کرد. پس از آن، اندیشه درست ایرانی که چون تیغ راست بود، به گونه‌ای باورنکردنی کژی یافت. سیاوش، که به جنگ

تورانين رفته بود، ناگهان آشتي كرد و رستم، پهلوان آهين تن، بر اين كرده او مهر پذيرش زد!

نه، پير مرد نام شهبانوي دروغگو را بابي اعتنايي بر زبان آورده و ديگر آن را تكرر نكرده بود. همچنين، پاكدامني شهزاده جوان، كه افسون او را پس زده بود، اكنون در بيكرانگي زمان گم شده بود. اكنون آورام مي بايست در توران زمين به جستجوي تومنه هايي درباره ساووش پردازد، و اگر چنين چيزي نمي يافت، مي بايست گفته هاي مردمان در اين راه را باز نويسد. مي بايست هر آنچه را كه مي توانست درباره شهر ساوشگرد گردآوري كند، چه شاهنشاه و خود مغ بزرگ مزدك خواهان آن بودند.

ساوشگرد، شهر شادمانی جاودانه را ساووش در جایی در دوردست‌های زمین برافراشته بود، و این هنگامی بود که در گریز از خشم پدر به دشمن همیشگی او افراسیاب پناه برد. درباره لشکرکشی‌هایی که برای جستجوی این شهر شده کتاب‌ها نوشته‌اند. نشانه‌های این شهر را حتی در چند جای گوناگون پیدا کرده‌اند. در ایران، از هر سه مرد یکی نام ساووش دارد.

ایران دبیرد ناگهان برخاست و پشت راست کرد. آورام نیز یکباره ایستاد، بی آنکه سر بلند کند. می‌شنید که پیر مرد گام به گام پیش می‌آید. کفش‌های بسیار درشتش یکی پس از دیگری در برابر چشم آورام بر زمین پدیدار شد. گردش خون در دل آورام آهسته شد، زانوانش به درد آمد. دستی بزرگ و ییجان را بر سر خود حس کرد. در روزی که نوشتن «خداينامه» را به او وا گذاشتند، این دست همین گونه بود.

آورام زبان خود را روی لبان خشک و زخمی خود کشید و پلک‌ها از هم گشود. ایران دیربدا شاهانه سر تکان داد: بدینگونه به او بدرود می‌گفت.

در سربازخانه گنجینه پادشاهی خود را برای سفر دراز آماده می‌کردند. دبیران یهودای بزرگ گنجور به آزادان هنگ پاسدار پول، گوشت خشک کرده و حلوا می‌دادند. هر آزاد اسب دومی را با بار خواربار همراه خود می‌برد. ستوان‌ها از دسته خود سان می‌دیدند و سربازان نامرتب را سرزنش می‌کردند. آنجا بود که آورام دریافت کاروان بزرگی از انجمن سوداگران همراه آنان خواهد بود. به‌دو به سوی بنگاه آنان رفت.

در آنجا نیز همه در جنب‌وجوش بودند. سه یا چهار کاروان که از آن سر جهان آمده بود، درهم می‌آمیخت. در ستورگاه جای خالی نبود: استرها و شترها تا روی میدان و برابر درگاه ایستاده بودند. کارگرانی سوار بر خر برایشان کاه می‌بردند.

چنین برمی‌آمد که واپسین کاروان همان بامداد از راه رسیده است، و مردان سیه‌چرده سرزمین دوردست حبشه به شتاب بار کاروان را در میدان بزرگ به زمین می‌گذاشتند. در همانجا اول‌بار هتایشو، خویشاوند آورام، خود را برای سفر آماده می‌کرد. آوای غرشی از همان نزدیکی برخاست، آورام واپس جهید و از ورای میله‌های قفسی بسیار بزرگ چشمش به یال سرخ شیری افتاد. حبشی بیل به‌دستی در قفس را نیمه‌باز کرد و به درون رفت. هر جانوری از اینگونه که فروخته می‌شد، با کسانی که آن را تیمار کنند همراه بود. بنگاه بزرگ نیمه‌روشن و خنک بود و بوی ترکه سبز می‌داد. کسانی پیرامون میز سوری نشسته بودند. خویشاوند آورام به سوی او سر برگرداند و

چیزی نگفت. مارزوترا با سر به او درود گفت و چارپایه‌ای را در گوشه‌ای به او نشان داد.

گذشته از این دو، آورام کسان دیگری را نیز می‌شناخت که یکی از آنان سندباد نام داشت. ایرانی بود، سیلی سیاه و چشمانی سرکش داشت و کشتی‌های بزرگ و سنگین شرکت را بر دریاها می‌راند و به سرزمین‌های ناشناخته می‌برد. دیگری ثوند آپون، رومی سرشناسی بود که بر دسته شمشیرش گره‌ای سبزنگ دیده می‌شد. آورام همچنین پیرمرد هندو را که همواره خدای کوچک زرین را همراه داشت، می‌شناخت. دیگران را هرگز پیش از آن ندیده بود. دو سه تن از آنان یونانی بودند. یکی مردی ژرمنی بود که ریشی روشن داشت و بسیار متین جلوه می‌کرد. دیگری حبشی خوشرویی بود که رفتاری پسندیده و شاهانه داشت، دیگران عرب، یهود و ارمنی بودند... به زبان آرامی و بالحنی بس ادب آمیز با هم سخن می‌گفتند و پاپروس‌هایی پوشیده از عده‌های بشمار را دست به دست می‌کردند؛ گفتگویشان بسیار آرام و نرم بود. جوش و خروش‌ها، غصه‌ها و برخورد‌های سخت مفرغ آسا را جای دیگری نهاده بودند. در ورای آن سایه‌روشن سرشار از واقعگرایی، جهان همچون افسانه‌ای مه‌آلود جلوه می‌کرد. تنها در پایان گفتگوها آورام جسته‌گریخته دریافت که نقره‌ای را که به توران‌زمین می‌بردند، شرکت به شاهنشاه داده بود. این نقره را از چهارگوشه جهان گرد آورده و نیمی از آن را شریکان رومی، پنهان از چشم قیصر خود، پرداخته بودند. برای رفت و آمد کاروان‌های خود به آرامش و آشتی نیاز داشتند و اگر ایران‌شهر به سستی می‌گرایید، جنگ می‌شد.



ارتک، آبا و خو بروی به بدرقه او آمدند. پس از گذر از دروازه های شهر، پا به زمین گذاشتند. زنگ مین آخرین شتر دور می شد... دیگر هیچکس مزاحم آنان نبود، یکدیگر را در آغوش گرفتند. آورام جریان گرمی را بر گونه های خود حس کرد. این آبا بود که اشک می ریخت، چشمانش سرخ شده بود.

خورشید سر بر آورده بود. آورام رو به سوی کرد تا با پس دست چهره خود را از اشک پاک کند و بر زمین ترک خورده چشمش به دوسایه آشنا افتاد. همان هنگام ندانست که چرا ستوان اسفندیار و فرهاد خوشخوان به آنجا آمده بودند. سپس به شتاب به سوی آنان رفت، سر خود را بر سینه هایشان فشرد، بوی عرق تن، ساز و برگ اسب و علف بیابان سینه اش را انباشت. اکنون اشک بی پروا از چشمانش فرو می بارید.

در کنار دروازه بلند آهنپوش کنار یکدیگر ایستاده بودند. و با هر گام آورام تصویر دیران سرخ جامه، ستوان و آزاد مرد کوچکتر و کوچکتر می شد. سپس دروازه در زمین فرو رفت. راه در برابر چشمان آورام همچون نقش و نگاری رخشنده موج می زد.

این مهربانی میان مردمان، که آنان را از جانوران بازمی شناساند، از کجا می آید؟ شاید راست است که در دل هرکس آتشی می گدازد. گداختنی کم یا بیش که دیگران را به سوی آدمی می کشد. مردانی هستند که در دلشان این آتش فرو مرده، یا به سستی کور سو می زند، و دود آن دیگران را می تاراند... آورام لگام اسب را رها کرد و انگشتان خود را بر گوش ها فشرد. غرشی که می شنید نیرومند و پیگیر بود.

خود را به کاروان رساند، ناگهان اسب را ايستاد و دست به چهره برد: بوی شب برخاست. خورشيد ناپديد شد و لب تيغ ماه روی لبه بام دويد. در سنگيني شب تار برگ درختان بي جنبش و گویی مرده بود. آورام لگام را آهسته کشيد و به راه بازگشت. اما اين بار اسب درجا ايستاد.

از آنجايی که بود دستکرت سپندات به چشم نمی آمد. مه سفيد و گرمی از رود برمی خاست و بر سراسر افق کشيده می شد. مکعب درختان کاخ از میان روشنايی لرزان سر می کشيد و طاقی گوهر نشان آن به دانه ياقوت مانده بود.

## ۷

دینگ... دانگ... دینگ. آوای زنگ ها از گذشت زمان سخن می گفت. اين آوا حتی شب هنگام نیز، که کاروانيان زنگ های مسين را به گردن شتران می بستند، خاموش نمی شد. تنها در نزديکی آتش آرام می شد و دوباره، هنگامی که خواب فرامی رسيد، با همه نیروی خود از سر می گرفت.

از هر ده شتر یکی زنگ داشت، چرا که کاروان به درازای نیم فرسنگ کشيده شده بود. دود سياهی که از پيشاپيش کاروان برمی خاست نشان آن بود که بايد می ايستادند. آول بار هنانيشو با بهره گیری از هنگ پاسداران گنجيه پادشاهی کاروانی از هزار و پانصد شتر را راهی کرده بود.

شکاف های زمین هر دم فراخ تر می شد و پای چند اسب در آنها شکست. باد گرم و کم شتابی از آغاز تابستان همچنان می وزيد، و آب جویبارهای

باریک دامنه‌ها، دره‌های تنگ کوهستان‌ها و چاه‌های بس ژرف را در خود می‌گرفت و نابود می‌کرد. برگ‌ها زنده می‌نمودند؛ سبز بودند و رگه‌هایی سفید داشتند — اما چکه‌ای شیره در آنها نبود. تنه درختان با آوایی خشک از هم می‌شکافت، و زمین و سنگ‌ها نیز. و چهره مردمان می‌چروکید. در نخستین منزلگاه، سخن از «باد کيفر» شنیدند.

— آتش را از آتشکده‌ها بیرون کشیده‌اند و همین آتش‌ها باد شده...

— کار کار سرخ‌جامگان است.

این را کسانی می‌گفتند که از روستاهای نزدیک آمده بودند. آزادان چیزی نمی‌گفتند.

سپس شهرها و روستاها هرچه کمیاب‌تر شدند. روشنایی و تیرگی تندتر شد، نشانی از زندگی نماند. از دره‌های سوزان سنگی گذشتند و به گردنه‌های تنگ یخچالی می‌رسیدند که از پائین آنها در دل روز ستارگان را می‌شد دید. سپس خورشید دوباره می‌گذاخت و سنگ‌ها همچون ستارگان می‌درخشیدند. در سوی چپشان کوهساران سرزمین ماد کشیده شده بود که همواره ستیغ سپید دماوند از فراز آن دیده می‌شد. بر همین کوه بود که فریدون ضحاک ماردوش را به زنجیر کرده بود.

آری. رستم تهمتن که هیچ افسانه‌ای بی‌نام او نبود، در همین جا زاده شده بود. اما اکنون حتی یک تن آنجا نبود، هرچه بود تخته‌سنگ‌های برهنه، زمین پرشکاف، و آسمان تهی یکران بود.

هنگامی که فریدون به کمک کاوه آهنگر ضحاک را به کوه بست و بر تخت پدر نشست، سام جنگاور، از تیره شاهان سیستان، یاور او شد. و از سام زال

خجسته شیرخ به جهان آمد. پیکر نوزاد کوچکترین ناهنجاری نداشت، اما گیوانش سفید بود. و سام از کودک خود شرمند شد و فرمود تا او را در گردنه‌ای دور دست رها کنند. اما سیمرخ، پرنده آهنین دل کودک را پرورید و به هنگام او را به پدر بازگرداند.

زال دلباخته رودابه، دختر مهرباب پادشاه کابل شد که از دودمان ضحاک اژدهاپیکر بود. آنچنان دلباخته بود که چشم بر هیچ زن دیگر نمی‌گشود. و موبدان گفتند که از زال و رودابه جنگاوری یمانند به جهان خواهد آمد.

و همانگونه شد که گفته بودند، چرا که سرنوشت او را در ستارگان آسمان‌ها دیده بودند. تهمتن پاسدار تاج و تخت کیانی شد و به کین خواهی پادشاهان ایران از تورانیان برخاست. در مردانگی سرآمد بود و بر پاکی نام خویش بیش از زندگی ارج می‌نهاد. بر آنچه در جهان می‌گذشت رویارو می‌نگریست و تنها «آری» و «نه» ایرانی را می‌شناخت.

اما سرنوشت بر او چیره بود، چرا که خونی آمیخته داشت. و بی‌آنکه خود بداند فرزند خویش را در نبردی کشت. اسفندیار روئین‌تن، نواده کیان، به دست او کشته شد، هرچند که رستم مرگ او را نمی‌خواست و خود نیز به دست برادر کشته شد.

آورام به تاخت از کاروان دور شده و در خاموشی خیره‌کننده دشت از تخته‌سنگی تنها افتاده بالا رفته بود. نمک از لابه‌لای سنگ‌ها بیرون می‌زد و سراسر دشت، تا افق، پوشیده از الماس بود. در گوشه‌ای از سوی راست او کوهستان‌های سیستان و زابل، جایگاه جنگاور بزرگ، به چشم می‌آمد. در سوی چپ، دیوار نیلگون مازندران، سرزمین دیوان، همچنان کشیده شده بود. در آنجا بود که رستم از هفت‌خوان گذشت. اژدهای پرنده، اکوان دیو را به

زمین زد و نیرهای اهریمنی را از دژ سنگستان تاراند. سرزمین گرگان را، که از مرز دماوند آغاز می‌شد، رام خود کرد.

این جنگاور جاودانی، که از هزاران سال پیش مرگ به خود نمی‌دید، که بود؟ چه را می‌نمایاند؟ گذشته را؟ آینده را؟ دوران‌های آغازین جهان را؟ اسب آورام برجا راست شد و همه دشت را از شیهه خود انباشت. دل آورام لرزید، به تپش افتاد، سینه‌اش تا بی‌نهایت باز شد، پرده نازک سرخی سنگ‌های سفید را پوشانند:

زمین بنده و رخس، ماه من است

نگین تیغ و مغز کلاه من است

آورام بی آنکه به اسب خود فرصت دهد که پا به زمین گذارد او را به تاخت از تخته سنگ به پائین دواند. توفان در گوش‌هایش زوزه کشید، افق لرزید، برق‌هایی به رنگ مس سراسر آسمان را خط خط کرد. و کره‌های غریبند و توران زمین از بیم آشفته شد.

تهمتن در برابر او بود و زمین زیر سم اسبش می‌تاخت. درفش سواران ایران دوباره در آسمان موج می‌زد و آفتار را تار می‌کرد. این پرچم، با نقش ژنده پیل، از آن طوس است که هر مشتش شهری از تورانیان را به گریه می‌افکند. این دو دیگر، آراسته به خورشید و ماه، از آن فریرز و گسته‌م است. شیدوش، با پیکر همچون کوه، درفش با سر پلنگ دارد. یلان ایران، دلیر و تکاور می‌تازند: گرازه با درفش به نقش گراز؛ فرهاد دلاور، با نقش گاو نر، ربونیز با نقش پلنگ سبزچشم؛ بیژن، با نقش برده‌ای رومی به سپیدی مروارید؛

و گویو پیر، پدرش، با نقش گرگ بزرگی بال و دندان خونین. شیر زرین خاندان گودرز نام آور نیز در آن میان است.

توران زمین به زاری نشسته است. افراسیاب، شاه دغل، پناهگاهی برای خود نمی یابد. سواران توران بسان گاو زیر پای شیر ایران افتاده اند. این چندمین بار است که گودرز جام خود را از خون پیران، دلیرترین پهلوان توران، پر می کند و به یاد فرزندان و نوادگان کشته در نبرد خود، سر می کشد؟ باز یک بار دیگر، دود و خون آوردگاه هوش از سر سواران می رباید. کیخسرو خود در پیشاپیش آنان است. شمشیرهایشان تندتر از پندار بر تورانیان فرو می بارد و توده گرزه های گاو سرشان زمین را می شکافد.

غبار نمک آلود از زمین برمی خاست و می درخشید. اسبش او را به راه پهلوانان باستان می برد و او سر از پا نمی شناخت. دوباره موج واژه ها و آهنگ ها زنده می شد و نرم و آرام، همچون مفرغ گداخته، بیت بیت جریان می یافت. شمشیر ایرانی خود را، که راست بود و سر آن پهن می شد، در کنار خود حس می کرد. شکاری در سراسر آن کشیده شده بود تا خون دشمن را بهتر بریزد. از پهلوی راستی سنگ سوهانی آویخته بود. آورام نیز خون پهلوان جاودان را داشت.

اکنون دیگر می دانست که «خدایانامه» را خواهد نوشت. دیگر هیچکدام از سستی های زمینی زندگی هر روزه نمی توانست روانش را خسته کند. هیچ بندی دستش را نمی بست. ترحم همچون دودی پاکیزگی جهان نخستین را می آلابد، با طبیعت تخته سنگ ها، شن و خورشید بیگانه است. در آن دشت، آورام شکوه روان سرکش را دریافت. دانست که همه چیز، حتی درد و رنج، خواست

سرنوشت است و از آن شانه خالی نباید کرد. زندگی همین است: پرواز اسبی بر فراز زمین، خون، ترانه. بگذار چکامه‌ها هوش از سرش بریاید، بگذار هوس هایش بند بگسلد!...

آورام دست به زیر پیرهن برد و بند چلیپای خود را با نفرت کشید. اما بندی بافته از پشم و یال اسب بود و انگشتان او را برید. در یک آن، اتاقی تاریک در نصیبین به چشم او آمد. پیرمرد کوچکی با ریش بلند، بر تختی در ته اتاق افتاده بود.

اسب همچنان بر زمین ناهموار می‌تاخت. ستون‌هایی از غبار نمک به آسمان می‌رفت و گردبادهایی سوزان را برمی‌افراشت که گام به گام با او پیش می‌رفتند. در جهان هیچ چیز واقعی به جا نمانده بود. موجی از یادها بر پندار کرخت و خواب‌آلود آورام یورش می‌آورد: تیفون... دستکرت... پاهای بی‌حرکت ایران دبیرد... بنگاه که در آن پاپروس‌هایی با عددهای یشمار را دست به دست می‌کردند: اول‌بار هتانیثو، سندباد دریانورد. همه اینان سایه‌هایی از جهان دیگر بودند...

دینگک... دانگک... دینگک... اسب از رفتن ایستاد، پشت خم کرد و همچون همیشه شیهه‌ای نرم کشید. تکان آورام را بیدار کرد. در برابر چشمانش دره‌ای نه ژرف کشیده شده بود که شترانی با بارهای به دقت بسته از آن می‌گذشتند. بر افق پاره پاره پدیدار می‌شدند، سراسر دره را می‌پیمودند و در ابرهایی از مه آبگون ناپدید می‌شدند. مردانی اسب‌سوار کنار کاروان می‌رفتند و اسبان دم‌های بافته خود را تکان می‌دادند. آورام پیکر بلند خویشاوند خود را از دور شناخت.

دستان بزرگ و کشیده گرمایی داشت که آورام تا آن زمان هرگز ندیده بود. و این دستان اول بار هنایشو بود که دستانهایی خنک را روی پیشانی او می گذاشت و اناری را روی لبان خشکیده او می فشرد. زیر پوست خشک و گندمگون این دستان رگ آبی تیره رنگی می جنید.

آورام چند روز را سوار بر تخت روانی بود که دو استر آن را می کشیدند، زیرا آفتاب کویر سرش را زخمی کرده بود. پیکر او را اسبش به کاروان رسانده بود. و هنگامی که آورام دوباره توانست بر اسبش بنشیند سرزمین گرگان را پشت سر گذاشته بودند. در برابرشان کوههایی سرخ و فرسوده پدیدار شد. خراسان، سرزمینی که خورشید ایرانشهر آنجا برمی خاست، پشت آن کوه ها بود.

## ۸

آورام، پسر بهروم، برکناره جهان پدیدار، ایستاده بود. بر سر راه خود از ستیغ هایی گذشته بود که تخته سنگ های آن از یخ سپید بود. اما آنجا، بر آن دشت هموار، تنها دیوان می توانستند چنان تپه ای برافرازند. و به راستی نیز دژ باستانی بالای تپه «دژ اشکفت دیوان» نام داشت. در یک کتاب کهن پارسی سخن از شهبانو ویس می رود که شوهرش به رشک او را در آن دژ زندانی کرد. و دلداده او، رامین پهلوان، نامه هایی بسته به تیر برای او می فرستاد. اکنون دژ جایگاه جفندان شده است. سربازان اسکندر پیشترها دیوارهای



سترگ آن را فرو ریخته بودند و دیگر کسی آنها را باز نداشت. شهر نوین اسکندریه مرغیان در کنار آن ساخته شد، و در ساختن آن آجرهای سنگ شده خرابه‌های باستانی کیان را به کار گرفتند. سپس آنتیوکوس دیوار دیگری پیرامون چمنزارها و باغ‌های سبز آن کشید و آنجا را آنتیوک مرغیان خواندند. از آنجایی که آورام ایستاده بود، آن دیوار پست و بلند که مرو را از شن غبارگونه و از تورانیان در امان می‌داشت، به خوبی به چشم می‌آمد. در همه سوی دیوار، پشته‌های شن تا به افق کشیده شده بود و جز آنها چیزی دیده نمی‌شد...

اکنون سه روز است که به مرو آمده است. هر پگاه، بس پیش از برآمدن آفتاب، به نوک این تپه آدمی ساخته می‌رود. باور نمی‌تواند کرد که مردمان کوچک خاکی این پشته‌های غول‌آسا را افراشته باشند. در هوای پاک پگاهی مرز میان مرگ و زندگی به روشنی به چشم می‌آید. رود زرد مرغاب بسان شمشر جمشید بیابان شن را شکافته است. یخچال‌های زادگاه این رود، دسته این شمشر، در جایی از ایرانشهر سر برافراشته و نوک پهن و سنگین آن در همان نزدیکی، در مرو، به زمین افتاده است. از اینجا که می‌نگری سبز و نیلگون است. شاخه‌های درختان دوسوی رود بر فراز آن به هم می‌رسند و تنها برج‌های هشت پر دستکرت‌ها اینجا و آنجا از میان شاخ و برگ درهم پیچیده توخ‌ها و سپیدارها سر می‌کشند.

گنبد داد، کنار ننگ<sup>۱</sup> خراسان، رهبری فرستادگان را به دست گرفت و از همان آغاز با آورام دشمن شد. هنگامی که به او گفته شد که جوانک اجازه

۱. استانداری که از رسته جنگاوران بود و کمایش معادل «فرماندار نظامی» - م.

دارد هر کجا که می‌خواهد برود و داستان هرچه را که باشد بنویسد چهره درشت فربهش درهم رفت و لبانش به نشانه چندش آویخته شد. از همین رو به دیگر دیربان دستور داد که از سربازخانه بیرون نروند. دو سه روزی که در آنجا گذشت آنان را واداشتند تا به تمرین آمادگی، بیگاری و جاروی سربازخانه و تیمار اسبان پردازند. کنارنگ از هرآنچه سخن بود، و به‌ویژه سخن نوشته، بیزار بود و دیربان بهای این بیزاری را می‌پرداختند.

اما این همه دستکم یک خویی داشت، و آن اینکه آورام را از دست شیر دانا رها کرد. شیر دانا که از سوی بزرگ گنجور به بردن بار نقره گماشته شده بود، در سراسر سفر همواره آورام را می‌آزرد. از همان نخستین منزلگاه خود را به او چپانده، گریبان او را به دست گرفته و راست در چشمان او چشم دوخته و گفته بود:

— سفری که در پیش داریم سفری دراز و پراز مسؤولیت است. و بسیار خوب است که گروه ما مردی چون شما، مارآورام، را دربر دارد.

این نخستین بار بود که کسی آورام را با این عنوان می‌خواند و او را خوش آمد. شیر دانا می‌دانست چگونه به سخن خود حالتی سنگین و رازدارانه بدهد، به گونه‌ای که شنونده او ناخواسته از خویشتن خوش می‌آمد. و حتی چرندترین گفته‌های او نیز چندان بیجا جلوه نمی‌کرد. شنونده را بر آن می‌داشت که به او گوش فرادهد و تأییدش کند. حتی آبانیز، که بسیار باهوش و زیرک بود، او را تحمل می‌کرد؛ تنها گاهی به‌تندی رشته سخنان او را می‌برید. — و این هنگامی بود که یاهو گفتش از اندازه می‌گذشت. در چشمان ریز شیر دانا کوچکترین بارقه‌ای از هوش و سرزندگی نبود، اما دریغ که حساب کردن را بهتر از هرکس دیگری در ایرانشهر می‌دانست، هنوز از خواب بیدار نشده

بود که می توانست در یک چشم به هم زدن، هر اندازه عدد بزرگ و کوچک را بخش یا در هم ضرب کند. از همین رو بود که کنارنگ گشنبداد او را واداشت تا همه نقره بار چهل استر را دوباره بشمارد!

روشن نبود که چرا پهلوان جوان آذرگون داد، برادرزاده کنارنگ، پشیمان آورام شد. او نیز چون گشنبداد تنومند و گنده دماغ بود، و همان نفرت بی پایان از هر آنچه زنده است و می جنبد در چهره اندکی فربه او نیز دیده می شد. اما در همان هنگامی که کنارنگ با دیدن آورام چهره درهم کشید، چهره برادرزاده از هم گشوده شد. آذرگون داد خود نخستین گام را به سوی آورام برداشت، حال آنکه کنارنگ به او پشت می کرد.

آورام از گشت و گذار در مرو خسته نمی شد. آواها و رنگ های شهر گیجش می کرد. از آغاز آفرینش جهان، این شهر بر برخوردگاه همه راه ها ایستاده بود و همه خدایان گیتی در آن پناه یافته بودند. کهن ترین کوی آن جایگاه کاهنان و رهبانان بود: کاهنان هندو که در کنار پیکره مسین خدای خود آینده را پیشگویی می کردند، ترسایان، مانویان، ریان یهودی و حتی رهبانان هونی که با طبل های خود در بازار انجمن می کردند. و زنان کاهن، با شکم های برهنه، که در چهل پرستشگاه زرتشتی خدمتگزار آتش ارمنده خاک بودند و با رقص و آمیزش با مردان معاش می کردند.

و در کوچه های شهر، که به تنگی کوچه های باستانی روم بود، مردمانی را می شد دید که کلاه پوستین به سر، و چهره رومی داشتند. شهروندان مرو تنها از بازماندگان سربازان اسکندر و آتیکوس نبودند. ارد، پادشاه اشکانی نیز این شهر مرزی توران زمین را از سربازان لشکر مارکوس کراسوس کنسول، که اسیر او شده بودند، انباشته بود.

غبار سنگين کبودی بر کوجه‌ها نشسته بود، و از همان خاکی بود که در آن‌سوی دیوار آنتیوکوس تل می‌شد. از آمیختن همین غبار با آب بود که همه رنگ‌های دلپذیر و درخشان زاده می‌شد: سبز، نیلی، زرد، آبی، ارغوانی. گویی رنگ‌آمیزی شده بود خربزه‌های درازی که در بازار روی هم انباشته بودند؛ هلوها از ورای برگ‌های تیره درختان بسان شعله‌هایی نارنجی می‌درخشید، و بر زرد آلوها گویی خون فشانده بودند. انگورها آبی و نیلی و بنفش بود. خوسه‌های شگفت انگور، درشت و سنگین همچون گوسفندی، بالاتر از سر مردم آویخته بود، و دانه‌های آن چنان به هم فشرده بود که چهارگوش، مستطیل و مخروطی می‌شد. برگ‌های بزرگ موبه زور از لابه‌لای آنها راهی برای خود می‌یافت.

و همه چیز به گونه‌ای باورنکردنی شیرین بود. حتی تربچه‌های سفید برف‌رنگ و پیازهای تیره پوست را می‌شد چون سبزی به دندان گرفت. گوشت و ماهی مرغاب نیز شیرین بود. و شب‌ها، هوا چنان شکرین بود که هوش از سر می‌برد. بر بام‌های گلین زبلوهای از پشم یا قالی‌هایی نم‌دین گسترده بود تا خانه از آفتاب سوزان در امان باشد. از میوه‌ها و خوردنی‌ها هر آنچه را که فراوان بود در آفتاب می‌خشکاندند، و از آنها عطرهايي بيماند پراکنده بود. جانورانی نیز که بر این خاک می‌زیستند به همان‌گونه شگفت بودند. در افسانه‌های یونانی سخن از ستائورهاست، که نیمی اسب و نیمی آدمند. و این از آن‌روست که یونانیان اسبان تنومند دشت‌های مرغیان را دیده بودند که گردن‌های بلندشان با تئ سواران پارتنی‌شان درهم می‌آمیخت و گویی یکی می‌شد.

آوارام معنای یک افسانه دیگر رومی را نیز دریافت. گوسفندان مرغیان

سفید، سیاه و نقره گون بودند، و پشمشان درخششی جادویی و ماه گونه داشت. و آورام، با دیدن گوسفند سورمرو که در همه جا شهره است، داستان جاسون و همسر تیره بخت او مدثا را به یاد آورد<sup>۱</sup>. هر ساله، از هر میلیون و پانصد هزار بره که زاده می شد، یکی پشمی به رنگ زر ناب داشت. این بره را به فروش به مرز لازیکستان می برند، چرا که از زمان های بس کهن، امپراتوران روم بسترهای خود را با پوست چنین بره ای می آراستند. آرگونات ها می پنداشتند که این بره ها در قفقاز زاده می شوند. همان دیروز آولبار هنانشو خود دو بره بس گرانبها از اینگونه را برگزیده و بر آن بود تا به کمک شریک خود لشونید آپون، آنها را به پیشکش نزد قیصر تازه بفرستد. پشم پرچین بره ها در آفتاب می درخشید و به گیوان کودکی می ماند، و نمی شد نگاه از آنها برگرفت.

دستکرت های مرو همه دست نخورده بود. شاید از آن رو که میوه فراوان بود، یا شاید بدین خاطر که توران زمین نزدیک بود و هر شورشی در شهر می توانست یورش تورانیان را به دنبال آورد. بزرگان یک پنجم از اندوخته انبارهای خود را بخش کرده بودند، و تا آن زمان هیچکس بیش از آن چیزی از آنان نخواست بود.

آورام به زیر پای خود نگریست. کوچه هایی که به بازار می پیوست هنوز در سایه روشن بود. اما اربابهایی که چرخ های بس بزرگشان از سر اسبان بلندتر بود و با آنها می شد از جوی های پر از آب گذشت، در آمد و شد بودند. در

---

۱. جاسون، شهریار افسانه ای تسالی، که پدرش از پادشاهی سرنگون شد، و شرط آنکه او تاج و تخت را پس گیرد این بود که بره زرین را بیابد. جاسون همراه با آرگونات ها (پهلوانان افسانه ای) به این جستجو رفت - م.

خود بازار نیز توده رنگارنگ مردمان می‌لید و حتی به آن‌سوی دیوارهای کهنه شهر نیز کشیده شده بود. از هرکدام از شکاف‌های دیوارها رودی از قالی‌های پشمین و نم‌دین، لوله‌های پارچه‌ای ابریشم، سینی‌های حلوا و تل‌های خربزه به‌رمانی روان بود و حتی سربازخانه‌ها را نیز می‌انباش...

در آن‌سوی بازار، کاروانسرای بسیار بزرگی به چشم می‌آمد. سه روز بود که فرستادگان شاه توران، که لوح‌هایی نقره به گردن داشتند، بارها را به دقت می‌شمردند و بر هر بسته لوحی ویژه می‌چسباندند و بر آن مهر می‌زدند. از آن پس، بر راه درازی که تا مرز چین می‌رفت، هیچکس یارای دست زدن به آنها را نداشت.

آول‌بار هنانیشو، خویشاوند آورام، همواره همان حالت سخت همیشگی را داشت. حتی واژه‌ای خودمانی به او نگفته بود. اما آورام دستان گرم و خشک او، و آب ترش و شیرین اناری را که بر لبان سوزان او ریخته بود، به یاد می‌آورد. پیرمرد شب‌ها بیدار می‌ماند. گذشته از کاروان خود، به کار کلیسا نیز باید می‌پرداخت. آورام همراه او به دیدن اسقف مرو رفته بود. و او مردی زردرو بود، نیم‌ریشی روشن و پرچین و نگاهی بیمارگونه داشت. دم‌به‌دم سرفه‌ای کشنده بر او چیره می‌شد، اما خواستار آن شد که خود به دیدن همه انبارها و چارپایان برود و مردان و مرکب‌ها را پیش از سفر تبرک کند.

ده مبلغ ترسا با آنان همسفر می‌شدند. اینان در آن‌سوی دژ خرابه با جغدان می‌زیستند و از یک سال پیش منتظر کاروانی بودند که آنان را به خاور برد. بر آن بودند تا همه زندگی خود را در چین بسر برند و به پراکندن کلام خدا پردازند. آورام با دیدن «کدو تنبل»، شاگرد گریزهای آکادمی نصیبین، چون زن لوط بر جا خشک شد. اما او دیگر آنی نبود که پیش از آن بود. پیشانی‌اش از

خشک‌اندیشی دینی چین برداشته بود و چشمانش گویی چیزی دست‌نیافتنی را در برابر داشت که تنها او آن را می‌دید. کیسه‌ای پر از نوشته‌های آرامی و کلیسایی همراه داشت که تنها دار و ندار او بود.

فریدون پادشاه، که کاوه آهنگر او را از بند رها نید، سه فرزند به نام‌های تور، سلم و ایرج داشت. پادشاهی توران، روم و ایرانشهر را به آن سه داد. اما تور و سلم به کشتن برادر خود ایرج همدستان شدند. از آن پس، میان خاور و باختر هرگز آشتی نبوده است. و همواره این داستان از سر گرفته می‌شود و سلم و تور برای ستیزه با برادر میانی خود همدست می‌شوند.

مرو واپسین شهر ایران است. در جایی در دوردست‌ها، که خورشید از آنجا سر می‌زند، ده سال پیش تورانیان چهل‌هزار تن از آزادان و سپاه جاویدان پیروز پادشاه را به خاک افکندند. توفانی برپا شد و در آنجا که آنان افتاده بودند تلی غول‌آسا پدید آمد. هر سال بر این تل خون می‌جوشد و از آن آوای ناله برمی‌خیزد. و مرو شهری گشوده مانده است. و با آنکه کنارنگ و سپاه دارد، تورانیان اجازه دارند آزادانه آمد و شد کنند و بی‌پرداخت باج مرزبانی هرآنچه را که می‌خواهند بخرند و بفروشند.

آوارم کم‌کم از دریافتن آنچه می‌گذشت ناتوان می‌شد: پگاه نشده بود، آسمان هیچگونه دگرگون نشده بود. شکل گرد بیار بزرگ و سپیدی به‌تندی بر فراز افق پاک دامن کشید و سپس، تا آنجا که چشم توان دیدن داشت، زمین پوشیده از مثلث‌ها و ذوزنقه‌های سیاه شد. میلیون‌ها تل خاک با درخشی خیره‌کننده روشن شد و سایه‌های آنها در کنارشان به زمین افتاد. و در هرجا که هنوز خورشید آن را روشن نکرده بود، همچنان شب بود. در سرزمین‌هایی از

اينگونه، كه هوايي بس خشك دارند، از نيم سايه و پديده فريبندهاي چون شكست نور خبري نيست.

و بدينگونه بود كه آورام به كنه افسانه‌هاي ايراني پي مي‌برد: تخته‌سنگ‌هاي برهنه، بيابان‌هاي خشك و بي‌مردمان، ديوهائي كه زهر و آتش از دهان فرومي‌بارند، دشمناني با سرگرگ. پهلوان با فرزند خود نبرد مي‌كند و او را مي‌كشد، و اين سرنوشت غمبار جاودانه‌است كه از پيش در گردش اختران نوشته است. ما چراي آن را نمي‌دانيم و بر ما نيست كه بدانيم. نيرويي كه آدميان را به تكاپو وامي‌دارد نيرويي سرکش و تيز است، نه نيمه و خرده را مي‌شناسد، نه دودلي را و نه نسيبت را. و اين همان راستي است كه مايه غرور ايراني است. در برابر اين پيروي خشن طبيعت، شغاد، برادر رستم، كه بر سر راه او دام مي‌گسترد، پست و ريمن جلوه مي‌كند:

چنين پاسخ آورد ناكس شغاد

كه كردون گردان تو را داد داد

تو چندين چه يازي به خون ريختن

به ايران و تاراج آويختن

كه آمده كه بر تو سر آيد زمان

شوي كشته در دست اهريمان

طبيعت و روان آدمي... جنگ و آشتي... آيا آدميان خويشتن را باز مي‌يابند؟... افسانه چنين مي‌گويد كه شغاد، با ديدن پهلوان كه در ته گودال رو به مرگ مي‌رفت، دل به درد آورد و تير و كماني به او داد تا از خود در برابر شيران دشت دفاع كند. رستم قهقهه‌اي زد و با تيري دل شغاد را سوراخ كرد... مگر بر شهزاده سياوش چه گذشت؟ هم او كه در پي آرامش جاودانه بود و



می‌خواست تا در سرزمینی بیگانه شهر خوشبختی را بنا نهد؟ کامل‌ترین روایت این افسانه را آورام در یکی از کتابخانه‌های باستانی مرو پیدا کرد. در این افسانه، افراسیاب با چهره همیشه خود، که او را دشمن جاودانه و مردی از نژاد اهریمن می‌نمایاند، فرق بسیار داشت:

وز آن پس چنین گفت افراسیاب

که بد در جهان اندر آمد به خواب

از این پس نه آشوب خیزد ز جنگ

به آبخور آیند میش و پلنگ

بر آشت میخی ز تور دلیر

کنون روی کشور شد از جنگ سیر

دو کشور همه‌ساله پرشور بود

جهان را دل از آشتی دور بود

به تورام گردد زمانه کنون

بر آساید از جنگ و از جوش خون

کنون شهر توران تو را بنده‌اند

همه دل به مهر تو آکنده‌اند.

پیران، سالار پهلوانان تورانی به سیاوش کمک می‌کند تا آشتی را بگتراند. خود رستم، که تنها برای جنگ زنده است، یکباره دگرگون می‌شود و کیکاوس آشفته‌سر بر آن است که رستم فرزند او را از راه به‌در برده است:

... که این در سر او تو افکنده‌ای

چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای

تن آسایی خویش جستی در این

نه افروزش تاج و تخت و تکین

شاید این افسانه که روان آدمی را برتر از ماده و آشتی را برتر از جنگ می‌داند و می‌تاید در همین جا در مرغیان، بر نوک شمشیر جمشید میان ایران و توران، زاده شده است!

آورام این افسانه را به شعر نوشته و نام یکی از کسان آن را نیز دگرگون کرده است. همسر سیاوش دلیر و نام‌آور فرنگیس، دخت افراسیاب شاه توران بود. آورام نام او را فرنگیس کرد که «رخشنده» معنی می‌دهد...

دینگک... دانگ... دینگک... دوباره در دل تابستان نوای زنگ شتر به گوشش رسید. آورام هرگز دریای راستین را ندیده بود، اما می‌دانست که بیکرانه است. راه سفدیان همه تل شن پست و بلند و نرم بود، و تکان‌های شتر دل او را آشوب می‌کرد. در برابر خود تل‌های سیاه و سیمین را می‌دید که باد از یکی بر دیگری می‌خزید. جیحون خروشان دشت را دوباره می‌کرد و از دو نیمه جهان ایران و توران را می‌ساخت، گذارش به گونه‌ای بود که خودش می‌خواست و مردمان به او نام ناپسندیده آن چیزی را داده بودند که از زنی نشسته بر زمین می‌ریزد.

## ۹

واپسین هفته‌های پائیز بود و آبگیرهای بیشمار سمرقند زیر رگبارها کف می‌کرد. آورام پیش از آن نیز بارها به بازار برده‌فروشان رفته و زنان فروشی را گذرا تماشا کرده بود. اما هرگز نمی‌ایستاد، چه از دیدن چشمان آنان پروا داشت.

دوستش خو بروی دختر جوانی را از بازار تیفون خریده بود، بی آنکه در این کار دچار دودلی شده باشد. ارتک همسری از دودمان خود داشت، و رومی زیبایی را نیز برای بستر خود خریده بود. هردو شان کمرویی آورام را به بازی می گرفتند و می خندیدند. برای آنان برده داشتن به همان اندازه که خوردن، نوشیدن، خوابیدن و پیشاب کردن طبیعی بود. آورام از خود خشمگین بود و هر شب با خود پیمان می بست که زنی یابد.

بازار زنان سر بسته بود و سایبان های پارچه ای داشت. سوداگران همیشگی که زنان برده را از کاروانیان می خریدند هر کدام جای ویژه ای برای خود داشتند. زنان در پارچه های ابریشم آبی یا گلگون پیچیده شده بودند و بر بازوان برهنه، میج پا، گوش ها و بینی های سوراخ شده شان آذین های گران بها بسته شده بود. ابروانشان را با خط کبودی به هم پیوسته بودند. اما مردی که آورام به او برخورد کرده بود فروشنده ای گذرا بود، و دختر جوان و پیرزنی که به فروش آورده بود در آن سوی بازار ایستاده بودند...

چشمان آورام نخست به پای کوچک گل آلود افتاد. آب از سایبان خشتی پائین می ریخت و روی پای او می چکید. آورام ناخواسته سر بلند کرد و چشمش به دو چشم سیاه از هم گشوده افتاد که ابروانش رنگ نشده بود. چشمانی شگفت زده بود.

آورام بازار را پشت سر گذاشته بود که ناگهان برجای ایستاد و به راهی که آمده بود برگشت. به شتاب و بی آنکه سر بلند کند با مرد دهقان به توافق رسید. پیرمرد سغدی بود و چهره ای باریک و ریش داشت. چندین بار گفت که دختر دوشیزه است، و به آورام پیشنهاد کرد که پیرزن را نیز بخرد، زیرا رنگرزی می دانست. با هم به دیدن بازار سالار رفتند، که مهری سیمین در دست داشت و

کار رسمی اش این بود که با دریافت مبلغی پیش‌بینی شده، گواهی کند که برده برای همیشه از آن خریدار است.

آورام دختر را به خانه برد، بی آنکه به او نگاه کند. و چون به اتاق خود رسید سرگشته از این سر به آن سر اتاق به گام زدن پرداخت. دختر به دیواری تکیه داده بود و با سر رفت و آمد او را دنبال می‌کرد.

آنگاه چشم آورام به پاهای گل‌آلود او افتاد، دلوئی برداشت و به سوی انبار رفت، دختر نیز به دنبال او رفت.

دلو در آب فرو نمی‌رفت. دختر آن را گرفت و از آب پر کرد. اکنون آورام به دنبال او می‌رفت، دختر دلو را روی شانه گذاشته بود و تند و تند می‌رفت... سپس خود را شست و مدتی دراز به روفتن خانه پرداخت، چراغ روشن شده بود که از کار آسوده شد؛ آورام در برابر خانه ول می‌گشت، و هنگامی که باران نرمی بر برگ‌های رو به زردی باریدن گرفت به زیر یک چفته‌بندی پناه برد.

مدتی می‌شد که از اتاق آوایی نمی‌آمد، اما او هنوز به درون نمی‌رفت. و چون سرانجام به اتاق رفت، دختر را دید که خود را لوله کرده و روی قالی نمدی در کنار صندوقچه خفته است. آورام با گام‌های نرم به او نزدیک شد. هنوز دخترکی بود، دهانش نیمه باز بود و گوش‌های کوچک کودکانه‌اش در روشنایی شب چراغ بازتابی گلگون داشت. در خواب غلٹی زد و خود را بیشتر از پیش به صندوقچه فشرد. پیراهن کانی‌اش بالا رفته بود و تنبان زیر پرچیش دیده می‌شد.

آورام رواندازهایی را از بالای صندوقچه برداشت و به زیر دخترک لغزاند و روی او را پوشاند. دختر بیدار نشد، اما گونه خود را به دست آورام

فشرد. و او مدتی دراز، از ترس اینکه مبادا دختر را بیدار کند، به همین گونه ماند. سپس روانداز و بالشی را برداشت و به درگاه رفت، قالی دولابی را به زمین پهن کرد و برای خود بتری ساخت، و جامه از تن بدر کرد. شجر اخ تا دیرگاه روشن ماند و آورام، اندیشناک، چلیپای آویخته بر سینه خود را در دست داشت. چلیپایی از چوب کاج بود و بند زبر آن از عرق تنش پوسیده و رنگ باخته بود.

سمرقند پایتخت باستانی شاهان توران زمین بود. شب‌ها، جغدان در میان خرابه‌های از هم پاشیده کی افراسیاب کوکو می‌کردند، و در کنار این خرابه‌ها، شهر نوین به پنهان و درازای بک فرسنگ کشیده شده بود. شهنواز خاقان بر تکه زمین هموار بی‌درختی در مرز شهر اردو زده بود. زاده دشت هونی بود و تاب دیوارهای خشتی تودرتوی شهر را نداشت. شاه توران زمین هر سه سال یک بار برای گرفتن باج خود از سفدیان به آنجا می‌آمد و دوباره به هامون باز می‌گشت.

سکایان او در پیرامون اردوگاه و در میان چادرها به تاخت بودند. پنداری که همواره می‌تاختند و آنان را جز در این حالت نمی‌شد دید. کمابیش همچون آزادان، کارشان سربازی بود. اسب می‌پروردند و خراج نمی‌پرداختند، اما به فرمان شاه هر کدام از قبیله‌های آنان شماری از سواران و اسبان با ساز و برگ را به خدمت او درمی‌آورد. در مدت یک ماه از گوشه و کنار هامون به جایی که شاه اعلام داشته بود گرد می‌آمدند. از همین رو بود که از دیرباز و در پی جنگ‌های بیشمار کیان، آنان را سکایان شاهی، یا کیسکایان می‌نامیدند، در

تیسفون آنان را کیساک<sup>۱</sup> می خواندند و می گفتند که بازوانی از پولاد بنفش دارند. هم اینان بودند که یونانیان آنان را ستاور می پنداشتند.

پس از ترک مرو، آورام با کیساک نوجوانی به نام شیر یزدان دوست شد که از سواران یگان پاسدار بار نقره شاه توران بود. نیروی مهارناپذیری نوجوان را به سوی آورام کشید، در سراسر راه بی پایان سمرقند لختی از او جدا نشد، به او آموخت چگونه خود را از رطیل در امان بدارد و شیوه تازه ای برای زین کردن اسب را به او یاد داد. و اکنون که به سمرقند رسیده بودند، هر روز از اردوگاه شاهی به دیدن او می آمد. همواره نیز چند تن از کیساکان نوجوان را همراه داشت که همچون خود او پر جنب و جوش بودند و رخساری بی ریش و سبلی نرم و تنک داشتند. با هم شیر داغ مادیان می نوشیدند و چنان خنده هایی سر می دادند که هر خنده شان بارانی از غبار را از سقف گلین اتاق فرومی بارید. کنارنگ گشتنب داد که رهبری فرستادگان را داشت، در راه در جایگاهی بر پشت پیل می نشست که با قالی های گرانبهای متگوله دار آذین یافته بود. چهار روز متظر مانده بود تا شاه توران از شکار بازگردد. و شاه توران که پیرمردی سرافراشته با سبیل سفید بود و کلاهی از پوست روباه آراسته به یک الماس به سر داشت، او را در پرده گاه سفیدی که دوازده پهلوی داشت پذیره شد. حتی نگاهی به کنارنگ که پیکر سنگین خود را به دشواری تا زمین خم کرده بود نینداخت و به صدایی خشک از او پرسید:

— فرزند و برادرم کی قباد خوب است؟

خواهر قباد روشن رخ، که پدرش پیروز ناکام او را همراه با قباد نزد

---

۱. یادآوری می کنیم که این واژه با واژه های قزاق و کازاخ، نام دوتا از اقوام بزرگ آسیای مرکزی هم ریشه به نظر می رسد — م.

تورانیان به گروگان گذاشته بود، به همسری خاقان درآمد. از همین رو بود که او قباد را، گذشته از عنوان‌های دیگرش، برادر نیز می‌خواند.

نقره به سکه‌خانه سپرده شد تا آن را آب کنند و از آن درهم خاقانی بسازند.

اول‌بار هنایشو، خویشاوند آورام، به‌زودی با کاروان خود به‌راه افتاد. و کدو تنبل، همچنان که کیسه پر از نوشته‌های آرامی را به سینه می‌نهد به سفری برای همیشه رفت. سپس فرستادگان نیز به کشور خود بازگشتند و آورام در توران زمین تنها ماند.

تا هنگامی که هوا گرم بود، بسیار می‌شد که به گشت و گذار در خرابه‌های کی‌افراسیاب می‌رفت، و از خود می‌پرسید که آیا راست است که این همه را رستم به کین سیاوش ویرانه کرده است؟ در افسانه‌ها آمده است که خشم و آزار مایه مرگ شهزاده نام‌آور شد و دشمنان او خونش را به کاسه کردند.

آورام همین افسانه را در توران زمین یافت. اما دیدگاه روایت تورانی افسانه دگرگونه بود. رستم همچنان پهلوان بود، اما آنچه می‌کرد به نام ایران زمین نبود. کردار او گنگ و بی‌نشان بود و با کردار پیران، سپه‌الار توران زمین، درهم می‌آمیخت و یکی می‌شد. در برابر، شاهزاده سیاوش در بلندی‌های دست‌نیافتنی افسانه جای گرفته بود و قالی‌ها، دیوارها و سنگ‌نگاره‌ها پر از نقش او بود. کیکاووس، شاه ایران، جلوه‌ای اهریمنی داشت. رستم با او به همان زبانی پرخاش می‌کرد که در افسانه‌های ایرانی با کی‌افراسیاب می‌کرد.

اما به گمان بسیاری آن دیوارها را سربازان اسکندر شکافته بودند. چه بر

آنها جای ضربه همان گاوسرهایی دیده می‌شد که در استخر و مرو نیز می‌شد دید. اسکندریه دوردست در آن نزدیکی در کنار سیحون کف بر لب بود. در همین شهر بود که سپاهیان مقدونی از پیروی بازگشتند، چرا که از کورش فراتر رفته بودند. و در همین سفدیان بود که اسکندر روشن را به همسری گرفت تا شاید خاور و باختر را برای همیشه همبسته کند.

در آنجا همه چیز مالا مال از یاد سردار مقدونی بود. آوارام بیش از ده کتاب ستایش آمیز درباره کارهای او پیدا کرد. در اسکندریه و دیگر شهرهای سفدیان که آوارام در زمستان از آنها دیدن کرد، جایی را که اسکندر روشن را دیده بود به او نشان دادند. بر دیوارهای دستکرت‌ها، در کنار نگاره‌های رنگارنگی که سیاوش و فرزندش فرود، و دیگر پهلوانان را نشان می‌داد، چهره اسکندر پیروز نیز ناگزیر دیده می‌شد. دانشمندان سفدی، چه ترسا و چه از دین‌های دیگر، در کنار تقویم ویژه خود گاهنامه دیگری را نیز به کار می‌بردند که با پادشاهی فیلیپ مقدونی، پدر اسکندر، آغاز می‌شد. آوارام نمی‌توانست مفهوم این پرستش ویژه تورانی را، درباره نیرویی که زمانی سفدیان را از مردمان آن تهی کرده بود، دریابد.

علف تلخ و پر از خاری که به دشواری می‌شد از لابه‌لای آن گذشت، همه خرابه‌ها را پوشانده بود. پای آوارام در گودال‌ها فرومی‌رفت، خاکی که سده‌ها روی هم انباشته شده بود زیر پایش نشست می‌کرد، از چپ و راستش صغیر نرم مار برمی‌خاست. تاک‌های پر شاخ و برگ‌های خانه‌های ویرانه را دربر گرفته بود و از خوشه‌های چروکیده آنها شیره‌ای علی رنگ فرومی‌چکید. درختانی کز و مژ و وحشی شده، سده‌ها بود که بادام‌ها، به‌ها و زردآلوهای سفید سفدی خود را بر این خرابه‌ها فرومی‌ریختند. خاکی از آن بارآورتر نبود، چرا که



سرگین جانوران حتی دیوارهای رُسی را نیز پوشانده و سخت کرده بود. و هر بهار، رود زرافشان با سیلاب‌های یخ‌آلود خود بر آن شهر سر از گور درآورده یورش می‌آورد.

آورام پیش از آن نیز بسیاری شهرهای مرده از اینگونه را دیده و اثری از آدمیان در آنها نیافته بود. هیچکس به شهرهایی که در آن مردمان ناگاه تباه شده‌اند نمی‌رود و در آنجا چیزی بنا نمی‌کند، دلیل تباهی آن مردمان هرچه می‌خواهد باشد؛ تیغ جنگا، بیماری‌های همه‌گیر یا زمین‌لرزه‌های ناشی از خشم پروردگار. در چنین جاهایی اهریمن یکه‌تاز است و نفسش زندگان را آلوده می‌تواند کرد.

در چهره‌هایی که تورانیان از اسکندر می‌کشیدند کلاه‌خود دوشاخ ایرانی دیده نمی‌شد، و برای توجیه آن افسانه‌شگفتی ساخته بودند. می‌گفتند که بر سر شاه مقدونی دو شاخ می‌روید، اما سر آن رو به درون بود. و همین که از کشورگشایی باز می‌ایستاد، از آن شاخ‌ها دردی ستوه‌آور بر او چیره می‌شد.

کاروانسرای بس بزرگی که از آن شرکت بود برای خود سازمانی ویژه پرورش کرم ابریشم داشت که از آن سالانه تا سه‌هزار کیسه ابریشم خام برداشت می‌کردند. راه رساندن این ابریشم به روم دوبرابر از راه چین کوتاه‌تر بود. چند کارگاه بافندگی و یک کارگاه رنگرزی نیز در نزدیکی پل سنگی کهنه روی زرافشان ساخته بودند. باژی که باید می‌پرداختند دوبرابر ارزان‌تر از ایرانشهر بود و شاهان توران به دین‌کسان کاری نداشتند.

بی‌شک از همین رو بود که آن‌همه مانوی در سفدیان می‌زیستند. اینان از مانویان روم یا ایرانشهر سر به‌راه‌تر بودند. بهترین نگارگران ابریشم، ظرف و

دیوار در میان آنان یافت می‌شدند. مانی، پیام‌آور شهید یگانگی همهٔ دین‌ها، خود نگارگر بزرگی بود و می‌گفت که نگارگری برجسته‌ترین هنر مرد است. آیا مانویان، که مغ بزرگ مزدک پایهٔ آئین خود را از آنان گرفته بود، برانگیزندهٔ آشوب‌های سفدیان نبودند؟ هرچه بود در پایان زمستان، هنگامی که نان کمیاب شد، مردم سفدیان سر برآوردند و خواستار پخش اندوخته‌های گندم شدند. در جایی بر سر راه پنجکند، دستکرت بزرگی به تاراج رفت و مردم زنان شبستان شهریار آنجا را میان خود پخش کردند. آنگاه بود که بزرگان سفدیان انجمن کردند و خواستار پشتیبانی از آن شاه شدند. پس از آن، مردان شاه هر کدام از شورشیان را به دم اسبی بستند و اسب را در میدان بزرگ بازار تاختند. در پنجکند، بزرگان شهر گوش سرکردگان شورش را به دروازه‌های چوبین شارستان میخ کردند و آنان را سه روز همانگونه رها کردند. در همهٔ سفدیان به کشتار مانویان پرداختند، و کشتارگران همان گرسنگانی بودند که بزرگان آنان را با مثنی درهم و اندکی خوراک اجیر کرده بودند. یهودیان و ترسایان از بیم به کوچه‌ها پا نگذاشتند.

از آوارام دربارهٔ مزدک بسیار پرس‌وجو می‌کردند. همه مغ بزرگ را سفدی می‌دانستند و می‌گفتند که از دودمان شاهان آنجاست. در زبان‌ها بود که او دیر یا زود به سمرقند خواهد آمد و روزگار بزرگان و خود پادشاه توران دشوار خواهد شد. برخی دیگر می‌گفتند که مزدک همان هنگام نیز در سفدیان است و در انتظار روز مناسب در کوهستان پنهان شده است.

دختری که خریده بود روشن نام داشت. همهٔ دخترکان سفدیان بدین نام بودند. در کودکی او را به مردمانی در کوهستان فروخته بودند و تا همان چند

روز پیش نزد آسیابانی زندگی می‌کرد که می‌خواست او را به زنی به پسر خود پیشکش کند. اما پسر در سیل غرق شده بود و دهقان آسیابان او را همراه با پیرزن برده‌ای به بازار برده بود تا بفروشد.

دخترک همچون همیشه خانه را آب و جارو می‌کرد و پاکیزه می‌داشت، و آب می‌آورد. در زیر کتانه، سینه‌ای برجسته داشت، اما هوسی را در سرور تازه خود بر نمی‌انگیخت. او را خالو می‌خواند و هر بار که او از راه می‌رسید به پیشوازش می‌رفت.

آورام گه گاه به پرستگاه ارمنده خاک در آن سوی پل می‌رفت. در آنجا رامشگری را یافته بود که تن خود را به او پیشکش می‌کرد. نخستین بار، هنگامی که آورام شرم‌زده کنار درخت قربانگاه ایستاده بود، زن رامشگر به پای خود به سوی او رفت.

## ۱۰

همین که آب‌های زمستانی در آن سوی زرافشان بر روی تل‌های هموار فرونشست، آورام بر آن شد که به توران زمین رود.

به شیر یزدان گفت: — می‌خواهم شهر سیاوش را پیدا کنم.

و او بی هیچ دودلی گفت: — برویم!

همان فردا به راه افتادند. سه تن از یاران کیساک شیر یزدان نیز همراه آن دو بودند. شب و روز تاختند. همان روی زین می‌خوابیدند، و با نخستین پرتو خورشید بیدار می‌شدند. اسبان نیز در حال تاخت می‌خوابیدند. و آورام کم‌کم

باورش می‌شد که تن او با تن اسبش یکی می‌شود.

توران زمین تازه از سفدیان آغاز می‌شد. پس از گذر از زرافشان پا به تنگه‌ای باستانی و پایان‌ناپذیر نهادند. و هنگامی که همراه با بادی که آنان را می‌تاراند از تنگه بیرون آمدند، جلگه‌ای را در برابر خود یافتند که به‌راستی بیکرانه بود. بوته‌های علف به سوی خورشید سر می‌کشید، بر پاهای آنان سیلی می‌زد، و شیرهای سبز و زنده پای مردان و اسبان را می‌آغشت. سپس کوهسارانی باز بلندتر، و جویبارهایی پدیدار شد؛ و پس از آن چندین هفته بر جلگه‌هایی زرد، سرخ و آبی راه پیمودند...

گلگه‌هایی از اسبان وحشی گوناگون در پیش و پس و چپ و راست آنان دوان بودند. مردان نیز در میان آنان می‌دویدند، تا مباد که بهار از آنان پیشی گیرد و آنان را بر جا گذارد. چادرهای سبکی را بر پشت اسبان یا شتران درشت دراز پشم بار کرده بودند. هر قبیله تورانی راهی برای خود داشت که از بیش از هزار سال پیش آن را به سوی شمال می‌پیمود، و هنگامی که برف کم‌کم علف‌ها را می‌پوشاند با گلگه‌های خود از آن راه برمی‌گشت. و پرندگان نیز راه آنان را در هر دو سو دنبال می‌کردند...

از همین رو بود که تورانیان شهرهای خود را تنها بر دامنه کوهساران و یا بر کناره رودها بنا می‌کردند. اگر خانه‌ها و باغ‌هایی در میانه جلگه بر پا می‌شد می‌توانست بر سر راه این رفت‌وآمد جاودانه مانعی باشد، همانگونه که خنجر جری خون در گوشت زنده را بازمی‌دارد. در این صورت، گلگه‌های اسبان وحشی از دو بازمی‌ایستادند، می‌رسیدند، سراسیمه می‌شدند، دست و پایشان می‌شکست و بر راهی که پدرانشان بر آن نگذاشته بودند، می‌مردند. و پرندگان نیز در همان میانه پرواز می‌مردند و نمی‌پذیرفتند که بر زمین بنشینند که آدمی آن را آلوده کرده است.

شیر یزدان و دوستانش هیچ چیز همراه خود نیاورده و حتی خویشان را نیز از سفر خود آگاه نکرده بودند. همانگونه به راه افتاده بودند که گویی به کوچه کنار خانه خود می‌روند. بر هر چادر کیساک که فرود می‌آمدند همچون خانه خود می‌آرمیدند، می‌خوردند، و می‌خوابیدند. دو یا سه بار شیر یزدان با ساده‌دلی به آورام گفت که کسانی که شب را نزدشان بسر برده بودند، دشمن اویند. و از این پرسش آورام که پس چرا شب را نزدشان ماندید، شکفت‌زده شد.

بی شک همین گشت و گذار بی‌پایان بود که مردمان را به هم نزدیک می‌کرد و آنان را با هرگونه مرزی بیگانه می‌داشت. با آنکه به راه‌های بس دور می‌رفتند، در همه جا به یک زبان سخن می‌گفتند. زبانی سرشار از ریشه‌ها و ساختارهای آریایی، که از واژه‌های همانند هتالی نیز بهره می‌گرفت، اما سراسر آن آکنده از گویش بیگانه مردمانی بود که همواره در آن سرزمین در آمد و شد بودند. این زبان را حتی در مرزهای جلگه نیز می‌شد دریافت. چه در مرو چه در سمرقند، مردم آن را همگام با پهلوی و سغدی می‌شناختند و به آن گفتگو می‌کردند.

از چندین شهر کناره سیحون گذشتند. و هر بار کیساکان همراه آورام می‌ایستادند و با چشمان پر از امید به او خیره می‌شدند. بسیار دلشان می‌خواست که او شهر سیاوش را پیدا کند.

در یک بامداد روشن آورام را از خواب بیدار کردند:

— نگاه کن، ابراهام، نگاه کن... خون سیاوش!

و او بر جا جهید. چرا که زمین یکباره تا افق به رنگ سرخ درآمده بود. کیساکان افسانه شهزاده سیاوش را می‌دانستند. آنگاه که گرسیوز بدسگال در

برابر کی افراسیاب زبان به بدگویی از شهزاده گشود، افراسیاب از سر خشم جام پر از خون پاک او را بر زمین ریخت. از آن هنگام، در هر بهار هامون پوشیده از شقایق و لاله سرخ می شود.

در میان آن دشت خون به تاخت در آمدند و گل ها تا به کمرشان می رسید. سبزه قد کشیده بود و برای آنکه راه خود را به سوی دریاچه های نیلگون جلگه بکشایند می بایست که با شمشیر بوته ها را ببرند؛ شمشیرهای بنفش تورایی شان از آهنی بود که از باران و خون گزندگی نمی یافت. و هنگامی که آورام پرسید که آن آهن را کجا می سازند، کیساکان ناگهان لال شدند. شیر یزدان اشاره گنگی به سوی خاور کرد. بیگانه نباید این چیزها را بداند...

شش هفته به همانگونه می تاختند تا اینکه روزی در نزدیکی نیمروز، آورام از اسب به زیر آمد. در برابر چشمانشان جلگه همواره همان بود که بود. آورام به شمال اشاره کرد و پرسید: - آنجاها کجاست؟

شیر یزدان در پاسخ گفت: - توران.

و برگشتند.

در سومین روز، سبزه کم کم زرد می شد. آفتابی که به زمین می تابد، هرآنچه را که زنده بود می سوزاند. و در پنجمین روز بازگشت، ابر سیاهی سراسر جلگه را پوشاند. علف خشک می درخشید و در باد آوایی زنگ گونه داشت، و گله های اسبانی را که دیر از راه رسیده بودند از خود می رماند، و هر کدام از آنها را که سست یا بیمار بودند تباه می کرد.

تا سینه در دریاچه ای بزرگ فرو رفتند و منتظر ماندند تا باران آتش پایان یابد. یک نیمه روز تمام گله های سیاه ابر همچنان بر افق می دویدند. سپس زمین سنگ شده از هم شکافت و دیگر حتی یک ساقه علف تاب ماندن نیاورد.

کیاکان تنها در دره‌های کوچک و کناره‌چاه‌هایی که تنها خودشان آنها را می‌شناختند چیزی برای خوراک اسبان می‌یافتند. جلگه‌تهی مرده‌وار خفته بود و شاهین‌هایی در میانه آسمان سفید شده از گرما، بی‌جنبش پرگشوده بودند.

آورام تا به سمرقند برسد سه بار از تف آفتاب بیابان پوست انداخته بود؛ میانه تابستان بود. آول‌بار هنایشو از چین ابریشم آورده بود. در کاروانسرا اسبان را نعل می‌زدند و شتران را تیمار می‌کردند تا به راه افتند. یک هفته دیگر گذشت، و روشن یک صندوقچه رنگارنگ، چند روانداز و دسته‌ای ظرف را بار شتری کرد که تازه خریده بودند، و دمام با شیر یزدان که می‌کوشید به او کمک کند درشتی می‌کرد. و شیر یزدان آرام به گوشه‌ای می‌رفت و تنها آه می‌کشید. دختر از همان آغاز با او دشمن شده بود. خون سغدی‌اش چنین روا می‌داشت...

شیر یزدان خنجری با تیغ بنفش و دسته سنگین عاج به آورام پیشکش کرد. و این، از دید او، برجسته‌ترین پیشکش بود و این معنی را داشت که با هم خویشاوند شده بودند. خود کیاکانی که در کار ساخت جنگ‌افزار بودند کی‌پچاک<sup>۱</sup> نامیده می‌شدند که به معنی خنجر پادشاه است.

شیر یزدان و دوستانش تا کنار جیحون در پیرامون کاروان پلکیدند. از فراز کلکی که سوار بر مشک‌های تهی از روی رود می‌گذشت، هنوز می‌شد پیکره آنان را بر بالای تل‌های کناره رود دید. و آنگاه همچون رؤیایی ناگهان در مه توران زمین ناپدید شدند...

۱. به نظر می‌رسد که واژه قیچاق از همین ریشه باشد - م.

## ۱۱

اسبان خرخر کردند و چشمان خون‌آلود خود را به سوی زنجیره ناهماهنگ تپه‌ها برگرداندند. شتران به جنب‌وجوش آمدند، و همه به یکباره برخاستند. سپس، افسار گسیختند و بار از پشت انداختند و در بیابان پراکنده شدند. مردان وحشت‌زده فریادهای غریب می‌کشیدند...

آورام توانست لگام اسب خود را نگه‌دارد، اما این دیری نپایید. نمی‌دانست که آن توده کبود و غلتان از کجا سر برآورده است. این توده همچون رودی خروشان از پشته‌ها بالا می‌رفت و پائین می‌آمد. موج‌های آن بازتابی به رنگ نقره کدر داشت. و آوای آن خفه و تهدید‌آمیز بود، همچون رودی که آب‌بندهای خود را شکسته باشد.

ناگهان آورام دریافت که آن سیلاب زنده است. شتری که پایش شکسته بود نعره‌هایی مرگ‌آلود کشید، سیلاب به شتر رسید و گلوله‌های پشمالوی وحشتناکی جیغ‌زنان از دو سوی او بالا رفتند و بر سر راه خود لکه‌هایی از گوشت زنده شکم پر پشم او را کردند. دم‌های سرخ و برهنه و درازشان روی زمین کشیده می‌شد. چشم آورام به موشی افتاد که دزدانه به سم اسب او نزدیک می‌شد. نگاه او و موش به هم افتاد...

پشت آورام لرزید، دستان کرختش از کار افتاد. اسب خود به خود به شکم روی زمین پهن شد. استخوان‌های درشت شتر، که به گونه‌ای شگرف سفید می‌نمود، از هم پاشید...



تنها هنگام نیمروز بود که کاروان توانست روی تخته سنگ‌های برافراشته و برهنه‌ای گرد آید. اکنون موش‌ها از کنار سنگ‌های داغ شده از آفتاب می‌گذشتند و کاروان را پشت سر می‌گذاشتند: در سرتاسر بیابان پیرامون حتی یک تکه خاک به چشم نمی‌آمد.

این هر صد سال یکبار پیش می‌آید. چنان است که گویی موش‌ها از زمین می‌جوشند. از همه دره‌ها و گردنه‌ها به راه می‌افتند و در جای ویژه‌ای گرد می‌آیند، در هم می‌لولند و خود را به هم می‌فشارند، آنگاه ناگهان به سوی بیابان بورش می‌برند. شاید این را از نیاکان خود به یادگار دارند. هزاران هزار سال پیش، هنگامی که سیحون گریزپا به دریای دیگری می‌ریخت، بر سر راهش شهرهای آبادی افراشته بود و باغ‌ها سالی دو بار میوه می‌داد. از آن پس، شن‌های سیاه همه چیز را به کام کشیده‌اند...

کوچ موشان سه روز دیگر به دراز کشید. اسبان و شتران در سکوت خود را به یکدیگر می‌فشرده و تنها گوش‌هایشان می‌جنبید. گریختن موشان از ایرانشهر همیشه نشانه شومی است.

همانگونه که از راه رسیده بودند به یکباره ناپدید شدند. و پشته‌هایی که جای میلیون‌ها پای موش بر آن‌ها نقش بسته بود به یکباره برهنه شد. در دوردست‌های افق، پرندگان مردارخوار به شتاب به زمین می‌نشتند و بیدرننگ پر می‌کشیدند. موشان آخته‌دندانی که روی شن‌های داغ می‌مردند بهترین خوراک آنها بودند.

راه خود را از سرزمین گرگان دنبال کردند، زیر ابر راه قدیمی کاروان‌ها که از جنوب مازندران می‌گذشت، رویدادهای شگرفی دیده می‌شد. اکنون قارن

نامدار که در کوهستان‌ها جای گرفته بود راه بر همه کاروان‌ها می‌بست و یگان‌های پادشاهی از همراهی با آنها سر باز می‌زدند. اول‌بار هانی‌شو گروهی از گرگسران را، که کلاه‌هایی آراسته به دم‌گرگ داشتند، اجیر کرده بود تا کاروان او را در سرزمین خود، سپس در آذربادگان و تا خود تیمفون همراهی کنند...

خرابه‌های دیگری را نیز پشت سر گذاشتند، اما اینها ناشی از خشم خداوند بود. دو بار زمین لرزیده بود و مهر دستکرت، پایتخت شاهان پارتی، دو بار ویران شده بود، اما بر آوارهای غول‌آسای آن هیچ چیز نمی‌روئید. هر دو شهر نسا نامیده می‌شد، و هر دو بر تپه‌بلندی بنا شده بود، و زرین چشمه که شیرینی آبش باورنکردنی بود، کوی‌تر از آن بود که بتواند آب خود را در میان خرابه‌ها بدواند. گفته می‌شد که خم‌هایی به بلندی یک‌مرد و پراز در زیر طاقی‌های فروریخته پنهان است، اما همه گنجینه در دست اهریمن است. مردمان آن دوروبر هر که را بیل به دست می‌دیدند، می‌کشتند...

در زیر شن سیاه، که آب هرگز به آن رخنه نمی‌کند، همه چیز سالم می‌ماند: آهن، آوار، دل آدمیان. در همان‌جا بود که اسکندر خسته‌روان جسمیت یافت و زندگی از سر گرفت. بر گردنه برهنه و برهوتی که خراسان را از سرزمین گرگان جدا می‌کرد برجی دیده می‌شد. جویبار نازکی از میان سنگ‌های سرخ روان بود، پیرامون آنجا همه جایبان بود.

روزی که یگان‌های گزیده و پیشروی اسکندر گسترش‌شن‌های سیاه را در برابر خود دیدند، از پیشروی خودداری کردند. بنا به رسم سپاه مقدونی از هر سه سپاهی یکی را کشتند. بازماندگان را در همان‌جا نشانند و به هرکدام زنی دادند. و هشت سده می‌شد که این مردمان از گذرگاه اسکندر پاسداری

می کردند و هیچکدام به دره های سرسبز نزدیک کوچ نکرده بودند. اینان مردمانی نیرومند و بلندبالا بودند، کوپال سنگین پیادگان در دست داشتند، نزدیک برج چهارگوش می ایستادند و بی آنکه لب بگشایند گذر شتران را تماشا می کردند.

بستی و بلندی شاخسار بالای تپه ها با وزش پیگیر باد درهم می پیچید، و دریایی که آورام می دید یک دریای راستین بود. دریای خزر را، به خاطر مردمان کناره اش، دریای گرگان نیز می نامیدند. در سوی چپ راه کاروان، مازندران همچنان کشیده شده بود. همان جا در زیر آسمان سوزان، ضحاک ازدها بر یخ های دماوند به خود می پیچید.

رودهای بیشماری از کوهستان فرومی آمد و به دریا می ریخت، و سیلاب های آنها خیزران های غول آسا و بوته های چبیده به زمین را سیراب می کرد. در همان زیر پای اسبان ناگهان غرش گنگی شنیده می شد و تا مدتی پس از آن شاخه ها زیر سنگینی تنه گرازهای گریزان می شکست.

پرنده گان جیغ می زدند، گوزن ها خرخر می کردند، و ناگهان غرش ببری در دوردست همه جا را خاموش می کرد. شب ها آوای ناله گرگان شنیده می شد که به دشواری می شد آن را از صدای آدمیان باز شناخت.

و گرگسران بالای کوه هانیز با آوای گرگ با یکدیگر سخن می گفتند. گه گاه پاسداران کاروان به آنان پاسخ می دادند. آنگاه بود که مردانی از جنگل بیرون می آمدند تا پیشکش های اول بار هنانشو را، که خنجری یا پارچه سمرقندی رنگارنگی بود، بگیرند.

رستم، پهلوان رامش ناپذیر، برای شکار به آنجا می رفت، چرا که نخجیرگاهی بهتر از آن در جهان نبود. همان جا بود که گراز تن پادشاه پیر

مرو را تا گردن درید و ویس و رامین را به کام یکدیگر رساند. اینها همه افسانه‌هایی ایرانی است، اما در پس آن چه چیز پنهان است؟ کمتر از یک سده پیش بود که یزدگرد نخستین، نیای قباد روشن‌رخ، در آنجا درگذشت. همان شاهی که یزدهکار نام گرفت، زیرا بومیان ایرانشهر را نیز آریایی دانسته بود. او نیز در میان درباریان خود به شکار به آنجا آمده بود. و در گاهنامه پادشاهان آمده است که اسب سپید بالرداری از چاهی بیرون جهید و با سم زرین خود بر سینه او کوفت.

## ۱۲

آورام می‌اندیشید که این همه داستان‌هایی ساختگی و افسانه‌های دروغین است. از این رو، هنگامی که چشمش به لخته‌های سرخ چسبیده به شاخه درختان افتاد، آسمان دور سرش چرخید. تنه بلوط تا نزدیک ریشه پوئیده از این لخته‌ها بود، چنین می‌نمود که همه جهان در خون بیگناهان غوطه‌ور است...

به آذربادگان رسیده بودند که رگبارهای گرم باریدن گرفت. شعله‌های آبی‌رنگ بر آسمان‌ها می‌افروخت و ابرها با هیاهوی بسیار سرنگون می‌شدند و خشکی سال‌گذاشته را جبران می‌کردند. تا آنجا که آدمیان به یاد می‌آوردند، این نخستین بار بود که کوه‌های سرزمین ماد رنگی تیره به خود می‌گرفت. سیلاب‌هایی خروشان بر ایرانشهر فرو می‌بارید، اما زمین آنها را در خود فرو نمی‌برد. درختانی با ریشه‌های رو به آسمان از میان دهکده‌ها روان بود.

گندم‌ها سیاه می‌شد و کسانی که از آب کشتزارها می‌نوشیدند دیوانه می‌شدند. گفته می‌شد که گرمابه‌های ترسایان، که در شهرها رواج یافته بود، تخم بدی را کاشته است.

آنگاه بود که چشم آورام به پیرمردان لاغری افتاد که با سنگینی و شکوه گام برمی‌داشتند. جامه‌هایی روشن به تن کرده بودند و کودکی را به سوی بلوط تنهایی می‌بردند که میان چمنزار قد کشیده بود. این پیران از خاندان ییشمار اسپهبدان بودند که شاهی آنجا از آن ایشان بود. بزرگتر آنان تازه‌ترین نوزاد خانواده را می‌برد. کودک بیگناه با چشمان از هم گشوده تنه درخت را می‌نگریست و دستان کوچکش در هوا تکان می‌خورد.

تیره‌ای به غرش درآمد. آنگاه همه، خنجر به دست به جان نوزاد افتادند و تن او را تکه تکه کردند و تکه‌ها را رو به آسمان افشانند. بزرگشان جگر و قلوه‌های خونین کودک را به سوی درخت پرتاب کرد. و همه نفسی آسوده کشیدند، زیرا آن تکه‌های تن کودک به درخت آویزان ماند و پائین نیفتاد. سپس بر خوانی که تنها میوه و ریشه‌های خوراکی بر آن چیده شده بودند نشستند و به خور و نوش پرداختند.

قباد روشن‌رخ قربانی کردن کودکان را ممنوع کرده بود، اما آنجا از تیغون دور بود. در آنجا از آئین‌هایی پیروی می‌کردند که از خود اوستا نیز کهن‌تر بود، و باورهایشان سده به سده و از سینه به سینه به آنان رسیده بود. آورام اسب خود را به کیه‌هایی که بازمانده افسانه‌ها در آن گرد آمده بود، نزدیک کرد. و پیش خود گفت که هنگامی که تیغی تن زنده‌ای را می‌درد دیگر سخن از داستان‌های ساختگی نیست. از واژه‌های زیبا و باستانی، آسان که از خنجری، خون می‌چکد. واژه‌هایی که از نسلی به نسل دیگر به میراث می‌ماند. واژه‌هایی که آدم می‌کشد و باز می‌کشد...

سیلاب‌ها پس نشسته بود، اما خورشید هنوز سر نمی‌زد. مه سبزی آسمان  
ایران شهر را تیره کرده بود. ملخ‌ها جویبارها را می‌انباشند و جریان آنها را  
می‌بستند. یک بار دیگر، کاروان همچون توده‌ای یکپارچه به هم فشرده شد.  
تنها از این راه بود که مردان و چهارپایان می‌توانستند در برابر توفان لزجی که  
بر آنها یورش می‌آورد، تاب آورند. و هنگامی که ملخ‌ها آنان را پشت سر  
گذاشتند، حتی یک برگ علف بر پهنای زمین باقی نمانده بود. درختان،  
همچون استخوان‌هایی که گوشتشان جویده شده باشد، خشک و سفید و  
پوست کنده بودند. در دهکده‌ها می‌گفتند که زمین از کالبد آدمیان آلوده شده  
و بدینگونه زهر سبز خود را بیرون می‌ریزد.

همچنین گفته می‌شد که «آبرام‌های سرخ‌جامه» بر همه جا چیره شده‌اند و  
خواست خدای ستمکار خود را در همه جا پیش می‌برند.

## ۱۳

تهمتن!... مردی که لقب پهلوان پولادپیکر افسانه‌ای را برای خود برگزیده  
بود که می‌توانست باشد؟ دهقانان و مردمان دهکده‌های سر راه شیز نام او را  
زیر لب زمزمه می‌کردند. آتشکده بزرگ رسته جنگاوران در شیز بود.

موشان از ایران شهر می‌گریختند. آب‌بندهای آسمان در هم می‌شکست،  
ملخ‌هایی بی‌چهره بر زمین یورش می‌آوردند، ریش‌سپیدانی کودکی را تکه‌تکه  
می‌کردند. جهان بوی خون و دود می‌داد. و سپس موشان بازمی‌گشتند...

آورام، که دلش فاجعه‌ای را گواهی می‌داد، چشمان خود را گشود و به گونه‌ای خودباخته بر آسمان گلگون پگامی خیره شد.

آتشکده باستانی ایرانی از سنگ خارا بود و بامی از تیرهای بلوط داشت. پیکره آن به شکل مکعب سرخی در آب‌های بنفش و ژرف دریاچه بازتاب می‌یافت، و در آن سوی دریاچه دشتی هموار و پر از سنگ و کلوخ کشیده شده بود. از بهار گذشته، درست‌دینان مردمی را که از تیسفون می‌آمدند از نیایش در آتشکده باز می‌داشتند. تهمتن، که آنان را با خود آورده بود، پرستش آتش را روا نمی‌داشت. همان دیروز، در آستانه جشن بزرگ پائیزی زرتشتیان، به مردان خود دستور داده بود که از آتشگاه دور شوند. سپس، هنگام فرو نشستن آفتاب، موبدان و سران رسته‌های گوناگون مردم به درون آتشکده رفته بودند. چندین هزار نفر، ایستاده و نشسته بر سنگ‌های ساییده شده پیرامون آتشکده، فرارسیدن پاکیزه بامداد را انتظار می‌کشیدند.

نه، آورام خواب نمی‌دید. بوی خون و دود می‌آمد. و پگاه چهره‌ای ناشناخته و غریب داشت: در آسمان گلگون ستارگان می‌درخشیدند. آورام سر برگرداند و آتشکده را در آتش دید.

خاموشی بر جهان چیره بود، تنها ستون‌های عظیمی از آتش بی‌صدا به درون دریاچه سیاه می‌افتاد. آب بی‌صدا از میان آتش جریان داشت؛ در دوردست ستون‌هایی از دود می‌جنبید، اما پیکره کوچک مردمان بی‌حرکت بود.

کاروان روز پیش روی دماغه‌ای شنی که در دریاچه پیش می‌رفت منزل کرده بود، و از جایی که بود می‌شد همه چیز را در آن سوی آب آرام دید. اخگرهایی همچون گدازه‌هایی که از دهانه کوره بیرون می‌جهد روبه آسمان

پرید. مردی با تن شعله‌ور از آتشکده بیرون زد و مدتی دراز میان دیگران دوید، تا اینکه تنش خاموش شد. سپس آوارام رو به سوی کوهستان‌های سرزمین ماد برگرداند و پگاه راستین را دید.

دود بر فراز پرستشگاه تنک‌تر شد و خط سرخی میان جنگل و مردمانی که منتظر پاکیزه بامداد بودند پدید آمد. درست‌دینان بازو در بازوی یکدیگر افکنده بودند. در پائین پله‌هایی که از پرستشگاه رو به دریاچه می‌رفت، کشتی بزرگی روی آب تکان می‌خورد. سرنشینان آن مردانی سرخ‌جامه بودند.

چهار تن از آنان از دیگران جدا شدند و به سوی مردم نیایشگر رفتند. ده تن از آنان را گرد آورزدند و با خود به کشتی بردند. بخشی از عرشه کشتی را که رو به دریاچه بود با تخته‌هایی از جاهای دیگر جدا کرده بودند. در آنجا مرد کوچک‌گوزپشتی ایستاده بود و تبری پهن به دست داشت...

دستان دراز سیاهی بی‌شتاب روی آب جنید. خورشید بامدادی لحظه‌ای روی دریاچه بازتابید و سپس خاموش شد.

سر بریده آهسته از کشتی پائین می‌افتاد، سپس بالاتر مرد به آب انداخته می‌شد. چیزی بر آن چنگ می‌زد و آن را از زیر آب به سوی دماغه شنی می‌برد که آوارام بر آن ایستاده بود و تنها در آنجا بود که بازویی یا پایی روی آب پدیدار می‌شد. در دوردست، آب با آوایی نرم شتاب می‌یافت و روی تخته‌سنگ‌ها می‌ریخت و همه چیز را با خود می‌برد.

به یاد آوارام می‌آمد که این همه را پیشتر نیز جایی دیده است: قابقی که روی آب می‌لرزید و مرد کوچک‌گوزپشت دهانش از خون رنگین بود...

موج نرمی بر پهنه آب می‌دوید؛ اما هر بار که مرد گوزپشت بازوی خود را بالا می‌برد لکه‌ای از خورشید بر آب می‌افتاد. نوارهای سرخ درازی نیز روی



آب بنفش گسترده می‌شد. این باریکه‌ها یکی پس از دیگری به سوی کناره می‌رفت و در آنجا به شکل کف سرخی انباشته می‌شد. اسبان و شتران بینایی می‌کردند: می‌کوشیدند به جایی دور از آن آب بگریزند...

بر شاهراه تیسفون به گروهی از درست‌دینان رسیدند که از شیز می‌آمدند. این مردان سرخ جامه هرگز بر اسبی سوار نشده بودند. پنج به پنج پیش می‌رفتند و با چارق‌های خود غبار زمین را جارو می‌کردند. پارچه‌هایی بافته شده در دهکده‌های خود را دور پا پیچیده و با رشته‌های چرمین آنها را بسته بودند. آورام کوزه گر جندی‌شاپور را که از بسیار پیش می‌شناخت، میان آنان دید. در پاسخ آورام که پرسید در کنار آتشکده چه می‌گذشت، کوزه گر بازوان خود را برافراشت تا از پیش هرگونه مخالفت او را به کناری نهاده باشد و آنگاه گفت: — خودشان آتشکده را به آتش کشیدند... این را تهمتن گفت. چهار تنی که با او بودند سر تکان دادند.

## ۱۴

کشتار شیز سپری شده بود، آورام به ایرانشهر می‌رسید: چنان بود که گویی از خواب بیدار می‌شود. به یکباره، توران زمین دور شده بود، راه دراز همچون گلوله نخی جمع می‌شد و آواهای گوناگون فرو می‌مردند. به زودی دروازه‌های آهنین همه در برابر او برافراشته شد. ارتک، خو بروی، آبا، ستوان

اسفندیار و فرهاد خوشخوان در کنار یکدیگر ایستاده بودند و از دور دیده می‌شدند. کوی‌ها و کوچه‌های بیشمار، کاروانسرا، میدان پوشیده از سنگ سیاه و کاخ نقره‌پوش همه در پشت آن دروازه‌ها بود. اما جدا از آنها، بر سر راه دیگری، برج‌های سفید دستکرتی افراشته بود که در نیمه‌های شب خفه، زنی با رخسار پنهان در پس ابریشمی سنگین، از دری در شکاف یکی از دیوارهایش بیرون آمد.

آورام شهر دیگری نخواهد داشت. و نه کشور دیگری. هرگز. حتی غبار هوا نیز به چشم او بی‌مانند جلوه می‌کرد و خورشید سوزان، بر فراز سرش، به او نیرو می‌داد. و آب دجله آبی راستین بود، که چون کاسه‌ای از آن برمی‌گرفتی، گل سرخ نرمی در ته کاسه می‌نشست.

همه چیز همچون گذشته بود، تنها دهکده‌ها سراسر تهی شده بود، دیوارها فرو ریخته بود، و بوته‌های بلند ترنجبیل زرد در باغچه‌های سال گذشته خشک و بی‌برگ بودند. در هر فرسنگ، کوره‌های خاموش همچون گورهایی در کنار راه، پیهوده به جا مانده بود. از همه آنها خاکستری سیاه و سرد بیرون می‌زد و بر راه پراکنده می‌شد، بر درگاه کوره‌ها آهگرانی با پیشبند سوخته نشسته و به دوردست خیره شده بودند. شب‌ها از ناله جفندان پشت آدمی می‌لرزید.

اول بار هنانیشو، خویشاوند آورام، بیوه‌مرد بود و فرزندی نداشت. با پدر پیر نابینای خود و زن خدمتکاری گوژپشت زندگی می‌کرد. روشن را از زیر چلیپای سردر خانه گذراند و او را به درون برد. دختر درجا دست به کار شد، پالان را از پشت شتر پائین آورد، و دیگ و دیگچه را برای آوردن آب به جایی که خدمتکار به او نشان داده بود برد. آورام مهمیزی به اسب خود زد و به تاخت به سوی دستکرت رفت.

به یک گامی سپیدار رفت. ضربه‌هایی تند و سنگین بر گوش‌هایش نواخته می‌شد. از گوشه چشم نگاهی به شکاف دیوار انداخت. در طاقچه‌های راهرو چراغ‌هایی با شعله درشت و سفید می‌سوخت.

— تهمتن!

این نخستین واژه‌ای بود که در دستکرت به گوشش رسید. و آن را روزبه گفته بود که از کتابخانه بیرون می‌آمد و نگاهش به فراسوی آوارام خیره بود. آوارام گام‌هایی نرم و بیصدا را از پشت سر خود حس کرد. مرد کوتاه فربه‌ی گذشت و کم مانده بود که تنش به تن او بخورد. چشمان زرد رنگش به آرامی به چهره آوارام ایستاد. در یک لحظه جانوری با پاهای بیشمار پشت آوارام را درنوردید.

کمی متظر ماند. و پرده‌ای را که روزبه و تهمتن در پس آن ناپدید شده بودند بالا زد. قباد روشن رخ از پنجره‌ای او را نگاه می‌کرد. و شاهنشاه با دست به او، به آوارام، اشاره‌ای کرد، آنسان که گویی متظرش بود.

آدم‌ها جابه‌جا نشده بودند: ایران دبیرد کرتیر، مغ بزرگ مزدک، روزبه دادور، چند تن از موبدان و سران درست‌دینان. دل آوارام با دیدن سیاوش جنگاور درهم فشرده شد. با سر افراشته و نگاه بی‌اعتنا بر میز کوچکی در گوشه‌ای نشسته بود.

این واپسین باری بود که آوارام مغ بزرگ را می‌دید. سر مغ بزرگ هنوز سنگینی می‌کرد، چین ژرف غم آلودی در گوشه لبانش نشسته بود، اما چشمان کبودش آن زلالی بیکرانه را هنوز با خود داشت.

— تهمتن با خیره‌سری ددمنشانه خود، به خدمت دروغ و تیرگی درآمده.  
— مزدک دست خود را از هم گشود، آنسان که بخواهد خود را از آلودگی

ناپیدایی در امان بدارد. — آتشکدهٔ بزرگ پهلوانان را به خون کشیده و تاراج کرده. هنگامی که مردم آگاه و آماده باشند می‌شود به برخی باورهای اعتنا ماند، همانگونه که در «شب سرخ» کردیم. اما همه‌مان به خوبی می‌دانیم که بیشتر دهقانان و کشاورزان ساده همچنان آتش را می‌پرستیدند. و چه چیز بهتر از سرکوب آدمی را در باورهای خود استوار می‌کند؟

آری، آورام هنوز در راه بود که این را شنید: هنگام آتش‌سوزی پرستگاه دوهزار دهقان را سر بریده بودند. سپس شمار کشته‌شدگان به شش هزار رسیده بود. و خدمتکار پیر آولبار هتائیشو از او پرسیده بود که آیا راست است که دیوهای آدمخوار سرخ و شاخدار از آتشکده بیرون آمده بودند؟ و در سراسر ایرانشهر، همه نام تهمتن را بر لب داشتند.

آورام در گوشه‌ای نشسته بود و نمی‌توانست چشم از او برگیرد. بینی بزرگ و آرواره‌های درشت از چهرهٔ آبله‌زده و رو به فریبی‌اش بیرون زده بود. موهای پر پشتش از همان نزدیکی ابروها آغاز می‌شد و پیشانی باریکش را می‌پوشاند. لب بالایی‌اش، در زیر سبیل ایرانی اندکی می‌لرزید. آورام به خود می‌گفت: «همین که دهان باز کند و چیزی بگوید به یاد خواهم آورد که او را کجا دیده‌ام.»

اما تهمتن با چشمان بیابان‌رنگ خود راست در چشمان او می‌نگریست و چیزی نمی‌گفت. مژه نمی‌زد. سر بر نمی‌گرداند. در چشمانش خودستایی اسرارآمیزی دیده می‌شد.

روژه درستکار و سازش‌ناپذیر لب به سخن گشود:

— همین که آتشکده‌ای بسوزد، مردم برای رفتن به آتشکده‌های دیگر کمی دودل خواهند شد. اگر خانه‌های ده دهکده ویران شود، در صد دهکدهٔ دیگر

حتی یک تن به روی دیوان سرخ دست بلند نخواهد کرد. اگر هزار سر از تن جدا شود، صد هزار تن از دروغ خواهند ترسید. درستی باید نه مدارا را بشناسد و نه بخشش را، بلکه باید تیغی آخته در دست داشته باشد. آنگاه است که روشنی بر جهان گسترده می شود!

شاهنشاه قباد چشم به مزدک دوخته بود. سیاوش پهلوان نیز سر به سوی او برگرداند. روزبه خاموش شد، مثنی‌های کرچک و لاغرش چنان سخت به هم فشرده بود که رنگشان به سپیدی می زد.

مزدک دست راست خود را از شانه چپ برداشت و در هوا افراشت. گفت: — درستی را با شمشیر نمی توان به کرسی نشاند. اگر پرستگاه‌ها را ویران کنیم، آتشکده‌های دیگری پنهانی برپا خواهد شد. باورهای نادرست استوارتر خواهد شد. چرا که ترس و فشار به دروغ دامن می زند. و هرگز نبوده که کشتن مردمان خوشبختی به بار آورد...

— زمانی بود که مردم لخت می گشتند و گوشت خام می خوردند... — روزبه اکنون به گونه‌ای خواب آلود سخن می گفت و بانوک انگشتان عصای دادوری خود را، که از عاج بود و دسته‌ای به شکل دو بال برنجین داشت، نوازش می کرد. — هوشنگ پادشاه آتش را به آنان شناساند و به آنان آموخت که پوست جانوران را تن پوش کنند. اما من می دانم که این نیکی‌ها را با زور به مردم پذیراند. اکنون سی سال است که من ستیزه‌های مردم را آتشی می دهم و می دانم که آدمی چه جانور کوتاه‌اندیشه است.

— هوشنگ هرگز وجود نداشته.

این را مزدک به صدای آهسته گفت: لبخندی بس مهربان بر لبانش نشست. نگاه شگفت خود را به یک یک کسان پیرامون خود دوخت و ناگهان، چین‌های

غم آلود گوشه لبانش ناپدید شد. آوای پاک و شادمانه زبان زمان‌های نخستین  
به یکباره از همه سو طنین افکند:

چو زین بگذری مردم آمد پدید

شد این بندها را سراسر کلید

سرش راست برشد چو سرو بلند

به گفتار خوب و خرد کار بند

پذیرنده هوش و رای و خرد

مر او را دد و دام فرمان برد

ز راه خرد بنگری اندکی

که معنی مردم چه باشد یکی

مگر مردمی خیره دانی همی

جز این را ندانی نشانی همی

ترا از دو گیتی برآورده‌اند

به چندین میانجی پیورده‌اند

نخستین فطرت، پسین شمار

تویی، خویشان را به بازی مدار

مغ بزرگ خاموش شد. اما تا مدتی دراز همچنان گوش به واژه‌هایی سپرده  
بود که به زیر گنبد می‌خورد و خاموش می‌شد. آنگاه، ناگهان، در تأیید این  
واژه‌ها سری تکان داد و گفت:

— اگر آئین ما به راستی درست است، مردم آن را خواهند پذیرفت. بیهوده

است که تنها برای خشنودی غرور خویش در کارها شتاب کنیم. چه باک که درستی زمانی گسترده شود که استخوان‌های ما خاک و بر باد شده باشد...

روزبه پرسید: — پس، درستی را چگونه می‌توان زنده نگه داشت؟

— نیروی درستی در پاکی آن است. — مزدک ناگهان برگشت و تهمن را نشان داد. — این مرد درستی را به خون آلوده. اکنون، درستی مرده است... روزبه، به یاد داشته باش که زور و ترس همواره دروغگویان را به سوی خود می‌کشد، هرچند که انگیزه‌های نخستین این مردمان درست بوده باشد.

مزدک و روزبه، چشم در چشم یکدیگر، سخن می‌گفتند. روشنی خورشید شامگاهی از لابه‌لای درختان باغ رخنه کرد و همچون همیشه، فریانی را بر فراز سر قباد روشن رخ که نزدیک پنجره نشسته بود، به درخشش درآورد. قباد از جا برخاست و بی‌آوایی در کنار دیوار کتابخانه به راه افتاد.

— آورام، همزاد من، شهر خوشبختی را پیدا کردی؟

انتظاری سرکش و بیتاب در چشمان رخشنده شاهنشاه دیده می‌شد، نگاهش نگاه راست و بی‌پرده ایرانی بود. به هیچ‌گونه نمی‌شد او را فریفت، نمی‌شد سخنان دل‌خوش‌کننده گفت و نسی بودن چیزها و خیالی بودن افسانه‌ها را پیش کشید.

آورام گفت: — نه.

قباد به سوی پنجره برگشت.

به دستور مغ بزرگ بر آن شدند که پگاهان به سوی شیز به راه افتند. خود مزدک، روزبه دادور و تهمن به این سفر می‌رفتند؛ می‌رفتند به مردمان بگویند که به پرستگاه‌ها نباید دست‌درازی کرد. سران درست‌دینان نیز برای همین کار به استان‌های دیگر فرستاده می‌شدند.

یک بار دیگر تهنیت با گام‌های بیصدای خود از کنار آورام گذشت. یک بار دیگر چشمان زردش بر چهره او ایستاد. و سرانجام آورام به یاد آورد. این همان نگاه سرد، خشن و ستیزه‌جویانه موشی بود که کنار سم اسب او کمین کرده بود...

مغ بزرگ و روزبه در کتابخانه تنها مانده بودند. آورام بازگشت و در برابر پرده ایستاد. واپسین گفته‌های مزدک را، که خستگی بی‌پایانی در آن نهفته بود، شنید... «دیر یا زود، سترگ‌ترین درستی‌ها دروغ خواهد شد. باید این را دریابیم، روزبه!»

درختان در مهتاب می‌رقصیدند. آورام پیشانی خود را بر تنه سپیداری که هوای پائیزی آن را سرد کرده بود فشرده، کم‌کم به خود آمد. چرا به اینجا آمده‌ام؟

سایه سفیدی در شکاف درگاه پدیدار شد، پیش آمد و در دوگامی او ایستاد. رخسارش همان پرتو شگفت‌آور همیشه را داشت، و لبه چادر ابریشمین، که در مهتاب شفاف می‌نمود، همچون همیشه از روی سینه‌اش برمی‌خاست و باز می‌نشت. همچون همیشه، دستی چادر را روی تن برهنه پاک و شادابش نگه می‌داشت...

گام‌های سنگین و استوار نزدیک شد و برای آورام چنین بود که گویی در آن شب خفته در گهواره شاخسار، کسی سینه او را لگد می‌کند. چادر لغزید و کم‌کم شانه‌ای هویدا شد. آنگاه سایه سیاوش جنگاور در برابر ماه ایستاد. آورام کورکورانه از لابه‌لای بوته‌های ناپیدا بازگشت. روشنای لرزان چراغ



طاقچه‌ها در کنارش به گنگی گسترده شد و سپس پرتو دراز چراغ ناشناسی بر کف اتاق کوچک او افتاد و زود خاموش شد. تیرگی ژرفی در برابر او دهان می‌گشود. پیکرش نیز از اندوه او به درد می‌آمد، و کف دست‌هایش که بر دهان می‌فشرده، یخ کرده بود. در آن هنگام، بیگانه‌ای به آنجا رفته بود. و دستانی بیگانه، که از آن او نبود، هرچه می‌خواست می‌کرد.

آیا به راستی یکبار دیگر آن پرتو میرنده را بر کف اتاق می‌دید، یا اینکه هذیان کویر دوباره بر او چیره شده بود؟ بوی سپیدار نمناک از باغ به اتاق یورش آورد. آوارام دست خود را در تاریکی دراز کرد و سفیدی سفت تنی را حس کرد. ابریشم آهسته از روی انگشتانش لغزید...  
— آبرام...

نفسی را روی چهره حس کرد. و او که هنوز باور نمی‌داشت دو کف دست خود را به چهره نزدیک کرد. دستانش همان بوی آن بامداد دوردست را داشت. و گیوان سنگین خورشیدگون زن پهن شد. ته‌مزه‌ای از مس داشت، همچون آبی که روی آتش گرم شده باشد. در پس پرده نرم گیوان آشفته، سخاوت ژرف و گرم و رام‌کننده احساس می‌شد، و آوارام از گریه شادمانی به لرزه افتاد.

زن همچنان و همچنان سر او را نوازش می‌کرد، و به گمان آوارام چنین می‌رسید که این را سال‌ها پیش از این، در ادسا، هنگامی که مادری داشت، به خود دیده است. سپس حرکت زن هرچه کندتر شد، او نیز آرام گرفت، اما ناخواسته همچنان بیتاب بود. دستانش بی‌دشواری در تاریکی جستجو می‌کرد،

و زن نیز همچون او می‌جست. و سپس چیزی برای جستجو نماند...

— آبرام... آه، آبرام!...

دم‌ها همچون نخستین بار بالا گرفت، پس آورام با حرکتی ناشیانه رواندازی را که به زمین افتاده بود پیچید: روی چوب بودند. زن برخاست، آنچه را که می‌خواست با خود کرد، و روانداز بزرگ را در تاریکی آنگونه که باید گستراند. اما آورام دیده بود، و در یگانگی تاریکی همچون موج بلندی بر او تاخت.

— فرنگیس!

این نخستین باری بود که نام آهنگین او را بر زبان می‌آورد. و در همان هنگام این نام آشنا و زمینی شد. دوباره خفتند، خود را در زلال جاودانه تاریکی فشردند، و در برابر سرمای پائیزی که از سنگ دیوار رخه می‌کرد، گرم شدند.

— کنار سپیدار منتظرت بودم، آبرام.

گفت که همواره منتظرش بود و بسیار خوابش را دیده بود. بی‌آنکه لحظه‌ای او را رها کند، انتظار بیکران خود را زمزمه می‌کرد. و همچون همه زنان می‌گریست از اینکه مبادا او روزی ترکش کند.

آورام رخسار و لبان نمناک او را، که درجا خاموش می‌شد، می‌دید. هر بار سپید فرنگیس در انتظار حس تازه‌ای لب از سخن می‌بست، و چون خوشی فرا می‌رسید، یکپارچه بیدار می‌شد بی‌آنکه خستگی را بشناسد.

— دوست دارم، آبرام.

آورام فراموش کرده بود که از او دربارهٔ سیاوش جنگاور پرسد، زیرا

این دیگر هیچ اهمیتی نداشت.

لحظه‌ای پیش آمد که آورام خود را با دیواری ناپیدا روبه‌رو می‌دید... نه، زن دروغ را نمی‌شناخت. تنها راستی سترگ عشق را در خود داشت. خود را یکپارچه و بی‌هیچ ملاحظه‌ای در او حل کرده بود. تن و داشان یکی شده بود. آورام گفت: — بیا از اینجا برویم.

زن لحظه‌ای پس نشست، اما این جز خود او به کس دیگری بر نمی‌گشت. آورام به یکباره روزی را به یاد آورد که سپید فرنگی در روشنی آفتاب گام زده بود. در او همه چیز شبانه بود: نیم‌رخش، سپیدی ماه‌گونه‌اش، لبان چینی‌مانندش. خود را در ابریشم می‌پیچید و دست باریکش که انگشتان آن به زر و گوهرهای سبز رنگ آراسته بود چادر را روی شانه‌اش نگه می‌داشت. اما چشمان سبز و زرشان اندکی پس از آن روشن شد. در آغاز تنها پیکره آورام، دیوار دراز سنگی، بردگان زیر درخت زیتون، و آزادان لب فروسته‌ای که به گوهرهای انگشت او بی‌اعتنا بودند در چشمان او بازتاب می‌یافت. آیا او آدمیان را می‌دید؟

ابره‌ای خشماگین افسانه‌های باستانی ناپدید شده بود. آن بار پیشین، سپید فرنگی لبان کوچک خود را به شیوه ایرانیان برجیده و گوشه لبان را پائین انداخته بود. زرمهر گاومیش نیز چنین می‌کرد. کنارنگ گشنب‌داد نیز هربار که کسانی را در برابر خود داشت، لبانش به همین گونه به نشانه خوارشماری دیگران برجیده می‌شد. حتی مردان، سرپرست بردگان نیز هربار که با آنان سخن می‌گفت لب برمی‌چید.

آورام دست خود را به سوی دهان او برد و خط لبانش را نوازش کرد. و

همه آنچه حس می‌کرد پومتی انسانی و نرمشی بیکرانه بود. فرنگیس انگشتان او را به نرمی به دندان گرفت و به درد آورد.

سروصدایی در راهرو آورام را بیدار کرد، چشمان خود را گشود. در بستر تنها بود و روانداز را روی سر خود کشیده بود. از سرگذشت شب هیچ چیز به‌جا نمانده بود. اما پیکر آورام سرشار از شادمانی بود و لبان دندان‌گزیده‌اش درد داشت. رشته‌ای را روی گردن خود حس کرد. دست در آن زد و دید که سه تار گیسوی زرین به هم بافته است. شهبانو ویس خود را به همین گونه به رامین پیوسته بود. خدمتگزار پرستشگاه سمرقند نیز هنگام جدایی‌شان چنین کرده بود. حتی مشکدانه، دختر باغبان نیز روزی تاری از گیسوی خود را روی تن او به‌جا گذاشته بود...

از پنجره برگ‌های سرخ و زرد پائیزی به چشم می‌آمد. پرده در تکانی خورد و چشمانی بیرنگ به آورام خیره شد. مردان زشت‌خو، سرپرست بردگان بود که بی‌آنکه کسی او را به خبرچینی گماشته باشد از هر درزی دیگران را می‌پائید. و خداوند برای اینکه او را از این کار کیفر دهد، دماغ و چهره او را پخت آفریده بود. دماغ پهنش لرزشی کرد، تکانی خورد، هوا را به سنگینی فروبرد. گفت:

— همه دیران را فراخوانده‌اند... همه را!

## ۱۵

در آهنی پشت سر او بسته شد و نگرانی بر دلش یورش آورد. درست دینان همان شب به استان‌ها رفته بودند و مغ بزرگ مزدک، همراه با یاران خود به شیز در شمال کشور شتافته بود.

آورام فرصت آن نیافت تا به دوستان خود درود بگوید. دبیران را به شتاب فرامی خواندند و آنان یکی پس از دیگری از پلکان مارپیچ بالا می‌رفتند. در راه پله ژرف و تاریک آواهای شگفت‌زده به گوش می‌رسید. هیچکس متظر آن نبود که در آن روز انجمن پادشاهی برپا شود.

زاماسب، پرستنده اهورامزدا، خدایگان و شاه شاهان ایران و انیران، از نژاد ایزدان، فرزند پادشاه و خدایگان پیروز، به شما رسته‌های ایرانی گوش فرامی‌دهد!

آورام در همان هنگام دگرگونی خطابه شاهانه را دریافت. دبیران به یکدیگر نگاه می‌کردند. سائول پیر رنگ باخته بود و در چشمان ارتک ترس موج می‌زد...

آورام نگاهی به پائین انداخت. مردان سه رسته در سه صف تشته بودند، بسیاری از بزرگان دوباره پیدا شده و بر بالش‌های آبی‌رنگ سوی راست جا گرفته بودند. بالش‌های سرخ سوی چپ، جایی که همواره مزدک و روزبه می‌نشستند و سخن می‌گفتند، واژگون شده بود.

زاماسب! چرا نام این سایه رقت‌انگیز قباد را خوانده بودند؟ و این شهزاده بی‌مقدار، که چشمانی گریزان داشت، در هیچ کجای تالار دیده نمی‌شد. شاهنشاه نیز در جای خود نبود.

پرده سرخ یکی از درهای کناری گشوده شد. شش تن از بزرگان را با پارچه سیاه بر سر به درون آوردند. پشش را خم کردند و او را در گودال میان تالار نشانده‌اند. کمره‌های‌ها به خروش درآمدند.  
— پرده از چهره بدسگال برگیرید!

این صدای شادمانه موبدان موبد درازگردن بود. یکی از بزرگان پارچه را با حرکتی تند کنار زد. قباد، شاه شاهان و خدایگان، پدیدار شد.

آتش را در برابر او گذاشتند تا بر آن خیره شود. چشمانش با کف تالار در یک خط بود. از همه نزدیک‌تر به او گشتب‌داد، کنارنگ تنومند خراسان ایستاده بود، که خون یک نژاد نیرومند باستانی چهره‌اش را می‌گذاخت. دشته کوچک خمیده‌ای را بیرون کشید و به کندن ناخن‌های خود پرداخت. و همه به دشته او چشم دوخته بودند.

آورام به خود لرزید: با بلاش، پادشاه پیشین، نیز به همین گونه رفتار کرده بودند. بسیار دور از آنجا، دستکرتی بود که ویژه پادشاهان کور شده بود.  
— این دشته می‌تواند امروز کار ما را سامان دهد... — کنارنگ تیزی دشته را آزمایش کرد — فردا بیست هزار مرد جنگی هم از پس این کاربر نخواهند آمد.

دست بزرگ آرام آرام به سوی چشمان شاه رفت. روشن‌رخ آتش را می‌نگریست...

کسی آورام را از نرده جایگاه وا کند و او به درون تاریکی پس زد. آورام

همراه با ارتک دوان دوان از راهروهای تنگ گذشت. میدان سیاه تهی بود و پیادگان از سه سو آن را در میان گرفته بودند. به دیران اجازه داده شد که بگذرند.

تیسفون تهی بود. در کوچه‌ها و میدان‌ها تنابنده‌ای دیده نمی‌شد. در کشتزارها نیز کسی نبود. در افق دوردست کوهسار نیلگون سرکشیده بود. هنگامی که به نوک تپه‌ها رسیدند، غرش رعد آسای کره‌نای‌ها که از شهر تهی می‌آمد تا به گوش آنان رسید...

زاماسب، خدایگان و شاه شاهان... فرمان می‌دهد.

## ۱۶

زنی با چادری رنگین‌کمانی پرنگاهی را می‌پیمود و رفتش پایانی نداشت: همچون افسانه‌هایی که دختر زیرک بزرگ وزیر به درازای هزار و یک شب برای شاه بازمی‌گفت تا زندگی خویش را به درازا بکشد...

آورام پس از گریختن از تیسفون به ده اسفندیار پناه برده بود، زیرا بزرگان در جستجوی دیران سرخ بودند تا چشمشان را کور کنند. دهکده آرام بود: فرشیدورد، برادر کهنتر زرمهر گاویش از دستکرت کوهستانی خود بازنگشته بود؛ دهقانان و کشاورزان نیز با آورام به خوبی رفتار می‌کردند. در کلیهٔ لنبک

برده زندگی می‌کرد و از شنیدن داستان‌های شگرفی که از دیوان کوه‌ها و جنگل‌ها و آب‌ها بازمی‌گفت، سیر نمی‌شد.

دربارهٔ پادشاه قباد همه گونه گفته‌ها دهان به دهان می‌گشت. سپس ناگهان سخن گفتن از او پایان گرفت. روزی آورام نام او را در برابر موبد پیر بر زبان آورد: پیرمرد درجا لرزید و بیدرنگ از آنجا رفت. بی آنکه سر برگرداند. لبیک برده چشمان خود را بست و سر را میان دستان فروبرد تا چیزی نبیند و نشنود.

در شبی بارانی کسی آهسته به دیوار کوفت. لبیک مفعلی را با نیم‌سوز آتش‌دان افروخت و چشم آورام به کولی جوانی افتاد که همچون شیخ سیاهی بر درگاه ایستاده بود. موهایش خیس بود، چشمانش در روشنائی شعله می‌درخشید و سایه‌اش بر دیوار چین و شکن برمی‌داشت. لختی گذشت تا اینکه آورام پسرک کوچکی را که رام نام داشت و از زیر دیوار سربازخانه به درون خزیده بود، شناخت.

رام در جستجوی سیاوش جنگاور بود: بازوی آورام را تکان می‌داد، سوگند پشت سوگند بر زبان می‌آورد، شتاب‌زده بود. اما چرا؟ چرا را نمی‌گفت. همچنان لب‌بسته ماند تا اینکه هر دو در دل شب، سوار بر اسب، تنها شدند و آنگاه سرانجام از «دژ فراموشی» سخن گفت.

قباد روشن‌رخ را نکته بودند. یارای آن را نیز نداشته بودند که کوروش کنند، چه از آزادان می‌ترسیدند. او را به کیفری رسانده بودند که در دوران‌های باستان بهرهٔ پادشاهانی می‌شد که نام دودمان خویش را به ننگ می‌آلودند: کیفرشان این بود که نامشان هرگز نمی‌بایست در ایرانشهر بر زبان آورده شود و زبان هرکس را که از ایشان نام می‌برد می‌بریدند. تنها تن پادشاه



سرنگون شده بر زمین می‌ماند، اما نام و نشانش از میان می‌رفت. و هیچکس نمی‌دانست آن در کجاست.

آورام پرسید: — اما تو، تو می‌دانی کجاست؟

رام اسب خود را ایستاند، نگاهی نگران به پیرامون خود انداخت و سر تکان داد. و آورام اندیشید که سرشت مردمان در همه جا به یک‌گونه است. آن کولی بی‌کس و کار فراموش نکرده بود که روشن‌رخ روزی از بریدن دست پسری که مرغی را ربوده بود، جلو گرفت. آیا ایرانیان نیز به همین اندازه قدرشناس بودند؟ مگر خود او، آورام پسر بهروم، خردمند ترسآ، از عاطفه آدمیان به شگفت نیامده بود؟

چهار شب پیایی بر راه‌های کولیان تاختند، تیسفون را دور زدند، زیرا آورام می‌دانست سیاوش را کجا باید یافت.

باران پیوسته می‌بارید و برگ‌های خشک زیر پایشان به نرمی فرومی‌رفت. شاخه‌های لغت درختان در تیرگی سرد می‌شد و در باد برخاسته از رود می‌لرزید. تنبده‌ای در باغ دستکرت نبود. فرهاد خوشخوان که در برابر در پاس می‌داد آورام را به درون برد. آزاد دیگر، با خویشتن داری ویژه ایرانیان از دیرگريزان نرسید که آنجا چه می‌خواهد.

آورام از کنار دیوار خیس به راه افتاد، در کنار در ایستاد، و پاهایش او را به سوی سپیدار کشاند. نیمه‌شب بود و نمی‌دانست چه کند. همان‌جا زیر درخت ایستاده ماند، و هر بار که چکه‌ای سیاه از شاخه‌ای بر او می‌چکید سر در گریبان فرومی‌برد.

و سپید فرنگیس از راه رسید. با چهره‌رو به آسمان ابرهای تیره پاره پاره از باد را تماشا می‌کرد. آورام از نهانگاه خود بیرون رفت و دستان یخ‌زده او را

گرفت. زن در آغاز به خود لرزید، سپس همچون هر زن دیگری به صدای بلند و درد آلود به هق هق افتاد:

— آه تو را نکشته اند... زنده‌ای! زنده!

چادرش لغزیده بود و رخارش را نمایان می‌کرد. در آورام می‌آویخت و اشک گونه‌های خود را با پشت دست می‌زدود. غازه‌ای که با آن ابروان خود را به هم می‌پیوست روی گونه‌ها و نزدیک لبانش پهن شده بود، چانه‌اش می‌لرزید، بینی‌اش چین برمی‌داشت. فرنگیس دیگر زیبا نبود...

— پس تو زنده‌ای، آبرام!

آورام به او گفت که باید سیاووش را ببیند، و او در آغاز گفته او را دریافت. سپس به پذیرش سری تکان داد و رخسار خود را با گوشه چادر پاک کرد. بی آنکه پرسشی بکند آورام را به سوی در برد...

سیاووش در اتاق او پنهان بود. و زن پس از آنکه آورام را به دیدن او برد خود در گوشه‌ای، چادر سنگین بر سر، نشست. آب چشمه یصدا روی پله‌های آبی می‌خزید و سیاووش جنگاور، با بال و کوپال و لوحی با سرگرگ به گردن آویخته، چنین می‌نمود که هیچ هماهنگی با منظره پیرامون خود ندارد. آورام آنچه را که از جوانی کولی شنیده بود برای او بازگفت.

هنگامی که به باغ برگشتند، فرنگیس جامه خود را عوض کرده بود. نوک مسین موزه‌های تسمه‌ایش از زیر ردای تیره بیرون می‌زد و سربندی چرمین سرش را می‌پوشاند. دیگر به آورام نگاه نمی‌کرد. دشته خمیده‌ای را که همیشه زیر بالش خود داشت همراه آورده بود.

باغ دستکرت زیر باران ریز آه می‌کشید. پیکره تیره مردی بی حرکت به دیوار نزدیک ناودان چسبیده بود. تنها سبیل درازش که به شیوه کهنه ایرانی

بود، با باد تکان می‌خورد. یا شاید این پنداری بیش نبود. شاید سایه درخت بی‌برگی بود که باران آن را می‌لغزاند...

سپید فرنگیس سایه به سایه آنان پیش می‌رفت. دو آزاد کوهستانی که نشان گرگ اسپهد بر سینه‌شان دوخته شده بود و سربندهایی به سر داشتند، از پشت می‌آمدند. رام پیشاپیش می‌تاخت و راه را به آنان نشان می‌داد. کولی‌هایی که در کوه برای گداختن آهن ذغال چوب می‌ساختند، به او گفته بودند که مردی را با رخسار روشن و باریکه‌ای چرمین روی چشم دیده بودند که کسانی او را می‌بردند. و پیرمردی که در «دخمه دیو» زندگی می‌کرد گفت که آن مرد همان شاهنشاه بوده است. گفت که او را در درّ بالای پرتگاه زندانی کرده‌اند، زیرا به کولیان اجازه داده بود که هر کجا می‌خواهند زندگی کنند. تا آن زمان به آنان اجازه داده نمی‌شد که برای نگهداری خود از باد دیواری برپا کنند یا در هیچکدام از خانه‌های روستاهای ایرانشهر شب را به روز آورند.

بر دیوارهای سنگی که تا دل ابرها بالا رفته بود روزنه‌های تنگی دیده می‌شد، و کسانی که در زمان‌های باستان آنها را کنده بودند اکنون به شکل جفدهای سیدی درآمده بودند و شب‌ها هیاو می‌کردند تا پاسداران درّ را خواب درنگیرد. ضحاک، ازدهای آدمخوار را پیش از به بند کشیدن در دماوند، در همین درّ زندانی کرده بودند. واژه‌ای زمزمه شده، پیوسته در میان پرتگاه‌ها می‌غرید و می‌پیچید و از ژرفای دره تنگ بالا می‌آمد. در آن پائین شبی جاودانه چیره بود و ستارگان آسمان هرگز خاموش نمی‌شد. و آن‌جا را نامی نبود.

تنها پیرمرد کولی بر لبه دره تنگ می‌زیست، چرا که دیگر مردمان می‌کوشیدند تا از نزدیکی آن پرتگاه شوم نگذرند و حتی آب جویباری را که از آن می‌آمد نمی‌نوشیدند. گیسوان پیرمرد تا زمین کشیده شده بود و چشمان سیاه خواب‌آلودش حالتی وحشتناک داشت. هنگامی که از دخمه خود به سوی دژ می‌رفت، ناخن دستان و پاهایش که هرگز آنها را کوتاه نکرده بود، به سنگ‌ها می‌خورد و صدا می‌کرد.

— مردی که خود را مزدک می‌نامد کولی است، از ماست.

و این نخستین چیزی بود که به آورام گفت.

این پیرمرد، که دژ را جارو می‌کرد و برای آن آب می‌برد، آنسان که می‌نمود دیوانه نبود. هر بامداد، از کوره‌راهی در سینه کش پرتگاه به دژ می‌رفت و دهه استرکور خود را که دو مشک آب بار آن بود، به دنبال می‌کشید. در میانه روز، هنگامی که روشنای تنکی بر آسمان پدیدار می‌شد، زنی کولی که چادری خط‌خط — سرخ و زرد و آبی — به سر داشت، باکوزه‌ای از شیر بز روی شانه، به دژ می‌رفت.

آورام و همراهانش در اردوگاه رهاشده‌ای در میان ییشه جا گرفته بودند. رام او و سیاوش را نزد پیرمرد برده بود. واژه‌ها از دهان رام همچون تگرگ فرو می‌بارید، پیرمرد به گوش بود و سر تکان می‌داد. گه گاه چرت می‌زد.

رام به دل‌داری می‌گفت: — دوم پیر پیدایش خواهد کرد.

کولیان را دوم یا لور می‌نامیدند. رام برای آورام گفت که بهرام گور کولیان را برای این به ایرانشهر نیاورده بود که مایه خوشگذرانی مردمان باشند. سده‌ها پیش از آن، کولیان برای خود زمین داشتند. شهرها و روستاهای آبادی بر کناره رود شکوهند کشورشان برپا بود. اما آریائیان از راه رسیدند و همه را

ویران کردند. مردان را کشتند و زنان را با خود بردند. دومانی که از دستشان جان بدر برده بودند به جنگل‌ها پناهنده شدند و آنان را تنها مجاز می‌داشتند که به کار ساختن ذغال چوب بپردازند. بازماندگان دریوزگی می‌کردند، می‌خواندند و ساز می‌زدند، چرا که مردمانی رام‌تر و شادتر از آنان نمی‌توان یافت.

اما دومان هر صد سال یکبار از جنگل‌های خود بیرون می‌آمدند. به دهکده‌ها می‌رفتند و هر آنچه را که می‌خواستند از آنجا برمی‌گرفتند، چرا که آن‌ها بر سرزمین خود آنان روئیده بود. کشورداران سپاه خود را به کشتار دومان، که به کارگیری جنگ‌افزار را نمی‌دانستند، می‌فرستادند و آنان را زیر پای پیلان می‌انداختند. لوران خنیاگر روستاها را نیز با خود می‌بردند و همه‌شان را می‌کشتند. از این رو کولیان گریختند و از سرزمین خود، هند، هرچه دورتر رفتند.

آخرین باری که به ایرانشهر کوچ کردند، هنگام پادشاهی یزدگرد بود. اربابه‌های بزرگ چوبی‌شان انباشته از زن و کودک بود. اما تا به ایرانشهر برسند بهرام‌گور به پادشاهی رسیده بود. و او دوست می‌داشت که به سرودهای کولیان گوش فرادهد و شب‌های خود را با دختران آنان به روز آورد. از این رو مهرنرسه، وزیر بزرگ و درخیم همگان، آنان را از خانه ساختن برای خویش بازمی‌داشت. از آن پس، کولیان در اربابهایی با بام‌های بوریا بافته روزگار می‌گذرانند. در پادشاهی قباد به آنان اجازه داده شد که بر زمین ساکن شوند، اما بسیاری از آنان این را نخواستند، چه در همان اربابه‌ها زاده شده بودند.

و دوم پير آنچه را که می خواستند پيدا کرد... ميله هايی آهنی مرد بی نام را درون دخمه ای سنگی زندانی می کرد. پير مرد هنگامی که پس مانده خوراک او را برمی داشت، اره تورانی کوچکی را که از پولاد بود به او داد. سپس زنی که چادر کولیان به سر داشت کوره راه پر نگاه را پيمود...

آورام بالای ارابه بی چرخي میان کاه می خوابید. روبه روی او زاغه ای بود. سیاوش شبها به درون آن می خزید و آزادان در آن کنار، لای ریشه های بیرون زده یک بلوط می خوابیدند. سپید فرنگیس به خانه نوه پير مرد کولی رفته بود و هیچگاه به دیدنشان نمی آمد.

سیاوش به آرام گفت که فردای آن روز، فرنگیس به جای زن کولی به دژ خواهد رفت. همه در غاری گرد آمده بودند و او چادر از رخسار پس زده بود. آورام زیر لب پرسید که آیا نمی شود به گونه دیگر رفتار کرد. و دهان کوچک زن دوباره به شیوه ایرانیان برچیده شد:

— سن از نژاد شاهانم!

این را به صدایی تیز و بیگانه گفت، و آورام یکه خورد. در بازار نصیبین زن ماهی فروشی را دیده بود که در گیسوان زنی در کنار خود چنگ زده بود و به همین گونه جیغ می کشید. و اکنون درمی یافت که چرا هنگامی که به فرنگیس گفت که با هم به جایی دور دست بروند، چنان سکوتی میانشان برپا شد. همه چیز او غرورش بود...

آورام به بیشه رفت. سر خود را میان علف های خشکیده فرو برد، اما رخسار فرنگیس در برابر چشمانش بود. گوشه لبانش به نشانه تحقیر آویخته بود و چشمان بادامی اش، که گویی رنگ آمیزی شده بود، روشنایی نداشت. دل

آورام، همچون بیابانی پس از توفان شن، تهی بود...

این خودستایی از کوتاه‌اندیشی کهنی مایه داشت. طبیعی بود که رستم دستان پوست بیر بیان به تن داشته باشد. در خط خط رخسوده و سرشار از نیروی چنین تن‌پوشی، زیبایی سترگ و پاکیزگی دوران کودکی نژاد آدمی نهفته بود. اما همین نقش، بر ستون‌های شهر باستانی استخر دیگر طبیعی نمی‌نماید، پیکر بیر بیش از اندازه خشک و ناهنجار است، راه پیشرفت جهان را می‌بندد، از تجسم و دریافت چگونگی آن جلو می‌گیرد.

خودبینی سرفرازانه ایرانیان نمونه شده است. هنگامی که کنارنگ گشنسب داد، به تقلید از خدایان و پهلوانان افسانه‌ای به خود باد می‌کند، دل بیننده از او به هم می‌خورد. همچون کودکان، همه دست‌مایه‌اش همین خودستایی است. کوتاه‌اندیشی آدمی را به گذشته، به زمین و به خون خود پایبند می‌کند. و مردی که می‌خواهد پوست ددی خود را نگه دارد، لبان را به شیوه گرگ برمی‌چیند. آیا معنی ویرانگی استخر و همه خرابه‌های گذشته و آینده را نباید در همین جستجو کرد؟

زمین پرده و رخس، گاه من است

نکین تیغ و مفتر کلاه من است

چکامه آشنا ناگهان چون مته تیز و سختی به یاد او رخنه کرد. و این آوایی زنانه نبود، بلکه صدایی شیطانی می‌نمود که از صد دهان، نه مردانه و نه زنانه، به فریاد بیرون آمده باشد. و رستم دستان، در بیابان‌های دوران‌های نخستین، دو دست خود را به سوی چهره می‌برد تا این آوا به گوشش نخورد.

اما صدا، بی‌اعتنا به این‌همه، افسانه آدمی را که طبیعت سروری همه جانوران را به او داده بود، به آهنگ‌های گوناگون می‌خواند و فریاد می‌زد. آوارام گوش فراداده بود و همه چیز برایش یکان بود. دومان به نشانه قدرشناسی پادشاه را می‌رهانیدند. اما بالا رفتن سپید فرنگیس از پرتگاه بلند نه به انگیزه وظیفه انسانی، نه برای عشق، نه به خاطر نازکدلی زنانه که از سر غرور ایرانی بود. و از دیربگی ایرانی چه باک داشت؟...

با این‌همه، به دیدن او به بالای ارابه رفت. و دوباره مانند آن شبی که آوارام دریافت که او دوستش می‌دارد گریه رخسارش را زشت کرد و برینیش چین انداخت، و غازه روی گونه‌هایش پخش شد. دیگر لبانش برچیده نمی‌شد. و در آنجا، در آن ارابه کهنه بود که به راستی دختر شاه جلوه می‌کرد، و نه هنگامی که چهره‌اش از غرور سنگی می‌شد.

و دوباره در سرمای بیشه خزان‌زده، با هم یکی شدند. تنها در یک لحظه، آوارام چلیپایی را که به گردن می‌آویخت از زیر بازوی او بیرون کشید و در این کار دقت بسیار کرد تا او آن را حس نکند.

هنگامی که می‌رفت سیاوش او را دید، اما در چشمان کبود آرامش هیچ احساسی دیده نشد. این بی‌اعتنایی نبود، تنها بدین معنی بود که آوارام را آدمی نمی‌دانست. بسیار پیش می‌آید که بزرگان بردگان جوانی را در خدمت همسران بیشتر خود می‌گذارند...

بامدادان فرنگیس چادر سرخ و زرد و آبی را روی چادر سپید ابریشم خود انداخت، کوزه شیر را روی شانه گذاشت و به راه افتاد، بی‌آنکه سر برگرداند. دیگران پائین پرتگاه لای ریشه‌های صنوبری هزار ساله درازا کشیدند و منتظر ماندند. آب در شب پائین دره ناله می‌کرد.



شاخه‌های دیو‌آسایی که رنگ آفتاب را ندیده بودند کوشیدند تا او را دنبال کنند. علف سبز بود، اما مرده بود، از زمین زیر پایش بوته‌هایی زیر بیرون می‌زد. سپس او را رها کردند و دیگر جز دیوار سنگی سترگی که تا آسمان افراشته بود چیزی به جا نماند.

فرنگیس می‌رفت و رفتش پایانی نداشت. باز بکه کژ و مژ روشنایی سر فراز سر روشن‌تر شد. لخته‌های سفیدی بر آن دیوار سترگ چسبیده بود و نمی‌جنبید، و لکه رنگین‌کمانی که گاه میان آنها گم می‌شد. سپس، اندکی بالاتر، به چشم می‌آمد...

از نیم‌سایه‌ای که در آن بودند همه چیز را به‌خوبی می‌دیدند. مردانی آرام آرام در آسمان می‌جنبیدند، انگار که دیو آنان را جادو کرده باشد. پل آویزانی را پائین انداختند تا فرنگیس از آن بگذارد، و او از فراز پرتگاه گذشت و درون سوراخی ناپدید شد. دو پاسدار دژ بالای صخره ماندند.

فرنگیس به همان زودی بازگشت، و یا شاید گذر زمان تندتر شده بود. و فرنگیس همانی نبود که بود. لکه رنگارنگ به دیگر سو افتاد، و هرچه تندتر از کمرکش پرتگاه پائین آمد. اما آورام از پل آویزان که با حرکتی یکنواخت از سیم‌های دوسوی خود بالا می‌رفت، چشم بر نمی‌گرفت...

قباد روشن‌رخ چادر کولی را به زمین انداخت و دست به شانه سیاوش گذاشت. در این هنگام مردان پرتگاه به جنب‌وجوش درآمدند. پرتوی از خورشید از لابه‌لای پشته‌های سنگ گذشت و به درون یکی از روزنه‌های دیوار تابید. سپید فرنگیس را دیدند که چادر ابریشمینش، که روشنی از پشت به آن می‌تابید، از شانه‌اش لغزید. چند دست از میان تاریکی به سوی او دراز شد،

اما به او نرسید. و پیکر چادرپوشش آهسته به درون ژرفا افتاد و همچنان و همچنان پائین رفت.

آورام به درون دره تنگ که همچنان شبزده بود، خیز برداشت، جریان سفیدی راه را بر او بست. سیاوش جنگاور، که لگام اسب دیگری را در دست داشت به تاخت خود را به او رساند، دست در کمر بند او زد و از آب جوشان آمیخته به سنگریزه بیرونش کشید. در آن بالاکسانی دوان دوان از پل آویزان آسمان بیرون می آمدند. دود سیاهی خورشید را تیره می کرد، شاخه هایی ناپیدا به چهره او سیلی می زد...

## ۱۷

ستون هایی از دود در سراسر ایران شهر به آسمان می رفت و راهبانان را از گریز باور نکردنی کسی از دژ فراموشی آگاه می کرد. اما آنان با گذر از راه های کولیان خود را تا دیوار مازندران رساندند. از آن پس، قلمرو خاندان بیشمار اسپهبد آغاز می شد که خویشان نزدیک سیاوش بودند. رام در برابر روشن رخ خود را به زمین انداخت و چهره به برگ های خشک پائیزی سایید، لختی به همین گونه ماند و پس روی اسب خود که زینی از کیمه ای درشت بافته داشت پرید و به سوی کسان خود، دومان، تاخت.

هر شب، فرنگیس به درون پرتگاه می افتاد. سپس با رخسار ورآمده از

گریه نزد او می آمد و تارگیویی را به گردن او گره می زد. هر شب، آورام می خواست به او بگوید که دوستش دارد، اما او خود را در چادر رنگین کمائی می پیچید و دور می شد، و در سینه کش کوه هرچه فراتر و دورتر می رفت. در دستکرت اسپهبد پیاده شدند که در دل سنگ کنده شده بود و به لانه سیمرغ می ماند. کوه های پیرامون آن به پشته های کنار لانه موش کور مانده بود و برف های جاودانه کوهساران تا درگاه آن می رسید. توده هایی از سنگپاره در دستکرت فراهم آورده بودند که برای در هم شکستن سپاهی بسنده بود.

قباد، شاه شاهان و خدایگان، از خشم و شادی و بیتابی لبریز بود. بر راه گرداگرد دستکرت گام می زد و نگاه رخشنده اش گاه به سوی توران و گاه به سوی ایران خیره می ماند. روزی که از راه رسید سه دختر جوان، برایش آوردند که دختران خداوند دستکرت بودند. هر سه چادرهایی از پریشان نلگون به سر داشتند و ابروانشان با غازه به هم پیوسته شده بود. هر سه را به زنی پذیرفت.

برف تازه باریده یخ می بست که گزارش هایی از توران رسید. همان روز به سوی سرزمین گرگان به راه افتادند. در این سرزمین، سده ها بیداد و باج گیری خاندان قارن، بزرگترین دشمنان شاه، چنان کرده بود که همه به آنان کینه داشتند و بیم آن نبود که کسی بر سر راه شاه دامی بگستراند. و در مرز خراسان، سواران کیاسک بر پشته های خاکی جا گرفته و منتظر آنان بودند. قباد با اشاره دستی به همراهان خود بدروود گفت و به تورانیان پیوست. همه در یک چشم به هم زدن ناپدید شدند، انگار که شن های سیاه آنان را به کام کشیده بود...

بخش سوم

# مزدک‌های دروغین



مردمانی آمدند بی‌کردانی و بی‌کار درست،  
بهره‌نخته از پیشه‌نیاکان، بی‌پروا از نام و نژاد خویش،  
نابرخوردار از پیشه‌ای یا هنری، آزاد از هرگونه اندیشه  
و کار و بار، آماده برای گواهی دروغ و بدنام کردن  
هرکس، و برای نیرنگ و بدکاری؛ و از همین راه روزگار  
می‌گذرانند و پیش می‌رفتند و توانگر می‌شدند...

تسنرنامه<sup>۱</sup>

## ۱

آورام، پسر بهروم، در مرز دوردست ابرانشهر به‌سر می‌برد. مرغیان به  
ضربه شمشیر سبز جمشید بیابان‌شن را به‌دو نیم می‌کرد و دیوار آتیکوس نیام  
آن شمشیر بود. سه گوش‌ها و دوزنقه‌های سیاه مینایی جهان پیرامون را  
می‌پوشاند. آورام بر فراز «دژ اشکفت دیوان» تنها نبود. بیارکان دیگر نیز  
پیش از شبگیر از دیوارهای ویرانه دژ بالا رفته بودند تا چشم به سوی

---

۱. تسنر، تاریخ‌نویسی که در دوران خسرو انوشیروان (۵۷۹-۵۳۱ میلادی) پسر و  
جانشین قباد، می‌زیست - م.ف.

توران زمین بدوزند. همان دیروز گنشب‌داد پیل‌پیکر پنهانی راه هرات را در پیش گرفته بود. سه سال پیش تر، هم او بود که کارد ناخن چین خود را به چشمان رخشنده شاهنشاه و خدایگان نزدیک می‌کرد...

پیروز نخستین شاه ایرانشهر بود که در ستیز با برادر خود هرمز نزد تورانیان رفت و از آنان یاری خواست. و تورانیان به او کمک کردند تا بر تخت پادشاهی ساسانی بنشیند. اکنون فرزندانش همان کار را از سر گرفته بودند. یکی از آنان، که از همه بیشتر به او مانده بود، کیساکان شزارهای تورانی را به گوشمالی دیگری می‌برد...

آورام کارنامه قباد را می‌نویسد. روزی کتاب «خداینامه» را، که گرد آورده سرگذشت ایرانیان از آغاز آفرینش جهان، و نیز افسانه‌ها و سگالش‌های آنان است، به پایان خواهد برد. هرچه بیشتر به این باور می‌رسد که افسانه‌ها و مل‌های باورنکردنی مردمان از زندگی آنان جدایی‌ناپذیرند، همانگونه که روان را نمی‌توان از تن جدا دانست. کردارهای راستین با افسانه‌ها در هم می‌آمیزند و این کردارها نیز سرانجام به افسانه‌ها مانده می‌شوند. آنچه را که در این سه سال بر ایرانشهر گذشته چگونه بازگو خواهد کرد؟

تنها همانی را می‌داند که در مرو رخ داده است. یگراست از نزد خانواده اسپهد به مرو رفت و دانش و کاردانی دبیری خود را در خدمت آذرگون‌داد جنگاور درآورد که، خوشبختانه، او را از یاد نبرده بود. آذرگون‌داد، برخلاف خالوی خود گنشب‌داد، به همه گریختگان و هوادارن قباد پناه می‌داد. و کنارنگ بزرگ کاری نمی‌توانست کرد، چرا که شاهنشاه گریزان در خیمه‌گاه شهنواز، شاه توران، به‌سر می‌برد و کیساکانی هر روز تا پای دیوارهای مرو می‌آمدند.

اول بار هنانیشو، همراه با کاروان خود همه دستنوشته‌های آورام را برای او آورده بود. کاروانش حتی به صد شتر نمی‌رسید. بزرگانی که زاماسب، شاه ناتوان، از آنان فرمان می‌برد دوباره از هربار ابریشم دو یا سه برابر گذشته باج می‌گرفتند. از بنگاه‌ها و کارگاه‌ها هر اندازه که دلشان می‌خواست چیز می‌بردند: دیگر چیزی برای رومیان نمی‌ماند. «شرکت» بر آن بود که راه‌های تازه‌ای را، بر دریا، پیش گیرد. و اینکه هنوز چنین کاری را آغاز نکرده بود از این رو بود که دگرگونی‌هایی را انتظار می‌کشید.

آیا آورام این را نیز باید بنویسد؟... و در دهکده ستوان اسفندیار چه می‌گذرد؟ کسانی که از ایرانشهر گریخته‌اند می‌گویند که بزرگان به زور زمین‌های خود را از دهقانان و کشاورزان پس می‌گیرند. در تیسفون و جندی‌شاپور ایرانیان را کشتار می‌کنند. چندین پیشه‌ور ترسا و یهودی با خانواده‌های خود به مرو آمدند، و سپس از آنجا به سوی توران رفتند.

درباره مزدک چه می‌تواند بنویسد؟ همه می‌گویند که مغ بزرگ با یاران نزدیک خود به آذربادگان گریخته است. فرستادگان قباد به دیدن او رفته‌اند. و هرچه بیشتر گفته می‌شود که مزدک بیمار است: خداوند بیش از اندازه به او خرد داده و سرش تاب آن را نیاورده است. در خراسان گفته می‌شود که او مرده است...

آنچه درباره سرزمین آشفته ایرانشهر بر سر زبان‌هاست به داستان و افسانه می‌ماند. در آغاز چیزی که از درستی در آنها هست: گریختن پنهانی گنشبداد را از کجا دانستند؟ این مردمانی که از شب‌هنگام آنجا گرد آمده و چشم به شن‌های سیاه دوخته‌اند راز را از چه کسی شنیده‌اند؟



روشن آنجا، در گوشه‌ای از آن بیابان شن به سر می‌برد... اول بار هنانشو او را همراه با دسترشته‌های آورام به مرو آورد. همین که از راه رسید به رفت و روب خانه‌گلی آورام در دستکرت آذرگون داد پرداخت. در آن زمستان کوتاه یکپارچه دگرگون شده بود. چهره‌اش گلگون شده و چشمانش درخششی گنگ به خود گرفته بود. با نگاهی اندیشناک او را می‌نگریست و سرش را نوازش می‌کرد...

سپس مدتی دراز به شعله سپید و لرزان شبچراغ چشم می‌دوخت. دخترک به یاری کدام غریزه خود او را درمی‌یافت؟ آورام چنان سالمند نبود، اما در جهانی جدا از جهان او می‌زیست. رخسار گرامی اشک آلودی زمان را برای آورام به دو بخش کرده بود، و او را از آورامی که در گذشته دختر باغبان را میان بوته‌ها می‌دید، جدا می‌کرد...

شعله راست بالا می‌رفت، جهان خاموش بود، فرنگیس به درون پرتگاه شب می‌افتاد و افتادش پایانی نداشت...

روشن به گونه‌ای سرسختانه و روزافزون با شیر یزدان دشمنی می‌کرد. شیر یزدان کیساک، که خدا می‌داند چگونه از آمدن آورام به مرو آگاهی یافته بود، بسیار به دیدن او می‌آمد و همه دوستان خود را نیز همراه می‌آورد. برای این دیدار باید از یک بیابان بزرگ، سپس رود خروشان جیحون، و سپس سه بیابان دیگر می‌گذشتند، اما چه باک، که زندگی‌شان همین تاختن در بیابان‌ها بود. همانگونه از راه می‌رسیدند که کسی از گردشی به خانه باز می‌گردد. شاداب و سرزنده و نستوه بودند و دندان‌هایشان می‌درخشید. با احترامی شگرف

لوله‌های پوست و کاغذ را که روی تخته‌ای چسبیده به دیوار چیده شده بود، و میز کوچک و جوهردان مفرغی آن را تماشا می‌کردند. در سخن گفتن با آورام عنوانی تورانی را به نام او می‌افزودند که نشانگر بزرگواری و سالخورده‌گی بود، هرچند که کمایش همسال او بودند.

روشن با آنان درستی می‌کرد و می‌گفت که اسبان دم‌بریده کف بر لبشان خانه را آلوده می‌کنند. چند بار سر راه شیر یزدان به او لگد زده بود. و او هر بار که آوای روشن را می‌شنید از ترس سر به گریبان فرو می‌برد و پشت خم می‌کرد.

سپس یک روز، سه کیساک ریش‌سپید با پوستین‌های بسیار بلند گلدوزی شده از راه می‌رسیدند و با کر و فر از اسب پیاده شدند. شیر یزدان یک گامی پس رفت و زیر لب گفت: — با شما کار دارند، آفایی<sup>۱</sup>.

پیرمردان بر قالی نشستند، شیر مادیان را از دست کیساکان جوان گرفتند و نوشیدند، و بزرگوارانه سر تکان دادند. سپس بزرگتر همه‌شان به سخن آمد. با شاخ و برگ بسیار از طایفه شیر یزدان سخن گفت و اینکه نیاکانش تا هفت پشت جنگجویانی برجسته و بیباک بودند. گفت که با تأیید مردگان و زندگان این طایفه برای دیدن نامزد شیر یزدان و آشنایی با پدر و مادر او آمده‌اند.

آورام، که انگار خواب می‌دید، روشن را فراخواند. و او آمد و سر به زیر در برابر پیران نشست. آورام داستان را برای او گفت و شگفتا که دختر به گریه

افتاد و با جنباندن سر بله داد. سپس از در بیرون رفت و هنگام گذشتن از کنار شیر یزدان، که متفطر پاسخ او بود، چنان تپانچه‌ای به چهره‌اش زد که او را به دیوار کوبید!

آن پائیز بر آورام چنان گذشت که گویی همواره دچار سرگیجه بود. خواه‌ناخواه به آن سوی جیحون رفت تا در جشن عروسی — که بسیار پرسر و صدا بود — شرکت کند. پیشکشی‌هایی باورنکردنی از خویشان داماد دریافت داشت. در سرتاسر جشن عروسی نیمی از مردم توران زمین به آن جلگه آمده بودند. و بازی‌های شگرف می‌کردند: سوار بر اسب، بز زنده‌ای را از چنگ یکدیگر می‌ربودند، سکه‌هایی را که در ابریشم پیچیده شده بود با دندان برمی‌داشتند. در این بازی‌های دیوانه‌وار مردان و اسبان در هم می‌آمیختند و یکی می‌شدند و افسانه کهن ستائورهای رومی در چشم آورام زنده می‌گشت.

آورام دارای گله‌ای اسب شده بود. نمی‌توانست شیربهای روشن را نپذیرد، چرا که با پذیرفتن آن آبروی دختر می‌رفت. این شیربها هم‌ارز خون و زیبایی او دانسته می‌شد. آورام با دشواری بسیار توانست به خویشاوندان تازه خود پذیراند که اسبان و چارپایان او را برای چرا نزد خود نگه دارند. بر اسبانش داغ زدند و گوش گوسفندانش را سوراخ کردند. آورام نشان ساده‌ای به شکل یک پرنده را برای خود برگزیده بود. در دشت بی‌پایان هر مردی باید نشانی برای خود می‌داشت.

پس از آن هفته‌ای نبود که مردمانی ناشناس از توران زمین برای او پیشکشی بیاورند. و هرچه بگویی می‌آوردند: برگستان گل‌دوزی شده،

جوراب‌های چرمین هونی، گوسفند زنده... هر بار نیز مقداری گوشت اسب دودی و بسیار چرب می‌آوردند و همه می‌گفتند: «دستپخت خود روشن‌آپای<sup>۱</sup> است». جهان دگرگون شده بود... زمانی گذشت تا آورام دریافت که چه رخ داده است. مردان ایستاده بر فراز دیوارها نفس خود را در سینه فروخوردند. به یکباره سرتاسر افق پیرامون سیاه شد، سیاهی به‌شتاب پیش آمد و شکل پشته‌های دشت را به خود گرفت. گویی دستی نقش آفتاب را از چهره زمین پاک می‌کرد. ابر سیاه هرچه بیشتر در دل آسمان بالا می‌رفت. روشنی روز خاموش شده بود...

حلقه عظیمی از غبار مرغیان را دربر گرفته بود. گله‌هایی از گرگ و پلنگ و گراز پیشاپیش آن دوان بودند و هراسان می‌آمدند و سر بر دیوار کهن می‌کوفتند. حلقه سراسر دیوار آنتیوکوس را در میان گرفت و در یک زمان از همه شکاف‌ها و دروازه‌های آن به درون مرو یورش آورد. دماغه‌های غبار تا به بام شهر رسید، در هم آمیخت و بر سر بازار که ناگهان لال شده بود فرود آمد.

آذرگون‌داد جنگاور نخستین کسی بود که در برابر شاهنشاه و خدایگان قباد زانو زد، دست به چشمان و دهان خود و به زمین کشید. و قباد او را کنارنگ خراسان کرد، هرچند که برادرزاده گشنبداد بود که پیشتر می‌خواست چشمان او را کور کند. آزادان در دژ به خط راست آرایش یافته بودند و پرچم سرخ سرنیزه‌هایشان با باد داغ تکان می‌خورد.

کیاکان در کوچه‌ها و پیرامون شهر چنان می‌تاخند که گویی پیمودن آن راه دراز از میان هامون بشان نبوده است. شب‌هنگام بازی تورانی هیشگی

---

۱. آپای (مادر) عنوان احترام‌آمیزی که به زن اول می‌دادند - م.ف.

خود را از سر گرفتند: به سختی می تاختند، دسته می شدند و بزهایی را که جیغ و ویغ می کردند از دست یکدیگر می ربودند. شیر یزدان آورام را میان کوچه پیدا کرد و او را با خود نزد خویشان برد. گرد آتشی نشستند و از گوشت بزی که روی آتش کباب می شد کردند و خوردند.

هنوز آن بز کباب شده را به پایان نبرده بودند که کیساک جوانی، شاد و خندان و با چهره خط خط شده از ضربه های تازیانه، بز دیگری را نزدیک آتش انداخت و خود از اسب پائین پرید. آستین های خود را بالا زد، و به خوردن گوشت نیمه خام پرداخت که تکه های آن را با نوک دشنه به دهان می برد. همچنان که می خورد با دیگران درباره شیرینکاری های پهلوانی تورانی سخن می گفت که در یک نیمه روز توانسته بود هشت بز و یک گوساله را از چنگ دیگران برباید. با نوک دشنه خود تکه ای از گوشت را به آورام داد که در گلوی او گیر کرد و نزدیک بود خفه اش کند. قباد روشن رخ بود که جامه کیساکان به تن داشت...

آتش ها خاموش شد، اما آفتاب هنوز زمین را مینایی نکرده بود که سیل سواران دوباره در دشت به راه افتاد. کیساکان را نیازی به این نبود که گوشت همراه خود برند، پیشروی شان همچنین نخجیری بود که همه جانوران را از برابر شان می رماند و به جلو می تاراند. گرگ و خرگوش و گراز و آهوشب و روز از برابر آنان می گریختند و باتیرهای آنان نقش زمین می شدند. و کیساکان بی آنکه از رفتن بازایستند شکار بر زمین افتاده را برمی داشتند و زیر زین اسب خود جا می دادند.

شهنواز، پادشاه توران، قباد را با دیگر فرزندان خود یکی می دانست.

دختری را که زاده خواهر قباد، شهزاده گروگان، بود و بسیار دوستش می‌داشت به هسری به او داد و اکنون پنجاه هزار کیساک تیغ بنفش به دست را به فرمان او درآورده بود.

ارتش آزادان خراسان از میانه دشت و بر شاهراه تیفون پیش می‌رفت. «اختر مزدکی»، که پرچمی چهارگوش و سرخ بود، بر فراز نیزه آزادان موج می‌زد و از میان غبار پرپشت سر می‌افراشت.

## ۲

قباد، پرستنده‌مзда، خدایگان، شاه شاهان ایران و انیران، از نژاد خدایگان، فرزند شاه و خدایگان پیروز، به سخنان شما رسته‌های ایرانی گوش فرامی‌دهد!

سراپرده آهسته آهسته بالا رفت و پرتو ارغوانی رنگ از چهره‌ها پاک شد. نفس شاهنشاه با نفس مردمان در هم می‌آمیخت. زنجیرهای برنجین که تاج زرین را آویخته نگه می‌داشت پدیدار شد. زیر تاج، روشن رخ بی جنبش نشسته و به گودال سیاه میان تالار خیره شده بود.

پرده راهروی کناری گشوده شد. شش جنگاور مردی را که چادری سیاه بر سرش بود آوردند و میان گودال انداختند. خروش کره‌نای‌ها برخاست...

— پرده از چهره دزد برگیرید!

چشمان شاه ناتوان زاماسب یارای نگریستن شعله‌ای را که در برابرش بود نداشت. پیاپی چشم از شعله می‌دزدید. هنگامی که تیغه گداخته دشنه به نزدیکی چشمانش رسید، جیغ کشید و از گودال بیرون خزید. آورام با دست چهره خود را پوشاند.

هرگز خدایگانی این چنین بزدل دیده نشده بود. شاهان سرنگون شده بی آنکه لب بگشایند و دستی بلند کنند به این سرنوشت تن درمی‌دادند و سپس راهی استخر می‌شدند. در کوهستان‌های دوردست آنجا دستکرتی با باغی دل‌انگیز بود که آب همواره در آن زمزمه می‌کرد. ساسان خردمند، پایه‌گذار دودمان ساسانی، آن دستکرت را برای شاهان سرنگون شده ساخته، و برای سده‌های آینده وقف آنان کرده بود. و هنگامی که کورشان می‌کردند خواه‌ناخواه باید بر آتش می‌نگریستند تا آن را برای همیشه در رؤیاهای خود ببینند.

شاهزاده بی‌مقدار زاماسب، در گذشته از کنارنگ گنبداد که می‌خواست قباد روشن‌رخ را کور کند پشتیبانی کرده بود. و ناهمراهی بزرگان با این کار از سر دل‌بستگی‌شان به جان خدایگان نبود، بلکه به یاد «شب سرخ» افتاده و از رودهای آتشی که در پس ابرها روان بود اندیشه کرده بودند.

جیغ و ناله زاماسب در میان غرش کره‌نای‌ها گم شد. شش جنگاور پیکر لاغر لرزان و سیاه‌پوش را بیرون بردند. خدایگان و شاهنشاه قباد به روبرو خیره شده بود و ابروان کمائی و چانه برآمده‌اش هماهنگی داشت. اکنون روزبه، شاپور وزیر که از سیستان بازگشته بود و سیاوش جنگاور از همه به تخت نزدیک‌تر نشسته بودند. موبدان موبد چندی پیشتر در راهی کوهستانی به

دره پرت شده بود. اين بار نيز بسياري از بزرگان نيامده بودند. به دستکرت‌های دوردست يا به نزد روميان يا سواران بيابانگرد گريخته بودند. آن دسته از پيروان گشنب‌داد را که گرفتار شده بودند به «برج خاموشي» پادشاهی در ميان تپه‌ها بردند. دشه‌های راستي به آنان داده شد. تا خود را بکشند، تنها خود کنارنگ را با ريسمانی پشمی خفه کردند. که اين بدترين ننگ، برای او بود.

جای مغ بزرگ مزدک نيز در تالار تهی بود. در جایی در شمال کشور به سر می‌برد و همه منتظر بازگشت او بودند.

پيلان دستکرت‌ها را ويران می‌کردند. تيرهای درشتی از چوب «توری» به دوسوی تن کوه‌آسای آنها بسته شده بود، و به فرمان پيلبان بر ديوارها می‌تاختند. در هر سوی دروازه پنج سوراخ باز می‌کردند، دروازه‌ها را از جا می‌کنند، برجگ‌های نگهبانی را فرومی‌ريختند. ستون‌هایی از آفتاب در نيفتون افراشته می‌شد.

آوران حتی نمی‌دانست آن دستکرت کنار شهر از آن کیست. تنها تماشا می‌کرد. پيل پاهای مفرغی خود را از هم می‌گشود، آهسته آهسته پس می‌رفت تا به فاصلهٔ يک تير کمان از ديوار می‌رسيد. سپس لرزان و نفس‌نفس‌زنان می‌ايستاد. به فرمان پيلبان خرطوم برمی‌افراشت، سينه را از هوا می‌انداخت و به‌راه می‌افتاد: نخست آهسته می‌رفت و سپس شتاب می‌يافت. در واپسين گام‌ها پيل نبود که يکپارچه نيرویی کور و سهمگين بود که ضربه‌اش زمین را به لرزه درمی‌آورد. يست، بار، سی بار می‌رفت و می‌آمد تا اينکه ديوار يکپارچه



فرومی ریخت و دندان‌های زرد پیل را از خاک و کلوخ می‌پوشاند... آفتاب  
ستون غباری را که به آسمان می‌رفت زرین می‌کرد.

پیلان ریز نقش سه‌چرده با نیم‌تنه رنگ و رورفته بالای کوهه پخت نشسته  
و پاهای خود را با کاردانی به یکی از تیرها چسبانده بود. هماهنگ با گام‌های  
پیل، انگشتانش برگردان ترانه معروف خوبروی رامشگر را می‌نواخت. آزادان  
کمی دورتر گرد یکدیگر نشسته بودند. یورش شتاب‌گیرنده پیل را با نگاه  
دنبال می‌کردند و نمی‌شد دانست به چه می‌اندیشند.

آورام تازه از دهکده اسفندیار بازگشته بود. در آنجا، با چهار پیل همین  
کار را می‌کرد. آزادان نیز برای کار پائیزی به ده آمده بودند. با همدستی  
کشاورزان زمین‌های آن‌سوی رود را پس گرفتند، آب را میان همه پخش  
کردند، اما به دستکرت کهن خاندان قارن دست نزدند، حتی چوپانی که دام  
مردم دهکده را می‌چرانند چارپایان را از رفتن به چمنزارهای ره‌اشده  
دستکرت باز می‌داشت و علف آن را هرگز نمی‌چید. شب‌هنگام جفدان بر فراز  
برج‌های سپید آن کوکو می‌کردند...

آورام از آزادان و کشاورزان می‌پرسید که چرا دام خود را در آنجا  
نمی‌چرانند. در پاسخ او با خاموش می‌شدند و یا گفتگو را به چیز دیگری  
می‌کشاندند. تنها موبد پیر نگاهی کج به او انداخت و از او پرسید:

— می‌شنوی؟

بر تپه آتشکده ایستاده بودند و رو به سوی دستکرت داشتند که  
سپیدی‌هایش از دل شب و بر زمینه کوه‌ها به چشم می‌آمد. در همان هنگام ناله  
گرفته جفدی به گوش رسید.

موبد گفت: - این جغد از خانه‌ای که قاریان به زور گرفته بوده‌اند اینجا آمده. جغدان هیچگاه در جای بیگانه نمی‌مانند.

آبا و ارتک هیچکدام در شهر نبودند. خود روزبه دادور آن دو را به گرفتن دستکرت‌ها فرستاده بود. ارتک در خوزستان بود و آبا به بین‌النهرین رفته بود که یهودیان، پس از گشوده شدن بابل، در آنجا به سر می‌بردند. آبا از همان هنگام بازگشت شاهنشاه خانوادهٔ ربی بزرگ را ترک کرده بود و گاهی در خانهٔ آورام، و گاهی در خانهٔ ماهوی دبیر یا همان «شیر» انا زندگی می‌کرد. اکنون، هر بار که آورام به دستکرت سپندات می‌رفت، آهسته و بی‌شتاب می‌رفت. دیوارهای آنجا را نیز فرو ریخته بودند، زیرا روزبه بر آن بود که کار را باید از نزدیک‌ترین خدمتگزاران شاه آغاز کرد. می‌گفت که در جهان، درستی مزدکی تنها یکی است و جز آن نیست. در تیفون او را «روزبه درستکار» می‌نامیدند و به شیوهٔ کهن، با بردن دست به روی چشمان، به او درود می‌گفتند.

ایران دبیرد، که سبلی بزرگ و رفتاری شاهانه داشت، دیگر آنجا نبود. پس از مرگ فرنگیس - و هنگامی که زاماسب هنوز شاه بود - همه چیز را رها کرد و به استخر دوردست رفت که خاندانش از آنجا رینه می‌گرفت. پیرمرد دوستش می‌داشت...

هنگام بازگشت آورام دیوارهای دستکرت هنوز به جای خود بود. اما پل‌ها، دروازه‌ها و نرده‌های برنجین را از جاکنده بودند. درختان زیتون را گون زرد دبیر گرفته بود و بردگانی یک درخت بسیار بزرگ زیتون را برای سوزاندن می‌بردند. گفتند که از خود سرپرست، مردان، اجازه گرفته‌اند. اما

آنچه دل آورام را ناگهان به درد آورد این نبود. آوای ناله ماندی مدتی دراز در هوای پائیزی پیچید، سپس آوای دیگری از آن نومیدانه تر، برخاست... آری، خودش بود. ایران دیرید سال‌ها پیش چنگ‌سازی را از پالمیر فراخوانده و از او خواسته بود تا برایش هشت چنگ خودکار بسازد. هر کدام از این چنگ‌ها نود سیم داشت که روی جعبه چوبی بسیار بزرگی کشیده شده بود و آن را با فشار آوردن بر شستی‌های رنگارنگی از عاج می‌نواختند. خود خو بروی رامشگر نیز در همین دستکرت آن را نواخته و با آن خوانده بود... چنگ‌ها شکست و بر زمین افتاده بود، پایه‌های آنها راکنده بودند. پرک فریبی از روستای بردگان پشت دستکرت روی آنها می‌دوید و از یکی روی دیگری می‌پرید. بالاترین شستی را، که به رنگ آبی بود، نشانه می‌گرفت و هنگامی که کف پای ترک خورده‌اش روی آن فرود می‌آمد، درجا می‌ایستاد، پای دیگر را برمی‌افراشت و گوش فرامی‌داد.

لخته‌هایی از دوده از سقف کتابخانه آویخته بود. در زمستان گذشته در آنجا برای گرم کردن خود آتش افروخته بودند و زمین پوشیده از پاپيروس‌های نیم‌سوخته بود. شیرازه‌های چرمی و پوست‌های رنگین کتاب‌ها کنده شده و تلی از کتاب نزدیک به پنجره به زمین افتاده بود. حتی لوح‌های گلین، که به درد هیچکس نمی‌خورد، تکه تکه شده بود.

آورام دو هفته پایپی به گردآوری و گزینش آنچه بازمانده بود، و پاک کردن و چسباندن و سامان دادن آن پرداخت. در همان کتابخانه می‌خواهید و توان خواهید در تخت سفت اتاق خود را نداشت. از آنجا که بود درخت سپدار را در مهتاب می‌دید. در شب ژرف پرتگاه رود سپیدی می‌غرید، و

بازوی سیاووش جنگاور او را از آب سرد و پراز سنگریزه بیرون می‌کشید... مردان از آن نزدیکی گذشت و انگار بوی او را شنیده بود. و شگفتا که هم‌او که در گذشته سرپرست بردگان بود جامهٔ سرخ جیب‌داری به تن داشت. گفت: — همهٔ پرستگاه‌های بخش ما هنوز سر پا هستند. نگران نباشید، فردا پیل‌هایمان به سراغ آنها نیز خواهند رفت!

در آن بخش کنار شهر برای خود سالاری شده بود و درست‌دینان بومی از او فرمان می‌بردند. برده‌ای که به آورام کمک می‌کرد در گوش او گفت که مردان درختان دستکرت را می‌فروشند. نیز از سکه‌های زرین و سیمینی سخن گفت که در گوشه‌ای زیر خاک کرده بود...

یک شب چشم آورام به زنی با چادر گلگون افتاد که به درون خوابگاه ایران دبیرید خزید. اکنون مردان آنجا می‌خواйд...

دربارهٔ این مرد با برزویه پزشک سخن گفت. و سخن به دزدی‌هایی کشیده شد که در سراسر ایران شهر گسترش می‌یافت. یک قالی بزرگ خراسانی خوبروی را، که شاه به خاطر ترانه‌هایش به او بخشیده بود، دزدیده بودند. کسانی به دستاویز درستی سترگ مزدک به خانه‌های مردم می‌رفتند و بی آنکه پذیرش خداوند خانه را بخواهند، با زنان خانه درمی‌آمیختند. برخی از مردمان شهر خانه‌های خود را با درهای چوبین ایمن می‌کردند و بر آنها قفل‌های رومی می‌زدند...

یکی از دبیران گفت: — مزدک در راه است!

## ۳

— آی، آی، آی!

تیسفون سپید و سرخ بود. دهقانان و کشاورزان، شهریان، پیران و نوباوگان شادمانه سر فرود می آوردند. درست دینان در گروه های پنج تنی چشمان خود را با دست می پوشاندند. شاهنشاه و خدایگان قباد بر تخت نشسته بود و تاج بالدار بر فراز سرش می درخشید. رخسارش بر همگان آشکار بود و شیران دو سوی تخت، که تنها یادگار پادشاهی زاماسب ناکس بودند، چشمک زنان انبوه مردمان را می نگریستند.

— آی — آی — آی مزدک!

همه در برابرش خم شدند. در میان آن اقیانوس سرهای مردمان، پیل سپیدی با زیبایی ندیده و نشنیده آرام آرام پیش می آمد. قالی سرخ بس بزرگی که هیچ نقش و نگاری نداشت، از نوک دندان ها تا سر دم کوچک و چرخانش را پوشانده بود. بر جایگاه پشت پیل، که ویژه برج های رزمی بود، مردی سراپا سرخ پوشیده، بی جنبش و مشعل روشن به دست ایستاده بود. کمره های او می خروشیدند، شاهنشاه بازوان خود را راست افراشته بود تا به او درود گوید. سرمایی بر دل او رام نشست. بر جایی که در گذشته جایگاهی بر آن افراشته بودند ایستاده بود و مرد سرخپوش را می نگریست. مرد، همچنان با مشعل افراشته، از تالار می گذشت. ناگهان، شیری به جنبش درآمد و هوا را با دم خود شکافت...

نگرانی هرچه بیشتر دل آورام را می فشرد. مشعل در برابر شاه خم شد، موج های سرخ به خیزش درآمد. چادر از سر مرد فروافتاد. بینی پهن و گونه های برآمده داشت و پیشانی بس باریکش به دشواری از میان ابروان به هم پیوسته و انبوه موهایش به چشم می آمد...

— آی، مزدک... آی... آی... مزدک!

تهمتن بود، مزدک نبود! دست آورام به نشانه اعتراض به هوا پرید، و ناگهان از ترس برجا خشک شد. گوشه ای از لب تهمتن برچیده شد و دندان های زرد و ناهنجارش به چشم آمد...

و آورام سرانجام آدمکشی را که از پس یوته ها شاه را نشانه گرفته بود شناخت. همان سرکرده گرگخونان بود که از کار یزگریخته بود و خانه ها را تاراج می کرد. دیری نمی پائید که... به زردی راز آشکار می شد!

— آی — آی — آی — آی...

همه سر خم کرده بودند، او را نمی دیدند، از همین رو همچنان فریاد می زدند... آورام سر برگرداند... میلیون ها چشم از هم گشوده به مرد ایستاده در کنار شاه خیره شده بود، همه بازوان خود را در جستجوی درستی به سوی او افراشته بودند. کوزه گر جندیشاپور و برادرانش در صف نخستین ایستاده بودند. دهان هایشان به فریادی بی پایان گشوده بود که می بایست همه را رستگار کنند...

پس آن چین های غم آلود گوشه لبان مغ بزرگ از این بود... آئینی را به مردمان ارزانی داشته بود که اکنون از درونمایه تهی شده، و تنها خود آئین به جا مانده بود. آورام آوایی نرم و گرفته را به یاد آورد: «از هنگامی که زاده شده ام، کارم گل ساختن بوده است... شک را نمی شناسم!» و هم اینان بودند که

در آن پائین فریاد می‌زدند. هم‌اینانی که در همه زندگی تنبوه‌هایی یکسان برای آب و گندابه ساخته بودند، همواره قالی یکسانی را با نقش سیمرغ بافته بودند، از کودکی تا مرگ بر گاو آهن فشار آورده بودند. به خواست خود از حق‌گزینش خود چشم می‌پوشیدند. تنها چیزی که می‌خواستند باوری بود که هرگز به بیراهه نرود، باوری یکپارچه که به خرده و ریزه نپردازد و با زمان بیکرانه بتیزد. چشمانشان می‌دید و کور بودند، زیرا درست همین را می‌خواستند...

اما روشن‌رخ چرا؟ فرایزدی روشنایی سرد خود را بر سرش فرو می‌بارید: شاهنشاه به هوای تهی بالای سر مردمان چشم دوخته بود. زیر پایش، روزبه دادور آرام و آسوده نشسته بود و لبان خود را که گویی از مرمر بود به هم می‌فشرد. سیاوش یکی از تسمه‌های روی شانه خود را راست می‌کرد، آنان همه چیز را می‌دانستند.

موج فریاد مردمان تا تپه‌های دوردست رفت، آنجا انباشته شد و ده برابر سنگین‌تر و رساتر بازگشت. خروش دوباره کره‌نای‌ها به پیشواز آن رفت، و آسمان لرزید...

ناگهان، آوارام حس کرد که لبانش خود به خود می‌جنبید و فریادی ناخودآگاه سر می‌دهد. آی مزدک... آی!... آی مزدک!

به‌دشواری بسیار بازوان در هوا افراشته خود را پائین آورد و بادست دهان خود را بست. در کنارش بردگانی زنجیر شیر را می‌کشیدند و می‌کوشیدند او را آرام کنند. یال زرد شیر آشفته بود و دمش پیگیرانه بر زمین کوفته می‌شد و همدار می‌داد...

آوای روزبه چون تیغی هوا را می شکافت:

— هنگامی بر تیرگی‌ها پیروز خواهیم شد که از سایه‌هایی که همراه خود دارند نترسیم. برخی از ما خواستار آنند که دستان و روان خود را پاک نگه‌دارند. اما کسی که به نام درستی نبرد می‌کند هرگز آلودگی به خود نخواهد دید.

در انجمن پادشاه، مغ بزرگ همواره به او پاسخ می‌داد. مردی که عنوان رستم، پهلوان آهین‌پیکر افسانه‌ای را برای خود برگزیده بود اینک بر بالش مزدک می‌نشست...

بزرگ وزیر شاپور روز پیش از سیستان بازگشته بود. از بیماری خوشک خشک شده و پیکرش را تزار کرده بود. به سخن آمد و گفت:

— روزبه دادور، می‌خواهی به مردمان اجازه کشتن بدهی؟  
آوایش به دشواری به گوش می‌رسید. از نگرستن به سوی تهمتن و کسانی که همراه او از شیز آمده بودند پرهیز می‌کرد.  
روزبه سر تکان داد:

— آری، زیرا دستان ما به گونه نکوهیده‌ای از سستی می‌لرزد.

— چرا به این همه خون نیاز داری؟

— زیرا کشتن نیز درستی است.

کسی که این را به آوای بلند گفت روزبه نبود، مرد همراه تهمتن بود. همه نگاه‌ها یکباره به سوی او برگشت، زیرا این مرد فرشیدورد، برادر کهنتر قارن بود. همه مردم ایرانشهر می‌دانستند که نشان گاومیش خاندان خود را از سینه کنده و از مدت‌ها پیش پیرو درستی مزدکی شده است. همواره در آذربادگان به سر می‌برد، همان‌جا که سران تازه مزدکی در میان ویرانه‌های آتشکده سوخته شیز جا گرفته بودند. گفته می‌شد که بی‌هیچ دودلی خویشاوندان خود از



خاندان قارن را به چنگ درست دینان انداخته است.

با نگرستن او یادهای گذشته در سر آورام زنده می‌شد. برادر کهنتر زرمهر گاویش زن آذربید را ربود، و این همان آزاد جوانی بود که روی تخته‌سنگ‌های کنار دهکده خود را با خنجری کشت. «پس اینجاست این توله‌سگ... مرا بگو که می‌خواستم فرانک فربه را به جای زن پدرش به او بدهم...» این بود آنچه فرشیدورد آبی‌پوش گفته بود. «پس عوعو سگ‌ها و آوای خنده در هوای گرم گم شدند...»

— وزیر بزرگ، در گذشته پخش یک پنجم از اندوخته دستکرت‌ها را پیشنهاد کردی، مگر نه؟ — چشمان فرشیدورد همچون چشمان زرمهر گاویش کوچک و گرد شده بود — نه، ما پنج پنجم اندوخته‌ها را می‌گیریم، و بدی جاودانه را در نطفه خفه می‌کنیم، و پوست همه را، چه خال‌خال باشد و چه خاکستری، می‌کنیم!

نقش پلنگی پشت خم کرده و آماده جهش بر سینه بزرگ وزیر شاپور دیده می‌شد. در کنار او سیاووش نشسته بود که نقش سرگرگی خاکستری با لبان برچیده را بر سینه داشت.

شاپور از فرشیدورد پرسید:

— قارن جوان، دیرگاهی است که درستی را جستجو می‌کنی؟

فرشیدورد لختی چهره در هم کشید، اما با آوایی نرم و رسا گفت:

— واپسین بازمانده خاندان مهران، دستکرت‌های تو در سیستان هنوز

دست‌نخورده است...

و زبان به نکوهش کسانی گشود که گندم و زنان خود را از مردمان پنهان کرده بودند، و بدتر از آن، کسانی که با اینگونه مردمان مداوا می‌کردند. گفت که دورویی ناشی از شناختن معنی پیام مزدک است. اما کسی که به آئین

سترگ «چهار، هفت و دوازده» باور استوار داشته باشد از هیچ دروغی نمی ترسد...

شاه بر جای افراشته خود، بر تخت پادشاهی و زیر تاج نشسته بود و با دیگر کسان تالار نمی آمیخت. چشمان رخشنده اش بر چهره گویندگان خیره می شد. روزبه بازو به سوی او افراشت تا سخن خود را بهتر پذیراند. گفت:

— به خاطر مدارای ما با بزرگان بود که زاماسب توانست به تخت دست یابد. روزبه دادور مدتی دراز درباره مردانی سخن گفت که برای کار ویژه برگزیده شده بودند و هیچکس نمی بایست آنان را می شناخت. نشان ویژه شان جامه هایی سیاه بود و شب ها دست به کار زدودن ایرانشهر از پلیدی ها می شدند. گفت که اگر مردمان از درستی بترسند، درستی پیروز خواهد شد... — دادور، نام مردی را که زیر سرپوش مزدک مخ با خود آورده ای برای ما بگو!

این بار نیز بزرگ وزیر شاپور تنها روزبه را می نگریست و منتظر پاسخ او بود. چشمان زرد تهمتن وزیر را ورنه از کرد.

آورام آوای روزبه را در خانه برزویه باز شنید. پزشک و دادور رو در روی یکدیگر، در کنار آتش گذاخته، نشسته بودند و آورام را ندیدند. و او در آستانه در ایستاد.

— این مرد سرخپوش... می گویند که گذشته پلیدی داشته...

برزویه این را با بی اعتنائی ویژه ایرانی گفت. استخوانچه هایی به نخ کشیده را در دست داشت و آنها را به کندی یکی پس از دیگری می چرخاند.

آنگاه روزبه گفت:

— آن یکی مزدک، همانی که رفته، آنچنان بزرگ بود که زمین را نمی دید.

نرمی دیرانه‌اش نمی‌گذاشت که جهان را رو در رو بنگرد...  
دادور درستکار به گونه‌ای که انگار تنها باشد سخن می‌گفت آوایی  
خشماگین داشت.

— این یکی، این مرد سرخپوش تازه چه؟  
— برای سرکوب نادرستان به او نیاز داریم. پس از آنکه کار خود را کرد  
نابودش خواهیم کرد.  
— گویا دست به کار شده.

روزبه ناگهان سر برافراشت و پزشک را ورنده‌از کرد. و او سرگرم بازی با  
استخوانچه‌ها بود...

همان دیروز، پس از انجمن پادشاه، بزرگ وزیر شاپور هنگام گذشتن از  
پل کاخ خود از اسب پائین افتاده بود. می‌گفتند سرش به سنگی خورده و از هم  
شکافته شده است.

## ۴

هر بار، در آن راهرو، چادر گلگون از کنار آوارام می‌گذشت و به تن او  
می‌خورد. همچون خورشیدی که از پس ابر بیرون زند چهره‌ای گرد و گلگون  
به سوی او می‌آمد. برای آوارام چنان بود که چیزی از یاد برده را باز می‌یافت.  
یک روز که مردان در خانه نبود، زن به دیدنش رفت، و او مشکدا نه، دختر  
باغبان را تنها از چشمان ریز و گلگونش که چون دانه‌های مروارید  
می‌درخشید، شناخت.

شايد براي آنكه نام خود را گوشزد كرد، همواره بوي تند مشك ارزان‌بهاي بابلي از تش برمي‌خاست. اكنون سراپايش گرد و گوشتالو بود، و چيزهايي را مي‌دانست كه هرگز حتي به گوش آورام نرسيده بود. دستاش نيز ولرم و گوشتالو شده بود. اما پس از آن، باز دلزدگي به سراغ آورام آمد... همچنان‌كه پيگيرانه آورام را نوازش مي‌كرد برايش گفت كه مردان دوستش دارد، گفت كه برخي از درست‌دينان بخش با مردان دشمن‌اند اما او همه‌شان را به تله خواهد انداخت و به زودي سالار آن بخش سرخ خواهد شد. گفت كه خود مزدك بزرگ - نه آني كه مرده بلكه آن يكي كه از شيز آمده - مردان را مي‌شناسد... گه گاه از نوازش آورام باز مي‌ايستاد، دست خود را به تاكيد تكان مي‌داد، دوباره سر خود را به او مي‌فشرد و گفته خود را از همان جا كه رها کرده بود از سر مي‌گرفت. حتي اشاره‌اي به نخشين شبي كه كنار ديوار با هم بودند، نكرد. آورام هر روز كه مي‌شد و به كارش مي‌آمد، او را نزد خود راه مي‌داد...

پهلوي جامه چرمين آبا پاره شده بود، و چشماش حالي خيره داشت. از بين‌النهرين آمده بود. در آنجا كارش اين بود كه دارايي كساني را كه به پخش اندوخته‌هاي خود تن درمي‌دادند تاراج كند. در اين كار همراه دسته «پشتيان درستي ايرانشهر» بود كه مردانش را سركرده تازه‌شان براي اين كار برگزيده بود. گفته مي‌شد كه خود يهوديان خودشان را به درون آبراه‌ها مي‌انداختند. - آري!... آري!... براي گسترش درستي هم به خون و هم به دروغ نياز است...

آبا فرياد مي‌زد. لبان و دستاش مي‌لرزيد و چشماش از هم دريده بود.

روز پیش از آن، در سرای بازرگانان، مارزوترا آورام را به گوشه‌ای از درگاه تهی کنار بنگاه کشاند. چشمان سیاه و نامهربان ربی بزرگ ناگهان نمناک شد، و سرشار از اندوه و نگرانی پرسید:

— آبا، فرزند دلبد من کجاست؟

آورام چیزی نگفت. دستان بزرگ مارزوترا به نشانه ناتوانی پائین افتاد و ریش، پرپشت انبوشش آشفته شد.

خاموشی هراس‌آلودی با بوی ترکه سبز انبارهای «شرکت» در هم می‌آمیخت. روزبه بر باربری — رودخانه‌ای، دریایی و کاروانی — چرم‌سازی، بافندگی، رنگ‌سازی و مفرغ‌ریزی باج بسیار سنگینی بسته بود. شب پیش در سرای بازرگانان از نزدیکی جنگ سخن گفته می‌شد...

و همان بامداد گزارش رسید که مارزوترا، ربی بزرگ یهودیان با یاران خود از تیسفون گریخته است...

آبا همچنان فریاد می‌زد. برزوبه گردی را در جام آبی ریخت و آن را به لبان او نزدیک کرد. آبا آن را نوشید و تنش یکپارچه به لرزه درآمد، داروی سبز روی سینه‌اش می‌ریخت. سپس سر خود را میان دو دست گرفت و خاموش شد.

ماهوی سرخ‌مو، که هنوز «شیر دانا» خوانده می‌شد، از راه رسید. جامه تازه‌ای به رنگ سیاه با سریند به تن داشت و با دیدن او همه لب بر بستند. مردان سیاهپوشی که برای سرکوب پلیدی‌ها برگزیده شده بودند و از سرده‌ناشناس خود فرمان می‌بردند، کار خود را آغاز کرده بودند.

ماهوی نگاهی کاوشگر به آبا انداخت که به خواب رفته بود، و به حالت گویایی خاموش ماند. نام «شیر» را برای آن به او داده بودند که جامه یک شکل رسمی را بسیار دوست می داشت. تنبانش خشتکی گشاد داشت و پائین آن تنگ و کشیده بود، به گونه ای که چنین می نمود که رانهای لاغرش بکراست از سینه اش بیرون زده است. پی در پی شانه های گرد خود را تکان می داد، از این سر به آن سر اتاق می رفت و با هر گامی که برمی داشت کپل های خود را واپس می جهانند.

کسی درباره «پشتیان درستی ایرانشهر» چیزی از او پرسید. «شیر دانا» چهره در هم کشید، یک بار دیگر درازای اتاق را رفت و برگشت، میان اتاق ایستاد و گفت:

— خوب می دانید که نمی توانم هیچ چیز از کار خودم را حتی با بهترین دوستان در میان بگذارم. تنها چیزی که می توانم بگویم این است که به راستی مرد بزرگی است. میان خودمان او را «شمیر درستی» می خوانیم.

پس بندگریان آورام را در دست گرفت، چشمان ریز خود را تا نزدیک چهره او پیش برد و به بازگویی معنی درستی مزدکی پرداخت. گفت که پایه همه چیز «چهار» است: شناخت، یاد، خرد و خرسندی: پس از آن «هفت» است و «دوازده»...

آنگاه بندگریان آورام را رها کرد، دوبار تیزی یک دست خود را به کف دست دیگر کوفت و گفت: — این را هم بدان که راه میانی در کار نیست، یا آنان یا ما!

شب هنگام، در نزدیکی آبراه شاهنشاهی فریاد خفه ای به گوش آورام

رسید. نزدیک رفت و از اسب پیاده شد. یک کشتی چسبیده به بارانداز لنگر انداخته بود و بر زمینه آب بی جنبش چون لکه تیره‌ای به چشم می‌آمد. روشنای ماه در آسمان گسترده بود، و در مه زردرنگ چشم آورام به مردی گریان افتاد که چند تن او را با چنگک‌های ویژه مرده کشتی، با خود می‌بردند. مرد را تا کنار سوراخی بر عرشه کشتی بردند و از سوراخ پائین انداختند. آوای گنگ ناله مردان و زنانی از زیر پهنه آب به گوش می‌رسید.

— آهای، با توام!

مرد سیاهپوش بازوی خود را پیش آورد و روشنای مشعل چشم آورام را خیره کرد. لبه بالاتنه او را برگرداندند و چشمان به نشان پادشاهی افتاد.

— خوب است! به راه خود برو، دبیر!

به پشتش زدند و او را به جلو راندند. مرد ناشناس آوایی مدارا آمیز و خودپندانه داشت. آورام دهانه اسب خود را گرفت و به راه افتاد، در سیاهی شب پایش لغزید. آوای خنده‌های درشتی از پشت سرش برخاست:

— هشیار باش، دبیر، مبادا گرفتار شوی!

آورام این مردان را، که ایرانشهر را از پلیدی می‌زدودند، در روشنایی روز نیز دیده بود. خاموش و سیاهپوش، سوار بر اسبان سیاه خود از کوچه‌ها می‌گذشتند و چنگک‌هایی آهنین از زمین اسبان آویخته بود، خود پایگانسالار نیز میان آنان دیده می‌شد: مردی کوتاه و گوزپشت بود و دهانی بسیار گشاد و بی‌لب داشت.

## ۵

خورشید ابر سپید را شکافت و دره را آشکار کرد. در همان هنگام، با آنکه از پس سر رومیان برخاسته بود، در چشمان آنان هزاران بازتاب یافت. مغرهای ایرانیان، سپرها و شانه‌پوش‌ها، و حتی زنگوله‌های دهنه اسبان‌شان را با شن سپید فرات ساییده و رخشان کرده بودند. و تنها قلبگاه سپاه، در میان آن به شکل چهارگوشی سیاه و بی جنبش دیده می‌شد. پنجاه برج زرپوش تنگاتنگ یکدیگر چسبیده بود، از سرپای آنها و از تن کوه آسای پیلان خاکتری که آنها را بر پشت داشتند چکه‌های گل و لای سرد فرومی‌بارید. هنوز چشم‌بند پیلان رزمی را نگشوده بودند. مردانی دوره می‌گشتند و به پیلان نان خیس شده در شراب می‌خوراندند.

سیاوش جنگاور سپاه ایران‌شهر را به پیروی از آئین‌نامه آرایش داده بود. سواران آزاد، با جوشن‌های برنجین، در خط اول بودند. در پس آنان، نیروی پیادگان به شکل بادزن آرایش یافته بود. در سوی چپ همه سربازان چپ دست بودند و کمان‌های خود را با دست چپ می‌کشیدند.

در قلبگاه، سربازان سپاه جاویدان بان سیلاب سیاهی از کوه آتشفشان فروریخته، برجا ایستاده بودند و نمی‌جنبیدند. از پس سربندهایشان دم‌گرگ آویخته بود، و کلاه گرد ستوان‌هایشان را سرگرگی با لبان برجیده می‌آراست. در سوی راست، در پس آزادان و سربازانی که جنگ‌افزار برنجین داشتند، کیساکان سوار بر اسبان بیتاب خود به آرایش مارپیچ جا گرفته بودند و توده‌ای



یکپارچه را می‌ساختند، اما نیروی سبک سوار ارسنیاں دم‌بدم گرد می‌آمد و از هم می‌پاشید.

قباد روشن‌رخ خود زرینی آراسته به دو بال آهنین بر سر داشت و بر بارگی سپیدی سوار بود. سیاوش تنگاتنگ شاهشاه ایستاده بود، چرا که هم بزرگ اسپهبد و هم سالار رسته جنگاوران بود، و این عنوان دوگانه را تا آن زمان در ایران‌شهر به کسی نداده بودند. سیاوش فرمانده «درست‌دینان» نیز بود.

«اختر مزدکی» با ستاره سرخ، بر فراز نیزه‌ای در کنار «اختر کاوایی» پیشبند کاوه آهنگر — با باد تکان می‌خورد، و شیرانی بسته به زنجیرهای برنجین در دو سوی شاهشاه بر زمین دم می‌کوبیدند.

خط رزمی رومیان همچون دیواری در سرتاسر دره کشیده شده بود. رومیان پیل نداشتند و برج‌های گردشان بر چرخ‌هایی استوار بود و سوارگان مقدونی آنها را در میان گرفته بودند. اگر تپه سوی چپ در دست سیاوش بود سپاهش جایگاهی از این نیز بهتر می‌داشت، اما جویباری در کنار آن تپه روان بود و آئین‌نامه روانی داشت که در روزی آنچنان گرم دشمن بی‌آب بماند، زیرا بی‌آبی او را دیوانه می‌کرد و وامی‌داشت تا پیش بتازد و بر سر راه خود همه چیز را در هم شکند...

با این همه، ایرانیان جنگ را بی‌پیروی از آئین‌نامه آغاز کردند. و برخلاف دستور آن منتظر نماندند تا نیمروز بگذرد. همین که خورشید از سرکوه‌ها بالا آمد صف آزادان از هم گشوده شد و مردانی سرخپوش پیشروی کردند.

— آی مزدک... آی مزدک!

بازوانشان تا شانه برهنه بود و تنها شمشیرهایی افراشته به دست داشتند.

همچنان که آهسته سرود می خواندند همچون جویبارانی سرخ به سوی رومیان روان شدند، و آنان، که شگفت زده بر جا خشک شده بودند، حتی به اندیشه تیر انداختن نیز نیفتادند. و هنگامی که سرخپوشان به دیوار رومیان رسیدند، دیوار نکانی خورد و شکاف برداشت.

سیاوش اشاره ای کرد. طبل بزرگ فرماندهی که بر پشت پیل سیدی سوار بود آهسته به صدا درآمد و آوای آن دره را انباشت. صداها تیره در پی آن غرید و خروش سنگین و هراس آور کره نای ها برخاست. قلبگاه آهسته جنبید. بازوی راست سپاه به راه افتاد، از قلبگاه پیئی گرفت و در خطی کج به سوی رومیان تاخت. غباری نرم و زرد همراه با تیرها بر سر رومیان باریدن گرفت، زیرا همانگونه که آئین نامه دستور می دهد، باد رو به آنان می وزید.

رومیان در صف های هماهنگ و زیر پوشش نیروهای پیاده پس نشستند، و بر سر راه خود تله هایی را برای گرفتار کردن اسبان دشمن به جا گذاشتند. بازوی راست سپاهشان خود به خود پیش آمد و تیرهایی اندک بر دشمن بارید. و ناگهان، رومیان بر جا لرزیدند...

پشت سرشان، شهر ارمنی تئودوزیو پولیس<sup>۱</sup> افراشته بود که به نمونه شهری ساخته شده از موم می مانست. ناگهان هر شش دروازه شهر در یک زمان گشوده شد و انبوهی از مردان سرخپوش از آنها بیرون ریختند و از پشت بر رومیان تاختند. در میان ارمنیان نیز مردمانی پیرو درست دینان بودند. از این گذشته، شاهنشاه قباد به پیروی از آموزش مزدک ارمنیان را در آئین خود آزاد گذاشته بود.

و این برای ارمنیان بسیار مهم بود. سرنوشت همه مردمانی که میان دو

نیروی جهانی گرفتارند، چنین است. ارمنیان به نام مسیح در برابر ایرانیان پایداری می‌کردند، اما برای آنکه در میان رومیان گم نشوند و نژاد خود را نبازند، تنها گنوه‌ خدایی مسیح را باور داشتند و سرشت آدمی را نمی‌پذیرفتند. رومیان بر آنان فشار می‌آوردند تا این هر دو را با هم بپذیرند.

سپس، جنگ بر سر شهر «آمد» بود. درست‌دینان از دیوارهای آن بالا می‌رفتند و هزار هزار به درون خندق‌ها می‌افتادند. دو ماه پیایی باگاور بر دروازه‌های زرهپوش آن می‌کرفتند و سرانجام نیز با بهره‌جویی از شب و از بالای دیوارها به شهر رخنه کردند. سیاوش همه زر شهر و بیش از پنج هزار تن از پیشه‌وران آن — چرمسازان، بافندگان... — را با خود برد و آن را به حساب بدمی رومیان برای نگهبانی از گذرگاه‌های قفقاز گذاشت.

هنگامی که شهر «آمد» هنوز در محاصره بود، سیاوش نعمان شاه حیره را با سواران خود به گشایش شهر ادسا فرستاد. و نعمان رفت و با هجده هزار و پانصد مرد بازگشت. مهید سورنی، جنگاور جوانی که برادرزاده بزرگ وزیر شاپور بود، ارتش خود را به جان شهر قسطنطین انداخت. این همه در سال چهاردهم پادشاهی قباد، سال ۸۱۳ یونانی، و سال ۵۰۲ مسیحی می‌گذشت. آوارام رویدادهای هر روز جنگ را می‌نوشت، زیرا دبیر تاریخ‌نگار ایران‌شهر بود، کشوری که درستی مزدک بر آن فرمان می‌راند.

رومیان از برابر ایرانیان گریخته بودند، اما سیاوش برخلاف خواست بسیاری از سپاهیان آنان را دنبال نکرد. این نیز دستور آئین‌نامه بود که می‌گفت دشمن را نباید سرگشته کرد، چرا که سرگشتگی بر نیرویش می‌افزاید. نیز

سرزمین‌های پدري دشمن شکست خورده را نباید از او گرفت، زیرا بازماندگان او را در بازپس گرفتن زمین‌ها دوچندان استوارتر می‌کند و بدینگونه هرگز آشتی پدید نمی‌آید.

مردانی را که به بیگاری در سپاه پادگان گرد آورده بودند، به خانه‌هایشان بازگشت دادند. و بر همه راه‌هایی که از مرز می‌گذشت مردانی را می‌شد دید که کیسه‌هایی بر دوش داشتند و یا دهنه خرها و گوسفندانی را به دنبال خود می‌کشیدند. هنگام گذر از شهر نصیبین به بازار می‌رفتند، بار خود را می‌گشودند و قالی و موزه و پای‌افزار و پیراهن و چنگ رومی را که با خود داشتند به نیم‌بها می‌فروختند. ایرانی تنومند و مستی پیکره مسین یک الهه بالدار رودس و یک دیگ بزرگ برنجین را با کوزه شرابی تاخت زد. آورام به دقت زن دکاندار را نگرست و پول را شناخت.

مدتی دراز گفتگو کردند، اما هنگامی که آورام با یاد روزگار گذشته زیر بغل او را گرفت، پولاً به نرمی خود را کنار کشید. اکنون همسر یک برده آزاد شده سیلی بود و سه فرزند داشتند. گفت که در سال آینده باز خرید خود از پارتالیس سخور را — که از کودکی از آن او بود — به پایان خواهد برد. هنگامی که آورام از پولاً جدا می‌شد، اشک گرمی بر چشمان زن نشست...

یک بار دیگر آورام در نصیبین ول گشت. انضباط آکادمی سخت‌تر از پیش می‌نمود و در خوابگاه‌ها، کارگاه‌ها و آموزشگاه‌ها خاموشی چیره بود. دل آورام در هم فشرده. در آن حیاط، که او زمانی خاکستر بر سر خود ریخته بود، حتی تیر چوبی و تخته خرک نیز با زندگی او پیوند داشت و به گونه‌ای برایش گرمی بود. دانش‌آموزان، بسیار جوان و خاموش، بر سر راه او کلاه از سر برمی‌گرفتند و شگفت‌زده جامه سرخ او را می‌نگریستند.

خانه کهنه اسقف تا یک سوم در زمین فرو رفته بود؛ خانه تازه و بزرگتری در کنار آن ساخته بودند. این خانه اسقف تازه نصیب بود که چون آن یکی با سائوما نام داشت. پیرمردی تنومند، با جامه ساده و نگاه کاونده بود. نیم نگاهی به آورام انداخت و از او پرسید که آیا شمار ترسایان تبسفونی که به آئین «نکوهیده» گرویده اند بسیار است؟ آورام به شتاب از نزد او رفت.

یک هفته در کور شک شاهمی ماند؛ همان جا بود که شیر یزدان به سراغش آمد. در بازگشت از شهر «آمد» همراه با کیساکان خود به دیدن خویشاوند آمده و برای این کار پنج روز راه خود را دراز کرده بود. کیساکان به رسم خود از شهرهای گشوده شده چیزی برنداشته بودند. شیر یزدان تنها مادیان کبودی را به اسب یدک خود بسته بود که از دو سوی خورجین آن سرهای تراشیده دو کودک بیرون می زد.

— اینها را روشن — آ پای از من خواسته... خیلی خوشنود خواهد شد!  
و با دیدن چشمان شگفت زده آورام گفت که روشن دارای دو پسر شده، و از او خواسته است تا از جنگ دو دختر بچه با خود ببرد تا در آینده همسر آن دو شوند...

همچنان که شیر یزدان دو کودک را از خورجین پائین می آورد آورام او را می نگرست و آوای آتش سوزی و فریاد مردمان «آمد» به گوشش می رسید. دخترکان پیرهن های رومی به تن داشتند، چشمان سیاه کوچکشان از ترس دریده بود و خود را به شیر یزدان می آویختند. هنگامی که به زمینشان گذاشت یکی از آن دو به گریه افتاد. شیر یزدان در آغوشش گرفت، قهقهه زد و او را بوسید. کودک آرام شد و آورام نفسی به آسودگی کشید...

همراه با پيک پادشاهي مرز را ترک کرد.

... راه نيست.

آزادان اين دستور را بيشتر از همه دوست مي داشتند و هنگامي که آن را بر زبان مي آوردند ديگر پرسش و بگومگو با آنان سودي نداشت و نمي شد. پاي خرد و مهرباني آنان را پيش کشيد. اين دو واژه رمانده در چشم آنان نيروي برتر همه نظام گيتي، و معني همه چيز جلوه مي کرد. اکنون در خطاي دراز و ناگسيسته آرايش يافته بودند که بر پايه آئين نامه، آرايش ويژه هنگامي بود که رودخانه اي در پشت سر بود.

در آن سوي دجله مکعب تابناک کاخ در سينه آسمان مي درخشيد. آزادان درست دينان را از گذر از رود و رفتن به تيسفون باز مي داشتند.

انبوه درست دينان گيج و سرگشته در برابر صف آنان خاموش ايستاده بودند و خود را به يکديگر مي فشردند. از جنگ هيچ با خود نياورده بودند و کيه هاي پنه دوخته شان خالي بر دوش افتاده بود.

... راه نيست!

ستواني که گه گاه اين را زير لب بازمي گفت گردني خيس از عرق داشت به ستوان اسفنديار مي مانست. مردمان هيچ پرسشي نمي کردند. چنين مي نمود که معني پنهان اين دو واژه را درمي يابند.

و ناگهان، همه پيش رفتند. درست دينان سرخ، در گروه هاي پنج تني، بي آنکه حتى دشنه هاي خود را بيرون آرند، پا پيش نهادند، آنگاه بود که آزادان با شمشيرهاي راست سر پهن خود، و با حرکتي پيگير و آشنا، به جان آنان افتادند.

اين همه در خاموشي و بي هيچ سروصدا مي گذشت. تنها آواي گرفته

تکه‌ای چوب و آوای همه‌هم‌وار پاره شدن تن آدمی در جایی بر فراز آسمان می‌پیچید. همچنین، آوای ناله‌مانندی که از سیئه آزادان بیرون می‌زد هوای گرم و نمناک را می‌لرزاند. در پشت سرشان، نوده‌های سرخ‌رنگ آواها را در خود فرومی‌کشید و می‌شکست...

دل آورام لرزید. کوزه گر جندی‌شاپور و برادران او را در آن میان دید و شناخت. خود را به یکدیگر می‌فشرده و به سوی آهن ریششان پیش می‌رفتند. دستانشان از دیرباز به ساختن گل بی‌خس و خاشاک عادت داشت. سپس به سوی دیگری نگاه انداخت و گروه دیگری را دید که دستان دراز آنان نیز همان پنه‌های مفرغی‌رنگ را داشت و کار هزار ساله نریشان کرده بود. چهره‌هایشان نیز همانند گروه دیگر بود. و آورام چنین پنداشت که گروه سوم، چهارم و پنجم را نیز به همانگونه از پیش می‌شناسد. همه پیش می‌رفتند، کوزه‌گران، بافندگان، آهن‌گران، قالی‌باغان، ایرانیان و انیرانیان...

چشمش به سیاوش افتاد که بر پشته‌ای بر فراز رود ایستاده بود. چشمانش به آرامی چشمان گرگ بود و درخشش شمشیرهایی که فرود می‌آمد در آنها به سردی باز می‌تابید. در کنار او فرشیدورد قارنی ایستاده بود که در گذشته از بزرگان به‌شمار می‌آمد، اما به‌نام درستی مزدکی از نام و نشان و از همه دارایی خود چشم پوشیده بود. یک بار دیگر آورام به یاد آزاد تهیدستی افتاد که بر روی سنگ‌های پشت دهکده خود را کشته بود، زیرا این مرد زن او را ربوده بود و پس نمی‌داد. دوباره عوعو سگان و آوای خنده به گوشش رسید: «مرا بگر که می‌خواستم فرانک فربه را به جای زن پدرش برایش بفرستم!»

در آن هنگام، چهره فرشیدورد آبی‌پوش درست به چهره زرمهر گاومیش می‌ماند. با این همه، دیگرگونه بود. گونه‌ها و چانه اسپید بزرگ پوشیده از

چین‌های راستی بود که ویژهٔ سپاهیان است، و در چشمانش ددمنشی آشکاری باز می‌تایید. اما این یکی، فرشیدورد، پوششی انباشته از پیه سپید داشت و چشمان کوچک قارنی‌اش از نازک‌دلی می‌درخشید. لبان گوشتالویش به نرمی می‌جیبید، انگار که سرگرم مکیدن چیزی ناپیدا بود.

آورام پس از رسیدن به آن سوی رود به واپس نگرست. خط آبی آزادان همچنان راست و استوار کشیده شده بود. همین که موج سرخی به سوی آن می‌رفت، درخشش تیغ‌های آهنین از سرگرفته می‌شد. مردان سرخ در گروه‌های پنج تی پشته‌های سبز کنارهٔ رود را می‌پوشاندند و به هر سو پراکنده می‌شدند...

## ۶

مردان سرپرست، که چهره‌ای پخت و بی‌ابرو داشت، لبان خود را به شیوهٔ ایرانیان برچید. همچنان که پره‌های گرد و گلگون بینی‌اش رو به آسمان باز می‌شد، گوشهٔ لبانش آویخته شد. شکمی سفت و فربه به هم زده بود و آورام در راهرو خود را کنار می‌کشید تا او بتواند بگذرد.

در آن شب مشکدانه به دیدن آورام آمد. مردان سرانجام سالار آن بخش شده بود. کسانی که او را نمی‌خواستند از آنجا رانده شده بودند و بیاری از آنان به زودی به دردسر می‌افتادند.

— همهٔ اینها، گناه روزبه است که نمی‌گذارد مردم زندگیشان را بکنند.  
— مشکدانه روی آرنج خود تن راست کرد، به گوشهٔ تاریکی نگاه انداخت و



زیر لب گفت: — پیرامون او را مثنی ترسا با آن خدایان یهودی شان، و ارمنیان رنگ و وارنگ گرفته اند. دست هیچ ایرانی پارسا به او نمی رسد. اما با کسی نیست...

آورام به پشت خوابیده بود. مشکدا نه پنداشت که خاموشی او برای آن است که از گفته هایش رنجیده، و با دستان کوتاه و فربه خود پیگیرانه به نوازش او پرداخت. پنداری پوزش می خواست:

«روشن است که روی سخن من به همه نیست. ترسایان خوبی نیز هستند... از این گذشته، چه چیز تو به ترسایان می ماند؟ تنها همین که خسته شده ای... و این هم که چیزی نیست».

از ته دل سخن می گفت. این بود که آورام از او پرسید کا گناه روزبه در چیست.

— می دانی که، درستی همان خداست. و این درستی، چهار چیز دارد، چهار نیرو: یاد، شادی، شناخت... — همچنان که آورام را نوازش می کرد. برای او می گفت که: — نه، نخست «شناخت» است و پس از آن «یاد»... و اینها همه از راه «هفت» به کار می افتند و سپس از راه «دوازده»... اما روزبه، «هفت» را نمی پذیرد. و «چهار» را هم آنگونه که باید و شاید باور ندارد: به جای «شناخت» چیز دیگری را می گذارد که درست یاد نمی آید چیست... هرچه هست، از راه راست بیرون رفته است.

پیلان روی شکم گرد خود آرمیده بودند و پاهایشان به کنده درختی می ماند که تا شده باشد. زنجیرهایشان به گرد تیرک هایی آهنین حلقه شده بود. سر خاری خود را آهسته می جنبانند و دندان هایشان به لگن های مسین

می خورد و صدا می کرد. خدمتکارانی پیایی گاورس خیس شده در شراب به درون لگن ها می ریختند.

آورام هوا را بو کشید: در میان شهر چه نیازی به پیل مست بود؟ کوتوله گوزپشت بر اسب سیاه بلند پایی نشسته بود، و چشمانش همان حالت آن روزی را داشت که بر پلکان های کنار رود، با خنجر به جان دخترکی افتاد که درون یک قالیچه پیچیده بود. دهان سرخش گوش تا گوش باز بود...

سوزنی به میان پاها، پیلان زدند. پیلان، که خرطوم هایشان از خشم تکان می خورد، آهسته برخاستند. چشم آورام به استخری سنگی و تهی از آب افتاد. کف آن با شیب نرمی پائین می رفت. پیلان، که از یکدیگر پیشی می گرفتند و به هم تهنه می زدند، به میان استخر دویدند. در ته استخر مردانی ایستاده بودند.

پیل با هر دو پای خود روی مرد می رفت، نخست یک پا و پس دیگری را روی او می فشرد، و آوای خشک شکستن استخوان به گوش آورام می رسید. خواست با دست چشمان خود را بپوشاند، اما همه جا مالا مال از خون بود.

پیلان در کار خرد کردن مردان بودند! تنها دو مرد به هم بسته، یک زن بفرجه به دست و یک پیرمرد بازمانده بودند. لخته هایی سرخ رنگ، و نیز تکه های تن آدمی، به هر سو پاشیده بود.

فریاد کشتار سرانجام به گوش آورام رسید. نه، نتوانسته بود آوای شکستن استخوان ها را بشنود، زیرا کره نای ها می خروشیدند... زن به کمک چادر سپیدی می خواست کودک خود را از توده سنگین پای پیل در امان بدارد. پیلان می غریبند و چشمان کوچکشان همچون یاقوت های می درخشید.

آورام زیر درختی در ته میدان به قی افتاد. کمره‌نای‌ها می‌خروشیدند...  
 — هر کس دوستی را زیو پانهد... کیفر می‌بیند...

هیچگاه سخن گفتن روزبه اینگونه نبود. چهرهٔ باریک و بزرگوارانه‌اش می‌درخشید و «خشنودی» در چشمان ایرانی‌اش می‌افروخت. هر بار که بازوی خود را پیروزمندانه به سوی تخت پادشاه برمی‌افراشت، جامهٔ سرخ و سادهٔ درست‌دینان از زیر ردای بنفشش دیده می‌شد.

— بزرگان اشک می‌ریزند، اما تیفون سرخ‌گریهٔ آنان را باور نمی‌کند! آری، گندم و زنان آنان را گرفته‌اند و اینک مردمان ایرانشهر یکسان‌اند. اما بزرگان به آسانی به از دست دادن خواسته و نیروی خود تن درنخواهند داد. تنها مرگ می‌تواند روان آنان را از بدی بیالاید. و همهٔ خاندان آنان به کیفر خواهند رسید: پیر و جوان، توانگر و تهیدست. زیرا که پلشتی توانگری چنان است که همهٔ مردان همخون را آلوده می‌کند. از همین رو است که ما به یار دلاور خود «پشتیان درستی» اجازهٔ کشتن داده‌ایم.

آورام، که در جایگاه دیران نشسته بود، ناگهان به این نکته پی برد که تنها روزبه در زیر ردای دادوری خود جامهٔ سرخ به تن دارد. جز او، همه بالاتنه و سربند سرخ خود را ترک کرده بودند. اینک تهمتن، فرشیدورد، و دیگر سران به‌جا ماندهٔ درست‌دینان همه سیاهپوش بودند. «شمشیر مزدک»، مرد ترس‌آوری که عنوان پشتیان درستی را داشت، در جای دوم و کنار تهمتن نشسته بود. دهان بی‌ابش گوش تا گوش باز بود و سرکوچکش به گلوله‌ای سیاه می‌مانست. او را همچنین موش بستر می‌نامیدند — که به معنی کسی است که به شنیدن آنچه در رؤیای مردمان می‌گذرد گوش می‌خواباند.

تهمت لب از لب نمی‌گشود، اما همه نگاه‌ها به سوی او، و نه به سوی روزبه، بود. بر همه کسانی که در تالار گرد آمده بودند گونه‌ای انتظار و ناشکیایی چیره بود. تنها شاهنشاه نشسته بر تخت و سیاوش جنگاور روبه‌روی خود را می‌نگریستند.

روزبه فریاد زد: — درود بر کسانی که با چنگک‌های آهنین خود بدی را از ایران‌شهر می‌زدابند. این مردان از خون نترسیدند، و کردار پاکشان سده‌های پایی به یاد خواهد ماند. و باز ماندگان‌شان از کرده‌های آنان به خود خواهند بالید...

یکی از پیشه‌وران به سخن آمد. با شاخ و برگ بسیار داستان مردی از راسته پیشه‌وران را گفت که نگذاشته بود یکی از همسایگانش به نزد همسرش رود. آنگاه او و زنش را همچون مردگان با چنگک کشیده و برده بودند...

روزبه دادور دست خود را تکان داد و رشته سخنان او را برید. و گفت: — هنگامی که آهنگر پتک خود را بر آهن گداخته می‌کوبد، اخگرهایی به هر سو می‌پرد. شاید برخی از این اخگرها بر سر کسی افتد که از آنجا می‌گذشته است. آیا همین بسنده است که کوره را از کار اندازیم تا سرد شود؟ چشمان آرام و زردگون تهمت به روزبه خیره شد.

هنگامی که انجمن پادشاه پایان یافت، شب فرار سیده بود. دیران از پلکان مارپیچ خود پائین رفتند و سپس ایستادند. مردانی سیاهپوش در نزدیکی دیوار پشت کاخ منتظر ایستاده بودند. برده‌ای کنار رفت و دادور بزرگ روزبه در باریکه‌ای از روشنایی پیش آمد. چنگک‌های آهنینی از چهار سو بر او فرود آمد و در زیر دنده‌ها، میان پاها و زیر چانه او فرو رفت. روشنایی ناپدید شد. فریادی در تاریکی پیچید.

## ۷

آن شب آورام در خانه ارتک خوابید. همین که سر به بالش گذاشت پلای به روی او دوید. از زیر پای غول آسای پیل گریخت. اما نعره های جانورانه کسی بر خانه او و جنگجوهاهای آهنینی از همه سو فرود آمد...

و به راستی نیز جنگجوهاهای آهنینی که مردگان را با آنها به برج فراموشی می برند از تاریکی بیرون زد. اما به سوی او نیامد. ارتک با جامه سپید خواب سر پا ایستاده بود. آهن نوک تیزی در چانه اش فرو رفت و او را به زمین انداخت. جنگک دیگری به میان پاها و دو جنگک دیگر به پهلوهای او فرو رفت...

زنان لختی را می دواندند و تیغه های آخته ای را بر سر و تنشان فرود می آوردند. آورام تن پاره پاره یک دبیر پیر و چند کودک را می دید که می بردند. شعله ناپیدایی نزدیک بود ابروان او را بسوزانند.

— با این یکی هنوز کاری نداشته باشید!

رفت. گره ای بر گلوی آورام نشسته بود که نمی توانست از آن رهایی یابد. در تاریکی نیم تنه خود را جستجو کرد و پوشید. دوباره کوشید فریادی بزند، کمکمی بخواهد، اما آوایی از گلوش برنخاست. همین گونه از خانه بیرون رفت...

ابش گریخته بود، پیاده رفت، کوی ها و کوچه های ناشناس را پیمود. در مه کبود پگهای سایه های سیاهی در هم می پیچید، آوای به هم خوردن آهن و

سنگ می آمد، کسانی می گریستند. و از هر سو آوایی گنگ و زمزمه دار، بان آوای پیشروی ارتشی از موشان، برمی خاست.

در سومین روز، توده ای از مردمان را دید که نزدیک پل آبراه ساهنشاهی گرد آمده بودند. پلپیهایی از چوب تراشیده، به درستی دو بازو، با زنجیر یا ریسمان به گردنشان آویخته بود. از آن پس، ترسایان ایرانشهر اینگونه باید می زیستند.

همه، زن و کودک و پیر، با این چلیپاهای سنگین به گردن، به آنجا آمده بودند. در آن سوی آبراه، یهودیانی بودند که گلوله های مسینی به بزرگی سر یک کودک از زیر ریش های سیاهشان آویخته بود. وزیر بزرگ تازه، فرسید و رد، گوی ها را به این اندازه دستور داده بود.

یهودیان و ترسایان از آوارام دوری می جستند. و او دانست که این به خاطر نیم تنه ایست که به تن دارد. در آن روزها در همه کویچه های شهر سرخ جامگان را جستجو می کردند و آنان را به کشتی های روی دجله می بردند. نگهبانان پل، که از مردان «پشتیان درستی» بودند، به سردی آوارام را می نگریستند.

روی پل تیرهایی چوبین در دو صف افراشته شده بود. بر هر تیر مردی را باژگونه آویخته بودند. آوارام درجا اسقف مار عکاکی را شناخت. همان چهره غمگین همیشه را داشت. روبه روی او مارزوترا، ربی بزرگ یهودیان آویخته بود. ریشش بادزن وار پیشانی برهنه و رخنده اش را می پوشاند. به بین النهرین بابلی گریخته و تا آن زمان با سربازان نبرد کرده، اما سرانجام گرفتار شده بود. کسی به نر می دست بر شانه آوارام سایید و او برگشت، یهودی پیری را دید که در گذشته یک بار در خانه ربی بزرگ با او گفتگو کرده بود.

پیرمرد، به گونه ای که گویی دنباله گفت و گویی را از سر می گیرد، پرسید:

— خوب؟ در این باره چه می‌گوئید؟ می‌دانید چه بر سر آبا آوردند؟ او را به کاریزی انداخته‌اند تا زمین را بکند. زیرزمین است، با گرگخونان. آستین آورام را گرفت و او را به گوشه‌ای دور از مردم کشاند. چشمانش از شور و امید می‌درخشید. به زمزمه در گوش آورام گفت:

— چیزی که می‌خواهم به شما بگویم، این است که ستون آتش کيفر از میان نرفته... روزی خواهد آمد... خواهد آمد!

آورام خود را از دست پیر دیوانه رها نکرد و در کوچه‌های گردآلود گریخت.

باغچه آشنا، با درختان شاه‌نوت و دروازه بزرگ، در برابرش بود. سنگ گرسنه‌ای به میان پاهای او پرید. درهای بنگاه‌ها کنده شده بود و سوراخ‌های بزرگ سیاهی به جایشان دیده می‌شد. باد پشته‌ای از شن را که به بلندی زنان می‌رسید، آنجا انباشته بود. آورام پیشتر شنیده بود که خویشاوندش، آول‌بار هنانیشو، اینک کاروان‌های خود را از سرزمین خزرها<sup>۱</sup> می‌گذرانند...

برزویه گفت: — کاری به کار من نخواهند داشت. چندی پیش هم مرا نزد این... مزدک... بردند و بیمار آبگاشش را درمان کردم. همه‌شان، همه کسانی که زمانی دراز در زیر زمین و جای نمناک بوده‌اند، به این بیماری دچارند، و اینها، همه‌شان به تندرستی خود بسیار پایبندند.

آورام نمی‌دانست چرا به خانه برزویه رفته است. خانه سرد و تهی بود. در گذشته روزبه بارها به آنجا می‌رفت و اکنون همه از رفتن به آن خانه بیم داشتند. برزویه پزشک از دیدن آورام شادمان شد. به سخن گفتن نیاز داشت.

۱. در این دوران، خزرها در شمال دریای خزر ساکن شده بودند — م.ف.

— هیچ به این نکته پی برده‌اید که این... مزدک... هیچگاه سخن نمی‌گوید؟  
نمی‌دانم تاکنون در بازار هندوی پیری را که یک مار کبرا دارد دیده‌اید یا نه؟  
اگر لب از لب بگشاید مار در جانش می‌زند. چه رازی در پس این خاموشی  
نهفته است!... فرشیدورد را که از خاندان خود بریده «دهان خموشی» می‌نامند.  
او بر آن است که درستی را نمی‌توان برای تک‌تک مردمان بازگفت، و تنها  
توده‌ای از مردمان می‌تواند آن را دریابد. آن «آی مزدک... آی مزدک!»‌ها را  
به یاد می‌آورید؟ اینها همه چیزهای بسیار ساده‌ایست. اما با گذشت زمان ما  
هم، من و شما هم، در آن چیزی عرفانی و جاودانه، و دست‌کم بزرگ را  
جستجو خواهیم کرد. سرشت دبیرانه ما از برداشت‌های ساده‌گریزان است.  
زیرا ما نیز می‌خواهیم مردان بزرگی باشیم...

برزویه خاموش شد، سپس به مخالفت سر تکان داد:

— و مردمان، همیشه برای این کار خود بهای گزافی پرداخته‌اند!

در این هنگام، شیر دانا سرزده به درون آمد. اکنون از نزدیکان بزرگ  
وزیر فرشیدورد، دشمن بزرگ یهودیان، بود. می‌گفتند که فرشیدورد به  
هیچکس به اندازه او اعتماد ندارد.

همچنان که شیر دانا در اتاق گام می‌زد برزویه این متلک ایرانی را در  
گوش آورام گفت که:

— هر فرمانروایی برای خود یک یهودی دارد.

شیر دانا با حالتی سرفرازانه گفت: — آبا به راستی کودن بود. چیز به این  
سادگی را که چهار چهار است و هفت هفت و دوازده دوازده، دریافت. برای  
همین بود که ناگزیر به درستی بزرگ پشت پا زد.

برزویه و آورام چیزی نمی‌گفتند.



— می‌خواستند به سراغ تو هم بیایند، اما من پشتیبانت شدم — سر خود را به نشانهٔ مهربانی به سوی آورام خم کرد — راستی، خود مزدک بزرگ هم تو را به یاد می‌آورد. حافظه‌اش شگفت‌آور است.

یک هفته گذشت تا به دستکرت رفت. همهٔ چیزهایش را بیرون ریخته بودند. خورجین، کیسهٔ چرمین و لوله‌های پوستش نزدیک در به زمین افتاده بود. بردگانی آنها را لگد می‌کردند. در کار بازسازی شکاف‌های دیوار بودند، همهٔ اتاق‌ها را می‌شستند و می‌روفتند، دیوارها را از بالا تا پائین به رنگ مفرغ می‌کردند.

مشکدانه به او گفت: — جایمان اندک است. خودت که می‌دانی، مردانشاه از یاران بسیار نزدیک مزدک بزرگ است و نمی‌تواند چون جغد در خرابه زندگی کند. ناگزیر باید دست به کار شد...

دوستانه برای آورام گفت که مزدک بزرگ چه خوبرو و باهوش است. و چه مرد ساده و بی‌آلایشی است: هنگام گردهمایی همگانی در کاخ شاهنشاهی مدتی دراز با او سخن گفته و قول داده که خود به دیدنش بیاید. بی‌شک از چادر گلی، که بسیار با رنگ تن او سازگار است، خوشش خواهد آمد. این چادر ابریشم از فرنگیس، زن ایران دبیرد پیر، که پیش از «شب بزرگ» در اینجا می‌زیست، به جا مانده...

خدمتکاری — که هنوز دختری بیش نبود — با دیدن او از ترس سکندری خورد. آله‌های زرد از سبدي که بر سر داشت به زمین ریخت. مشکدانه خشمگینانه یکی از پای‌افزارهای سیمین خود را به دست گرفت، و با پاشنهٔ آن به سختی بر چهرهٔ دخترک کوفت. دخترک به گریستن پسنده می‌کرد و حتی یارای افراشتن بازوی خود را نداشت. خون از بینی و از ابروانش باریدن گرفت...

مشكده به شكوه گفت: راستی كه نمی‌دانم با این ناكس‌ها چه كنم! اگر اینان را به خودشان بگذاری تنها زیان به‌بار می‌آورند!

به‌شتاب از راهرو گذشت. اینك چنان فربه شده بود كه پهنا و درازای تنش يك اندازه بود...

كتاب‌های كتابخانه در اندرونی روی هم ریخته بود. اسبانی كه از دهكده‌های پیرامون روغن و گندم می‌آوردند آنها را لگدكوب و آكنده از سرگین كرده بودند. آورام هرآنچه را كه می‌توانست با خود ببرد از آن میان بیرون كشید.

در همان هنگام كه پا از دروازه بیرون می‌گذاشت، سواران سیاهپوش «پشتیان درستی» پیکر خونالود مردی را به تاخت با خود می‌بردند. سر تیغ‌انداخته‌مرد به درختان و سنگ‌های کنار راه كوبیده می‌شد. كاكل سیاه و خونالودش، كه از دوران كودكی به نشانه‌خوش‌شگونی تراثشیده بود، زیر پای اسبان كشیده می‌شد. فرهاد خوشخوان بود كه در گذشته سرود كشتگران كوهستان را می‌خواند...

آزادان لب‌بسته کنار برج دیده‌بانی ایستاده بودند و ستوان اسفندیار با آنان بود در چشمانشان فرمانبرداری ایرانی خوانده می‌شد... خود مردان بالای سكو ایستاده بود. بینی‌اش حالتی سخت به خود گرفته و پره‌های آن راست شده بود. لبان برچیده‌اش آشكارا دیده می‌شد.

یکی از خدمتكاران داستان را برای آورام بازگفت. فرهاد خوشخوان زمانی با ركاب‌بند مردان رزده بود. همچنین گفته می‌شد كه آزادی كه در شب سرخ‌سراز تن زرمهر‌گاومیش جدا كرد همین فرهاد خوشخوان بوده است. مردان این را به وزیر بزرگ فرشیدورد قارنی گزارش كرده بود، هرچند كه اینك خود نیز چنان جایگاهی داشت كه می‌توانست...

## ۸

نخستین کسی که کنار شاهنشاه نشست تهمن بود. جایگاه ویژه‌ای از چند بالش برایش افزاشته بودند و هنگام انجمن پادشاهی همه زیر دست او بودند. فرشیدورد می‌رفت تا درست در کنار او بنشیند. اما گلوله سیاهی از زیر بازویش بیرون زد و رفت و روی بالش او نشست: کار از کار گذشته بود... دهان بی‌لب و بسیار زشتی که گوش تا گوش کشیده شده بود به روی بزرگ وزیر فرشیدورد باز شد. اما تهمن سر برگرداند و «پشتیان درستی» گوزپشت، رام و سر به زیر پس رفت و بر سومین بالش نشست.

از سراسر تالار آوایی همچون به هم خوردن برگ درختان برمی‌خاست. مردانی که جامه سیاه چرمین به تن داشتند، نمی‌توانستند آسوده بنشینند. بی‌سرو صدا جابه‌جا می‌شدند، به هم تنه می‌زدند تا یکدیگر را از بالش‌ها پائین اندازند، می‌کوشیدند خود را به تهمن نزدیک‌تر کنند. تهمن با چشمان زردگون خود نگاهی به آنان انداخت.

مردان سیاهپوشی همچنین در صف دیگر، که جایگاه جنگاوران بود، نشسته بودند. یکی از آنان به همان زودی به فاصله دو بالش از بزرگ اسپید سیاوش جا گرفته بود. تنها در صف پشه‌وران و کشاورزان همه همچون گذشته سپیدپوش بودند.

آوارام به ته جایگاه دیران نگاه انداخت. ارتک، آبا و سائول پیر، سرکرده بی‌آزار دیران پادشاهی، هیچکدام آنجا نبودند. فرود نصیبین، دیر رسته دوم،

جانشين سائول شده بود. و او همان كسى بود كه آورام در نوجوانى به او در سرشمارى ترسايان شهر كمك كرده بود. فرود گفته بود كه ديران انيرانى تيفون نابكارند و او را فراخوانده بودند تا به آنان سامان دهد. در هر گوشه جايگاه ديران، مردان «پشتيان درسى» دوه دو جا گرفته بودند و چشم از ديران برنمى گرفتند.

فرشيدورد به رسم كهن با دست اشاره اى كرد و سردر برابر تخت پادشاهى فرود آورد. سپس به سوى تهمن برگشت و باز دست خود را به سوى چشمان و لبان برد. آنگاه با حركت تندى هر دو بازو را افراشت:

— اى مزدك بزرگ!

— مزدك. آى — آى — آى!

و ديوارهاى پرآذين، و نگاره ها، و عودسوزها ناله كردند، شعله چراغ هاى سه رج فرونشست و دوباره بلند شد. همه بازوان به سوى تهمن افراشته شد و دهان ها به نيايش و خودباختگى بازماند. سالار پير پشه وران از خواب بيدار شده بود و چشمان گيجش به چپ و راست مى گشت. خود شاهنشاه نيز نگاهى رخشنده و شگفت زده به جايگاه هاى ديوار انداخت.

بازوان فرشيدورد همچنان افراشته بود.

— درود بر تو اى مزدك روشنى آور! هرآنچه پيش از تو گفته شده دروغ است. تا تو نيامده و از «چهار و هفت و دوازده» سخن نگفته بودى مردمان در تيرگى سرگردان بودند. تويى كه راه خوشبختى را به همه مردمان و براى همه زمان ها نمايانده اى. همچون خورشيد سرخى بر فراز گيتى سر مى كشى و تيرگى ها ناپديد مى شوند.

— آى — آى — آى — آى!

این بار آورام آنان را دید. مردانی در همه جایگاه‌های دل دیوار پنهان بودند. «پشتیان درستی» اشاره کوتاهی می‌کرد و همه آوایی جیغ‌مانند می‌کشیدند. پس از آن، از تالار آوایی ناله‌مانند برمی‌خاست. پیرمرد سپیدپوش همچنان سرک می‌کشید. قباد روشن‌رخ به هیچ کجا نگاه نمی‌کرد... فرشیدورد همچنان به آوایی رسا می‌گفت: «دوستداران تیرگی یهوده به آشفته‌گی کشور و سستی فرمانروایی امید بسته‌اند!» «چهار، هفت و دوازده»، این است خجسته‌ترین آئین جهان. آئینی که در آن جایی برای ناسازگاری‌های دروغ‌آمیز و مبارزه رسته‌های سه‌گانه نمی‌ماند. در سرزمین ایرانشهر همه مردمان برادرند!

چشمان فرشیدورد از شادی ددمشانه‌ای می‌درخشید، و همچون چشم پیلان مست بازتابی سرخگون داشت. بر چهره نرم و نژاده‌اش هیچکدام از چین‌های راست چهره زرمهر گاو میش دیده نمی‌شد.

فرشیدورد خواستار دوباره زاده شدن روان پاک ایرانی بود. روان پهلوانان کهن باستانی چون رستم و اسفندیار روئین تن. می‌گفت که روان کیان بزرگ، اردشیر و شاپور، فرزندان پیروزمند ساسان، به‌خوبی با درستی مزدکی سازگار خواهد بود. همین روان، که در جریان یگانه‌ای در هم بی‌آمیخت، به آنان کمک کرده بود تا رومیان را که خواستار نابودی ایرانشهر بودند، شکست دهند. و پیروان روزبه با همین گوهر گوهرها ستیزه می‌کردند. باور استوار ایرانیان به درستی، آنان را می‌ترساند. و می‌دانستند به کجا ضربه بزنند. بهترین رایزنان آنان ترمازادگانی بودند که کتاب یهودی‌شان با روان ایرانی ناسازگاری داشت. با برخورداری از زر و سیم قیصران به دغل‌ترین کارها دست می‌زدند...

سپس، مردی که در گذشته سالار درست‌دینان استخر بود، به سخن آمد:

— ای مزدک بزرگ!

— آی مزدک... آی!... آی مزدک!

همه آنچه را که فرشیدورد گفته بود بازگو کرد و در پایان هشدار داد که همه روزبیهان هنوز گرفتار نشده‌اند. گفت که اینان پر از نیرنگ‌اند و همچون گندیگی سیب رسیده، گاه تا دل درستی رخنه می‌کنند. از هیچکس نام نبرد و تنها به نگریستن سالار درست‌دینان خوزستان بسنده کرد.

تهمن سری تکان داد و بدرنگ نام او را فریاد زد. کانی دیوانه‌وار بازوی خود را به سوی سالار خوزستان افراشتند، و او فریاد زنان گفت که همواره از نمک‌ناشناسی رویگردان بوده است، اما به او فرصت سخن گفتن ندادید.

— ای مزدک بزرگ!

— آی — آی — آی — آی!

شعله چراغ‌ها فرومی‌نشت و دوباره بلند می‌شد.

دبیران به‌خوبی می‌دانستند که چه خواهد شد؛ از پلکان مارپیچ پائین آمده و خود را به دیواری چسبانده بودند. مردان سیاهپوش، با چنگک‌های آهنین افراشته، در دیوان ایستاده بودند و نمایندگان سه رسته بر باریکه‌ای از روشنایی می‌گذشتند...

سالار خوزستان بر آن شد که باز چیزی بگوید، اما آهن نوک تیز گلویش را درید. تنها آزاد پیری که چهره‌ای پر از جای زخم داشت و از رسته جنگاوران بود چنگک را به سوی خود کشید و آن را با آوایی سوت‌مانند برافراشت. در

این هنگام تیرهایی از هر سو بر او بارید و تنش را سوراخ سوراخ کرد...  
نه تن دیگر را که پس از اشارهٔ «پشتیان درستی» دیر لب به نیایش گشوده  
بودند، با چنگک کشیدند و بردند. سیاوش همراه با شاهنشاه از راه دیگری  
رفته بود.

همهٔ مردان انجمن شاه بیرون رفتند. اما سیاهپوشان همچنان آنجا ایستاده  
بودند. چیزی سرد و سنگین بر سینه و شکم آورام فشار آورد، چیزی که سراسر  
تنش را دربر می‌گرفت و از ران‌هایش پائین می‌رفت...  
فرود، سرکردهٔ دبیران پادشاهی آهسته از زیر چنگک‌ها گذشت، ایستاد و  
سر برگرداند. روشنی مرگباری بر چهرهٔ خندانش فرو افتاد. نوبت آورام بود که  
بیرون رود.

چنگک‌های آویخته در سیاهی شب، آرام و خاموش پیش می‌آمد.  
نوک‌های برگشته‌شان کدر بود. بر فراز سر آورام تکان می‌خوردند. چیز  
سردی به گوشش ساییده شد.  
چهرهٔ فرود نیز نزدیک می‌شد. آورام تنها هنگامی سر برگرداند که نعره‌ای  
از پشت سرش برخاست.

سایه‌های سیاه می‌رقصیدند. آوای نرمی به گوش می‌رسید. وونیک ارمنی  
را به درون تیرگی می‌کشاندند.

فردای آن شب به آورام گفته شد که باید به نمایندگی نزد رومیان قسطنطنیه  
رود. فرود، که این را به او می‌گفت، هنوز آن لبخند شبانه را به لب داشت. با  
دشمنی آشکاری برگهٔ درخواست خرج سفر آورام را مهر زد. اشارهٔ گنگی نیز  
به «دیوان سرخ» کرد.

آورام در راه از خود می‌پرسید که چرا او را نزد رومیان می‌فرستند. فرود

آشکارا شکوه می‌کرد که گرایش شاهنشاه با چابلسان «یهودی»‌اش چندان درخور منش ایرانی نیست، و کار را بدانجا رسانده که نام این نوکران خود را نیز به یاد دارد.

برزویه نیز، که آورام نزد او به سر می‌برد، شگفتی خود را پنهان نمی‌کرد. همه دیران سرخ گرفتار چنگک‌های آهنین می‌شدند. همان دیروز خوبروی، رامشگر بزرگ ایرانی را زیر پای پیلان انداخته بودند. اما آورام را به سفر می‌فرستادند!

«ما هر دو در یک روز زاده شده‌ایم، جوان ترسا...» این را روشن‌رخ گفته بود. و ایرانیان به خرافه چنین می‌پندارند که سرنوشت همزادان به هم پیوسته است. شاید از همین روست که او را به اشاره فرود گرفتار چنگک‌ها نکردند و اکنون او را به آن سوی مرز می‌فرستند. هنگام بدروود، برزویه ابروان پرپشت خود را پیش آورد و راست در چشمان او نگریست. گفت:

— آورام من، بهتر است هرچه بیشتر نزد رومیان بمانی.

## ۹

گردونه‌های چهاراسبه تنگاتنگ یکدیگر می‌تاختند و در سرپیچ‌ها ابری از شن به پا می‌کردند. اسبان همرنگی، با دم و بال آراسته به باریکه‌های آبی یا سبز، به آنها بسته شده بود. سواران نیز پیراهن‌هایی آبی یا سبز داشتند و جایگاه‌های اسپریس غول‌آسا نیز به همین‌گونه به دو بخش شده بود. حتی در جایگاه ویژه قیصر، در کنار جامه‌های آبی جامه‌های سبزی هم دیده می‌شد.



هر بار که گردونه‌ای پیشی می‌گرفت، فریادهای باورنکردنی از جایگاه‌های هم‌رنگ آن برمی‌خاست.

نه، آورام نزد رومیان نخواهد ماند... این را از همان هنگامی دانست که از مرز گذشته بود و آهنگ مفرغی زبان پهلوی آهسته آهسته در پشت سرش فرو می‌مرد. بازار شهرهای مرزی، به همان اندازه که بازار نصیبین، سرشار از هیاهو و داد و فریاد بود. روزهای پیاپی دهکده‌های ارمنی با خانه‌های سنگ، سرخ و چلیپاهای افراشته بر فراز ستیغ‌های سنگی را می‌دید که پیرامون دره‌های تنگ بنا شده بود. سپس زمین از هم گشوده شد، دریای نیلگون درخشید، و رشته ستون‌های سپیدی که پلکان‌های آن تا دل موج‌ها می‌رفت زیبایی بیکرانه جهان را به یاد او آورد.

باغ‌ها و تاکستان‌های قیصر آباد بود. بردگان نیرومند و خوب خورده‌ای در کشتزارها و باغ‌ها کار می‌کردند. ویلاهای<sup>۱</sup> ایشماری اینجا و آنجا بر فراز تپه‌ها دیده می‌شد و پای تپه‌های دیوارک سبکی کشیده شده بود. آن بخش امپراتوری از دیرباز جنگ و تاراجی به خود ندیده بود. نه گوت‌ها و نه هون‌های مغولستان، که بارها از دروازه‌های قفقاز گذشته بودند، پایشان به آنجا نرسیده بود. تنها واندال‌ها، که از راه دریا آمده بودند، زیان‌هایی به‌بار آوردند، اما هم آنان نیز نتوانستند از جزیره رودس بگذرند. در روستاها مردم به یکدیگر لبخند می‌زدند. اما دل آورام برای سنگ‌های سیاه تیسفون تنگ می‌شد و به بیخوابی دچار شده بود.

۱. Villa به زبان لاتین، به کاخ و املاکی گفته می‌شد که در خارج از شهر قرار داشت، و از این نظر می‌توان این واژه را در مفهوم اصلی آن معادل با دستکرت ایرانی دانست - م.

گردونه سیاهی که به نوار سبز روشنی آراسته بود به تاخت به سوی خط پایان پیش می‌رفت و آورام فریادهایی پیروزمندانه کشید، زیرا همه دوستانش در رم نوین از سبزه‌ها بودند.

هر شب به خانه لئونید آپیون می‌رفت. این بزرگزاده رومی کاروبار «شرکت» را، که به قسطنطنیه انتقال یافته بود، می‌گرداند. ساختمان دو آشکوبه<sup>۱</sup> بنگاه برکناره خلیج آرام و نیلگونی بنا شده بود و همان مردمان سرای بازرگانان تیسفون در آنجا گرد می‌آمدند. تنها راه‌های بازرگانی درازتر و کالاها گران‌تر شده بود. کشتی‌های سندباد دریانورد از کلزوم<sup>۲</sup> می‌گذشت و نزدیک ایرانشهر نمی‌شد. سپس بارهای ابریشم، زر، ادویه و گوهرهای هندی را از راه زمین به فلسطین و اسکندریه قبطی می‌بردند و دوباره بار کشتی می‌کردند. تا آن هنگام اول‌بار هنانیشو سه بار کاروان‌های خود را از سرزمین‌های توری، هونو خزر گذرانده بود. هزینه پاسداری از کاروان‌ها بسیار گران می‌شد، زیرا بربرهای شمال اروپا، که پوست جانور به تن داشتند، از جنگل‌های خود بیرون می‌زدند و برای دستبرد به مسافران تا میانه جنگل پیش می‌رفتند. قیصر از سبزه‌ها، که در دادوستد و بازرگانی چیره‌دست بودند، پشتیبانی می‌کرد. در پی ازهم‌پاشیدگی «شرکت» ایرانشهر، درآمد گنجینه امپراتوری دوبرابر و نیم شده بود.

این بار آبی‌ها بودند که فریاد می‌کشیدند. دوتا از گردونه‌هایشان با هم از سبزه‌ها پیشی گرفته بودند و چهار اسب نخستین، که نوارهای سپید پیروزی بر سینه‌های ستبرشان آویخته بود، به سوی جایگاه قیصر می‌رفتند. آورام، نشسته

بر لبۀ جایگاه سبزا، یک بار دیگر از دیوانگی مردمان به شگفت آمد. بیست هزار آبی از شادی جست و خیز می کردند، به پشت یکدیگر می کوفتند، می گریستند. چند رج آن سوتر، آگاتوس رایتین پیر در جایگاه بزرگان نشسته بود و چوبدست خود را دیوانه وار به نرده می کوفت. مگر نه اینکه خود آورام نیز، در سفر پیشین، هنگام جشن های رومی برومالیا<sup>۱</sup> چون بز مستی جست و خیز کرده بود؟...

همان فرماندار پیر و کودنی را که گفتگوهای نصیین را خراب کرده بود، به قسطنطنیه فرستاده بودند. او کسی نبود که بتواند از پس آگاتوس کراتیتین یا خواجگان خشک و سرسخت قیصر برآید. نیرنگ های پارسی اش شاید می توانست صد تنی از همگنان خودش را بفریبد. رفتارش درست همانند رستم، پهلوان افسانه ای بود که برای فریفتن تورانیان به جامۀ بازرگانان درآمد و بدینگونه به دژ آنان راه یافت. اما سیاست رومیان بازی بس پیچیده تری بود و نیرنگ های ساده لوحانۀ فرماندار در چشم آورام ناشیانه و چندان آور می نمود.

از این گذشته، مردی از سیاه جامگان را همراه فرستادگان کرده بودند که، به رسم آن روزها، نامش را کسی نمی دانست و تنها لقبی داشت. یارانش او را «شغاره» می نامیدند. آورام چهرۀ او را به یاد آورد که پای پلکان های دستکرت قابقی را از قلاب باز کرد و گرگخونان گریزان به شتاب خود را به آن رساندند...

چنین می نمود که در آن ژرفای کاریز، لقب هایی را برمی گزیدند که با ظاهر

۱. جشن هایی که در آغاز تابستان برای بزرگداشت باکوس، خداوند شراب، برپا می شد - م.

کسان هماهنگ بود. شغاره پاهایی کوتاه و تاب خورده داشت و هنگام راه رفتن تلو تلو می خورد، و دستان سنگینش به هرآنچه در برابر خود می یافت چنگ می زد.<sup>۱</sup> خواندن و نوشتن نمی دانست و حتی واژه ای از زبان رومی را در نمی یافت، اما در همه گفت و گوها شرکت می کرد و به دقت به شکم کسانی که سخن می گفتند چشم می دوخت. هر بار که آورام برای کاروبار خود گروه فرستادگان را ترک می کرد، شغاره به آوایی گنگ و دشمنانه می غرید. مردان زیر دستش آورام را سایه به سایه دنبال می کردند.

ایرانیان شهرهای تودوزیو پولیس، آمد و ادسا را پیش از فرارسیدن رومیان رها کرده بودند، این بود که خیلی زود درباره نگهبانان خط مرزی پیشین توافق شد. اما رومیان هزینه بازسازی این شهرها را می خواستند و از پرداخت خرج نگهبانی دروازه های قفقاز سر باز می زدند. ایرانیان بر آن شده بودند که این گذرگاه ها را یک بار و برای همیشه با دیوار بزرگی که از کوه ها تا لب دریا کشیده می شد، ببندند. از این رو به زر و سیم هرچه بیشتری نیاز داشتند.

دیگر اینکه: فرماندار به دستور خود شاهنشاه باید از قیصر می خواست تا فرزند او خسرو را تا هنگام نوجوانی نزد خود نگه دارد. دو کشور پیش از آن نیز چنین کاری کرده بودند. بزدگرد نخستین، شاه بهزکار، امپراتور تودوزیوس را از هنگام کودکی نزد خود بزرگ کرد و پس از آن تا سال ها میان دو کشور آشتی بود.

خسرو از کوچکترین سه زنی که قباد از خاندان اسپهبد داشت، زاده شده

---

۱. شغاره همانندار کوچک گوشت خورای است که پاهایی کوتاه و جسه ای خپل دارد. از پشم بسیار زیر این جانور فرچه و قلم مو می سازند - م.

بود. روشن رخ از همسران رسمی خود دو فرزند دیگر نیز داشت. زام، فرزند دوم، هنگام شکار با باز یکی از چشمان خود را از دست داده بود و نمی‌توانست به پادشاهی رسد. اما کاووس، پسر بزرگتر، رسیده بود و همان هنگام نیز جامه سیاه به تن می‌کرد و همراه با مردان «پشتیان درستی» به گشت شبانه می‌رفت. از همین رو بود که تا فرماندار از سومین فرزند پادشاه سخن به میان آورد، شفا به بی‌پروا از حضور رومیان لب به غرولند نکشود.

سرانجام آن‌همه گفت‌وگوها تنها این شد که گروه فرستادگانی که رتبه برتری داشته باشد در آینده به نزد قیصر برود، و آنگاه درباره کارهای میان دو کشور چاره‌جویی شود. قیصر فرماندار و همراهانش را به دیدار نپذیرفت. فرستادگان ایرانی تنها با کارگزار دیوان امپراتوری دیدار کردند و خواهجه سالار دفتر قیصر نیز با آنان گفتگو کرد. و این چیز اندکی نبود، چرا که خواهجه از یاران بسیار نزدیک امپراتریس آریادنه بود که پس از مرگ امپراتور زنون، با پذیرش سنا و انجمن مردمی، آناستازیوس، قیصر کنونی را به شوهری پذیرفت. هر چه بود، پیشکش‌های ایرانیان را پذیرفتند. و در میهمانخانه‌ای که آنان را در آن جا داده بودند، دست به کار آماده کردن کاروان پیشکش‌هایی شدند که قیصر برای برادر تاجدار خود قباد، شاه شاهان و خدایگان، می‌فرستاد.

گردونه‌ها در میان فریادهای دیوانه‌واری که از جایگاه‌ها برمی‌خاست، آهسته به سوی درهای اسپریس روانه شدند. ناگهان، پنداری بادی آمد و بر جایگاه‌ها کوبید. همه جا خاموش شد. آنگاه غرش شیران برخاست. شیران را

در راهروهای میان جایگاه‌ها رها کردند، بدینگونه زد و خوردی در نمی‌گرفت... درست روبه‌روی جایگاه قیصر که اندکی از دیگران بلندتر بود، جایگاه‌های آبی و سبز رهبران دو حزب مردمی، یا «دمارک»‌ها دیده می‌شد. دو حزب کوچکتر نیز بودند که سپیدان و گلی‌ها نامیده می‌شدند، اما شمار کان آنها کم بود و از این رو به دو حزب بزرگ پیوسته بودند.<sup>۱</sup> سپیدان با آبی‌ها و گلی‌ها با سبزهایی می‌شدند. این دو گروه به‌ندرت گردونه‌های ویژه خود را به مسابقه می‌آوردند.

— درود بر تو، ای ملت بزرگ!

این آوای جارچی قیصر بود که در شیپور غول‌آسایی می‌دمید. مردی با ردای ارغوانی و نیم‌تاجی بر سر بازوی خود را به نشانه درود برمی‌افراشت. دمارک‌ها از جایگاه خود با شیپورهایی به همان بزرگی پاسخ دادند.

— درود بر تو، آناستازیوس، پیشوای خجسته جاودان!

این را به زبان لاتین امپراتوری گفتند. نوشتارهای همه استان‌ها و شهرستان‌ها و بخش‌های امپراتوری به این زبان بود. اما مردمان به یونانی سخن می‌گفتند و هرچه به سوی خاور می‌رفتی این زبان رایج‌تر می‌شد.

۱. اشاره نویسنده به دسته‌بندی‌هایی است که مجموع آنها «شورای مردمی» یونان قدیم (و سپس روم) را تشکیل می‌داد. برپایه «دموکراسی» کهن یونان مرکزی، از این شورا درباره مسائل مهم کشور نظرخواهی می‌شد. این نظرخواهی معمولاً هنگام برگزاری مسابقات در اهریس (استادیوم) انجام می‌گرفت و از همین رو شورا را اغلب به کنایه اسپهریس می‌خواندند. یادآوری این نکته ضروریست که این حزب‌ها (یا Demes) نه براساس اشتراک جهان‌بینی یا منافع طبقاتی یا برنامه سیاسی (که امروزه مورد نظر ماست) بلکه براساس تقسیم‌بندی ایالتی شکل می‌گرفت. و این خود حاصل یک روند تاریخی طولانی بود که آنها را از تقسیم‌بندی قبیله‌ای به تقسیم‌بندی طبقاتی براساس میزان مالکیت، و سرانجام به تقسیم‌بندی مکانی تحول داد. رهبران این حزب‌ها «دمارک» نامیده می‌شدند. ح.م.

آبی‌ها مسابقه را برده بودند. از این رو دمارک آنان نخست به سخن آمد:  
 — آناستوزیوس، بگو تا بدانیم که آیا پیشکار تو پاتروکل موش‌کش را به  
 دادگاه خواهد کشاند؟

این رسمی بود که به زمان قسطنطین بزرگ — که بیزانس را به نام او  
 می‌خواندند — برمی‌گشت: مردمان می‌توانستند در اسپریس دربارهٔ همهٔ  
 کارهای فرمانروایان رأی بدهند. پاتروکل ماتیته، کشتی‌دار و سوداگر «سبز»،  
 آوردن گندم از لیبی را به منافعه گرفته بود. اما بهنشی از این گندم‌ها در راه  
 جوانه زد و مردم با خوردن آن بیمار شدند. از همین رو او را موش‌کش  
 می‌خواندند. از این گذشته، گنجینهٔ امپراتوری زیان چهار کشتی او را که با بار  
 خود گم شده بود پرداخت، اما چندی پس از آن یکی از کشتی‌ها در کرت  
 دیده شد.

— از پژوهش‌ها چنین بر نمی‌آید که پاتروکل ماتیته بزرگزاده کار نادرستی  
 کرده باشد.

با شنیدن این پاسخ، آبی‌ها در جایگاه خود هیاهو کردند. سپس، با یک  
 اشارهٔ دمارک خود خاموش شدند. آنگاه سبزه‌ها به زبان یونانی به قیصر گفتند:  
 — خجسته قیصر جاودان، دلاوران لژیون نهم سردار ویتلیوس را چه  
 پاداشی خواهد داد؟

قهقهه‌ای توفانی از جایگاه‌ها برخاست. حتی برخی از آبی‌ها نیز به هم  
 اشاره کردند و خندیدند. ویتلیوس پیر، یکی از پنج سردار امپراتوری،  
 فرماندهی لژیون‌های مرزی فرات در استان باختری را در دست داشت. پس از  
 شکست رومیان در جنگ با ایرانیان، ارتش را باید دوباره سازماندهی  
 می‌کردند. و بازرسان استان که برای آگاهی از چگونگی این سازماندهی رفته

بودند، از یکی از لژیونها نشانی نیافتند. با این همه، این لژیون نهم که وجود خارجی نداشت همچنان جیره خوراک و ساز و برگ، و حتی جیوه‌ای را که برای پاک کردن نشان‌های شاهین امپراتوری به کار می‌رفت، دریافت می‌داشت. آبی‌های سرشناس خانواده‌های کهن رمی دست به هر کاری زده بودند تا ویتلیوس را سرکار نگه‌دارند، و قیصر برای برکناری او شتاب نمی‌کرد. سبزه‌ها در استان خاوری نیرومندتر بودند و برای آنجا سرداری آبی می‌بایست.

قیصر به هر کدام از پرسش‌ها پاسخی متین می‌داد، انگار که کنایه‌های آنها را در نمی‌یافت. گروه کوچکی از خواجگان پست سر او نشسته و خاموش بودند. آورام سخنان معروف یکی از آنان را، که اوربیکوس نام داشت و سالار امپراتوری بود، به یاد آورد. یک بار اسقف بزرگ گفته بود که شیطانی که در درون مردمان است در اسپریس بیدار می‌شود، و خواجه بزرگ در پاسخ او گفت: «چه بهتر! چون پس از آن به خوابی سنگین‌تر فرو می‌رود!»

برداشت خواجگان از سوداهای آدمی آمیخته به روشن‌بینی و واقع‌گرایی بود و در آن نشانی از بلندپروازی و عرفان بربري دیده نمی‌شد. بر آن بودند که باید مردمان را وا گذاشت تا شور و سرکشی خود را تا هر اندازه که می‌خواهند در اسپریس فرو نشانند، تا سوداها در روانشان تلنبار نشود و آنان را به دیوانگی نکشانند.

دیگر گرایشی به قهرمانان باستانی نداشتند. جاسون کاردان و اولیس فریکار را برتر از هراکلس<sup>۱</sup> دوران‌های نخستین می‌دانستند. امپراتوری سامان

۱. هراکلس، نیمه‌خدای اساطیری، فرزند زئوس و آلکمنه، معروف‌ترین قهرمان افسانه‌ای یونان باستان است که بسیاری از رفتار و کردارش در هرکول، هنای لائین او، بازتاب یافته است - م.



داشت. دریایی ولرم و نیلگون کرانه هایش را سیراب می کرد. آفتابش سوزش کمتری داشت. و آن همه مردمان گرسنه در آن دیده نمی شدند...

— شاید که بخشدار تو، خاتوس، می خواسته خود را گرم کند.

جایگاه ها همه خاموش شد. این گفته، با آنکه به شهردار برمی گشت، آشکارا ستیزه جویانه بود. آورام ویرانه های دود گرفته خانه های خیابان مزارا، که خیابان اصلی شهر بود و تا در زرین می رفت، به یاد آورد. بسیاری از بناهای یادبود و دیوارهای کاخ امپراتوری اگوستون از آن آتش سوزی سیاه شده بود. در گذشته ای نه چندان دور، مردمانی که ناخشنود از اسپریس بیرون رفته بودند خانه ساتورها را به آتش کشیده و به سوی قیصر سنگ انداخته بودند.

— به همه بازرسان، افسران و سربازان شهری هشدار داده می شود که شاید مردم فریبان دوباره به گردهم آیی دست زنند...

دوباره بگومگو آغاز شد: به مدتی دراز از جایگاه ها هیاهو برخاست. مردمان با مشت های گره کرده فریاد زدند و به قیصر ناسزا گفتند تا اینکه شیپورهای همه حزب ها به غرش درآمد. گروه بزرگ و پراکنده دلقکان پا به میدان گذاشت و همه با دیدن آنها هلهله کشیدند.

دلقکان همچنان که راه می رفتند هر کدام جای ویژه خود را گرفتند و سه تن از آنان از گروه جدا شدند و در برابر آن به جست و خیز درآمدند. دلقک نخستین صورتکی بس بزرگتر از سر خود را به روی چهره کشید و با حرکتی سنگین و بزرگوارانه به گام زدن پرداخت. مردمان جایگاه ها با دیدن آنچه او می کرد یکه خوردند: دلقکی که در میانه میدان به گرد خود گام می زد همان قیصر آناستازیوس دیکور بود، مرد آرام و فربه و پیشکار ساده که امپراتریس او را به شوهری گرفت. از همان روزی که به تخت نشست دلقکان او را آماج شوخی های

خود کردند و چند بار برای این گستاخی خود از شهر رانده شده بودند. در همین هنگام دو دلقک دیگر ردهایی را، یکی به رنگ آبی و دیگری سبز، به تن کرده بودند. آنگاه صورتک‌هایی به چهره زدند و همچون سنگ به دامن ردای آناستازیوس درآویختند. اما او همچنان، بی آنکه به روی خود آورد، به گرد خود گام می‌زد و با لگدهایی استادانه و زیریرکی دو دمارک آبی و سبز را از خود دور می‌کرد. آورام همچون همه تماشاگران اسپریس از خنده به خود می‌پیچید. قیصر سرفرازانه در جایگاه خود نشسته بود و کف می‌زد، و دمارک‌های راستین بیز در جایگاه‌های خود هلهله می‌کردند.

سپس دسته دیگری از دلقکان به دو از راه رسیدند. صورتک و جامه هرکدامشان نماینده یکی از استان‌های امپراتوری بود. به یکدیگر تهنه می‌زدند و هریک چیزی از امپراتور درخواست می‌کردند. یک قبطی مصری و یک شهریار ارمنی دست در دست یکدیگر چلیپاهای خود را به رخ امپراتور می‌کشیدند و سرشت خدایی مسیح را به او یادآوری می‌کردند، و یک نستوری ادسا آن دو را پس می‌زد؛ یک ایلیری ژولیده امپراتور را به سوی رم کهن می‌کشید و یک شهریار گوت را که قهقهه می‌زد به او نشان می‌داد؛ سامری لاغر و نزاری، دست در دست یک یهودی، در جستجوی بزرگترین سنگی بود که بتوان به سوی رم نوین پرتاب کرد. جانور غول‌آسا و خنده‌آوری نیز بود که دهانی سرخ داشت و پیاپی از آن سوی فرات می‌غرید: دندان‌های تیزش از دهان بیرون زده بود، دمش پوشیده از خار بود، به جای دست و پا چنگک‌هایی دراز داشت و جامه سیاه‌گشادی تنش را می‌پوشاند.

نمایش پایان یافت. کارکنانی یک قفس بزرگ، و گرد را به کمک صفحه‌های آهنین بالا کشیدند. آوای غرش شیران در گودال‌ها بالا گرفت.

اکنون چند تنی از دزدان، آدمکشان و بردگانی را که دست به آتش سوزی زده بودند، جلو شیران می انداختند. تنها آن دسته از توده های مردم که دلشان می خواست این نمایش را تماشا می کردند.

آبی ها و سبزها همه یکباره در جایگاه های خود پیا خاستند. همراه با آوایی تندرآسا هزاران بازو به سوی جایگاه قیصر افراشته شد.

— درود بر تو آناستازیوس، پیشوای خجسته جاودان!

قیصر، فربه و تنومند و با چهره بی حالت، سوار بر تخت روان از میان انبوه مردمان می گذشت و بازوی خود را گاه به راست و گاه به چپ می افراشت. پنجاه هزار تماشاگر اسپریس یک یک به او می گفتند:

— زندگیت جاودان باد، قیصر بزرگ و بی هتای من!

یونانی تنومندی که کنار آورام ایستاده بود نیز چنین گفت. موهایی سیاه و ردایی از کرباس داشت. و آورام از او شگفت زده شد. اندکی پیشتر، هنگامی که دمارک ها ماجرای سردار ویتلیوس را پیش کشیدند و همه مردم از آن قهقهه زدند، این مرد به آوای بلند خدا خدا می کرد که در ناهار همان روز استخوانی در گلوی امپراتور گیر کند و او را بکشد. پس شاید راست بود که شیطان از جوش و خروش اسپریس خسته می شد و به خواب می رفت. و آن دسته از مردمان که هنوز شیطان در درونشان نخفته بود بردبارانه منتظر آن بودند که نرده های آهنین بسته شود.

آورام آنچه را که در اسپریس گذشته بود برای لئونید آپون بازگو کرد و او با شنیدن آن چهره در هم کشید. گفت:

— فشار بیش از اندازه مردم فریبان قیصر را وخواهد داشت تا رفتار سخت تری در پیش گیرد. هنوز کار و بار چندان دشوار نشده، اما اگر کس دیگر سرسخت تر و بی مداراتر از او به جایش بنشیند، کار خراب خواهد شد.

آورام پرسید: — چنین کاری شدنی هست؟

لئونید آپون شانه بالا انداخت و گفت:

— منطق سیاسی ناگزیر چنین خواهد خواست که کفه دیگر ترازو سنگین تر شود. و خدا کند که این سنگین شدن خود منطق را در هم نشکند!

لئونید آپون چیز دیگری نگفت. چرا که نمی خواست وقت خود را با گفتگو درباره چیزهای بیهوده از دست دهد. باید به پانزده کشتی بزرگی که در همان پائین ساختمان پهلوی گرفته بود سرکشی می کرد: ده روز دیگر این کشتی ها از دریای سیاه می گذشتند و با پیمودن بوریستن<sup>۱</sup> به شهر کهن کیان<sup>۲</sup> می رفتند. از کهن ترین دوران ها، رومیان در این شهر با بیخدا یان شمالی دادوستد پایا پای می کردند.

ترازو... وزنه... گفتگوی همه مردمان روم، و به ویژه سبزه ها، پراز واژه های زبان بازرگانان بود. حتی خود قیصر، در فرمان های خود، زبانی سوداگرانه به کار می برد. تنها میخواران توده مردم در میکده های بیشمار شهر، هنگام پاک کردن دهان خود سیه را به شیوه رمیان باد می کردند و نامی از هراکلس بر زبان می آوردند.

---

۱. بوریستن نام کهن رود دنیپر است.

۲. منظور از شهر کیان، کی یف است که در آن زمان بازاری در سرزمین خزرها بود — م.ف.

آگاتون و استروپیوس روфин شاعر، دوتن از کسانی که آورام در همان شهر با ایشان آشنا شده بود، واپسین شب او در خانهٔ لئونید آپیون را خراب کردند. آگاتون تاتوس، مردی فربه بود و چهره‌ای بی‌چین داشت، و گرد سر طاشش را موهای بلند روشن و پرچینی را فراگرفته بود. مهندس بسیار کارآمدی بود و در فرمانداری کار می‌کرد؛ سرپرستی همه کارگاه‌های ساختمانی امپراتوری در شهر با او بود. از دیرباز در این اندیشه بود که در رم نوین پرستشگاهی بی‌همانند بسازد و آن را نمایشگر خواست کهن مسیح، یعنی یگانگی خاور و باختر، کند. پرستشگاه می‌بایست به نام سانتاسوفیا، آموزگار خرد به مردمان، باشد و بتواند پرستشگرانی را که از چهار گوشهٔ جهان می‌آمدند در درون خود جا دهد. بزرگترین هنرمندان جهان می‌بایست دیوارهای آن را به نگاره‌های دینی بیارایند. و شاهان و شهریاران برابر باید با دیدن آن به شکوه کلیسای مسیح پی می‌بردند.

هنگامی که آگاتون از این طرح خود سخن می‌گفت یکی دو انگشت به بلندی‌اش افزوده می‌شد و چشماش می‌گداخت. در فرمانداری او را بسیار گرامی می‌داشتند و بر آن بودند که به زودی طرحش را بررسی کنند. خود قیصر دوبار او را پذیرفته و به سخنان او دربارهٔ این طرح گوش فراداده بود.

در همان نخستین دیدارشان در خانهٔ لئونید آپیون، آگاتون نخست با شور و دلستگی بسیار از طرح پرستشگاه و دیگر ساختمان‌هایی که می‌خواست بسازد سخن گفت، و سپس انگشت خود را به نشانهٔ هشدار آمیزی افراشت و از آورام خواست تا به دنبال او به اتاق دیگر رود. زیر لب می‌گفت:

— یکپارچه آماده‌ایم!

آنگاه بود که آورام دانست که آگاتون و دوستش استروپیوس سرکردهٔ درست‌دینان شهرند. خواستار همگانی شدن زن و خواسته بودند، پنجاه تنی

پيرو داشتند و آگاتون در اندیشه آن بود که برای آغاز کار بحثی از جایگاه‌های اسپریس را بخرد. می‌گفت که گرونده‌هایشان به باریکه‌های سرخ‌رنگ آراسته خواهند بود.

فردای آن روز با یک تخت روان دونفره به سراغ آورام آمد و او را با خود برد. بردگان، دوان دوان و شاد و خندان، تخت روان را به دوردست کناره دریا بردند و به زودی به ویلای کوچکی با ساختمان مرمرین رسیدند. آگاتون با جوش و شور بسیار گنجینه‌ای از چیزهای هنری کوچک و زیبایی را که از استان‌های کشور گردآوری کرده بود به آورام نشان داد. هر کدام از آنها را با سلیقه بسیار روی پایه‌های ویژه‌ای جا داده بود.

پنجره‌های واپسین اتاق ویلا با تخته‌هایی پوشانده شده بود. آگاتون در تاریکی چیزی را جستجو کرد. تنها و بی آنکه از برده‌ای کمک بگیرد با آتش‌زنه مشعلی را فروخت. در همان هنگام جامه‌سایه‌ای را به تن کرده و چنگک آهنینی را که ویژه برداشتن مردگان است به دست گرفته بود. چنگک‌هایی همانند، بر چهار دیوار اتاق آویخته بود.

با آوایی گنگ و ترس‌آور گفت: — نخست قیصر و سپس همه‌شان را خواهیم کشت.

آورام بی آنکه چیزی بگوید او را می‌نگریست، و به گمائن چنین می‌رسید که موهای زرد و پرچین‌گرد سر طاس آگاتون صدایی زنگ‌دار می‌کند.

در آن واپسین شب، اوستروپیوس روفین شعری را که به نام تئودورای بی‌همانند ساخته بود خواند و او را، همانگونه که رسم بود، با همه الهه‌های یونانی و از جمله آفرودیت<sup>۱</sup> برابر دانست. شعرش آنچنان دراز و ستوه‌آور

---

۱. آفرودیت، الهه عشق و باروری در اساطیر یونان، که ونوس، همتای لاتین او، معروف‌تر است — م.

بود که شنونده درجا انگیزه رفتار دلبر زیبای شاعر را درمی‌یافت: این تئودورا، که ده سال داشت و دختری یکی از ستوربانان «سبز»ها در اسپریس بود، هر بار که اوستروپیوس او را به شنیدن سروده‌هایش وامی‌داشت از دست او می‌گریخت و به سربازخانه اسپریس پناه می‌برد...

در آن واپسین شب دوباره اشاره‌ها و کنایه‌های اسرارآمیز خود را از سر گرفتند، به یکدیگر چشمک زدند و آورام را به گوشه‌ای کشیدند. به دیدن «شناوره» به سیهمانخانه رفته بودند. آگاتون تاتوس می‌گفت که او یک مبارز راستین راه درستی است، از آنهایی که از خون نسبی‌ترسند و باید آنان را گرمی داشت.

آورام برای واپسین بار به آگوستون، میدان قیصر، پشت کرد و از خیابان مزا بالا رفت. اندکی در چهارراه‌ها ایستاد. هزاران تن، که همه گونه جامه به تن داشتند، از هر سو در رفت و آمد بودند، به درون دکان‌های پیشمار می‌رفتند، بر پیاده‌روها می‌نشستند، به آوازی بلند می‌گفتند و می‌خندیدند.

در هر دو سوی خیابان خانه‌های سنگی دو، سه و حتی هفت اشکوبه سر برمی‌افراشت. بر درهای سنگین بلوطی آنها سرشیری دیده می‌شد که از دهانش حلقه مین سنگینی آویخته بود. و آفتاب از شیشه‌های بیرنگ پنجره‌ها، که ساخت اسکندریه بود، بی‌مانع به درون می‌تابید.

اما آورام به جای دیگری روان بود. جایی که از پس روزنه‌های تنگ دیوارهایش یکدیگر را می‌پاییدند، دهکده‌ها از مردمان تهی بود، و میدان‌ها آکنده از خون. شب‌ها جفندان کوکو می‌کردند. این داستان ایرانشهر بود که آورام، پسر بهروم پارسی، می‌نوشت.

## ۱۰

همین که با کلکی از بسفور گذشتند و پا به استان رومی یسینی گذاشتند، خود را در ایرانشهر یافتند. ارابه‌های بوریاپوش کولیان بر کناره آب ایستاده بود. دومان را از ایرانشهر می‌راندند، و آنان بر همه راه‌های روم آواره بودند و چهره پریشان‌شان مردمان را با آنان دشمن می‌کرد. آنان را به قسطنطیه و دیگر شهرهای امپراتوری راه نمی‌دادند. و آنان کلک‌هایی برای خود می‌ساختند، ارابه‌های خود را بار آن می‌کردند، دریای مرمره را می‌پیمودند، به استان اروپا می‌رسیدند، و سپس در تراسی، مقدونیه و کناره‌های ایلیری پخش می‌شدند. خودشان می‌گفتند که بخت بیشتر یار کسانی بوده که از دشت‌ها گذشته و به مصر رسیده، و یا خود را به توران زمین رسانده بودند.

دو هفته پس از آن، به آوارگانی از نژادهای دیگر برخوردند: رومیان، ارمنیان، سوریان و یهودیان. پارسیانی نیز بودند که از ترس پشیمانان درستی و چنگک‌هایشان خانه و کاشانه خود را رها کرده و گریخته بودند. روزی از لابه‌لای درختان جنگل تیری بیرون پرید و بر تنه آقا قیایی که «شغاره» نزدیک آن ایستاده بود، نشست. و او چند روزی جامه سیاه خود را به تن نکرد...

گروه کوچکی از یهودیان اسب‌سوار در پی کاروان فرستادگان ایرانی می‌آمدند و هیچگاه از آن جدا نمی‌شدند. در همان قسطنطیه، با میانجیگری لئونید آپون، با شغاره گفتگو کرده بودند. آوارام جسته و گریخته دریافت که میان خودشان از «جوانه درخت داود» سخن می‌گفتند. بر آن بودند که آبا را با



پرداخت باجی که از چهارگوشه جهان گرد آورده بودند، آزاد کنند. آبا در شب مرگ روزبه به ژرفای کاریز انداخته شده بود، و اگر هنوز زنده بود، یهودیان آماده بودند تا باج را پردازند.

چهار پیرمرد ریش دراز، با عرقچین‌های سیاه، همراه آنان بودند. در هر منزل، جوانان یهودی بی آنکه جوشن از تن بدر کنند، خنجرهای دراز خود را به دست می‌گرفتند و پیرامون آنان می‌نشتند. و پیرمردان کتاب بزرگی را که بستی مسین داشت می‌گشودند، در بگومگویی سخت درگیر می‌شدند، به یکدیگر نف می‌انداختند و تا دوازده پشت یکدیگر را نفرین می‌کردند. آورام همه سخنان آنان را در می‌یافت: همه آن بگومگوها بر سر یک واژه تنها بود. و آوای غم‌آلود آبا را به یاد می‌آورد که می‌گفت: «آه، نمی‌دانی یهودیان ما چه مردمانی هستند، چه باور خشک و سرسختانه‌ای به «کتاب» دارند!»

عبریان در شهر مرزی دارا منزل کردند و منتظر پاسخ ماندند... هزاران ارباب با بار سنگ، که از ادسا آمده بود، راه کهن کیان را می‌پیمود. رومیان در بزرگ تازهای روبه‌روی نصیین می‌ساختند.

در نصیین نیز شب‌ها آکنده از هیاهو و فریادهای مردمان بود. کشتی‌های سیاهی دجله را می‌پیمود. فریادها و ناله‌هایی از آب سرخگون رود برمی‌خاست.

پس از آنکه از کنار کوره‌رها شده گذشتند، آورام برای یک نیمه‌روز از کاروان جدا شد و به سوی دهکده‌ای که خوب می‌شناخت برگشت. پسر بزرگ اسفندیار به جای او به خدمت شاهنشاه درآمده بود و خود ستوان در خانه بسر می‌برد. کودکانی کنار آبگیر بازی می‌کردند، پسرک نه‌ساله‌ای میانشان بود که

همچون نیمه سببی به فرهاد خوشخوان می‌مانست و همچون او کاکلی بر فراز سر تیغ انداخته داشت.

اسفندیار نگاه آورام به پسرک را دید و آهی کشید. اگر در یک نبرد عادی می‌بود، آماده بود که بیدرنگ جان خود را فدای دوست و خویشاوند خود کند. اما فرهاد خوشخوان را به نام فرمانروای کشور به چنگک کشیده و برده بودند. و فرمانبرداری سپاهیان ایرانی در برابر فرمانروا کاری نمی‌توانست کرد... خانواده‌های دهقان سرانجام زمین‌های آزاد شده آن‌سوی رود را در دست گرفته و چیزی از آن را به کشاورزان دهکده نداده بودند. گذشته از لَبَک، اسفندیار اکنون برده دیگری نیز داشت. دو گاو دیگر نیز فراهم آورده بود، که از گاوان درشت پیکر مادی بودند و شاخ‌های بزرگ زرد داشتند.

کشتزارش دو برابر گذشته شده بود. برده تازه، که گاوآهن را به زمین می‌کشد، کشاورزی از همسایگان بود که خود را برای پنج سال به ستوان فروخته بود. گاوآهن دو خیشه زمین را می‌شکافت و تکه‌های سیاه کلوخ در آفتاب می‌درخشید. اما همه آنچه به چشم آورام می‌آمد بالا رفتن و فرود آمدن تیغ‌های رخشنده آزادانی بود که درست‌دینان سرخ را از گذشتن از رود بازمی‌داشتند. و ناگهان با روشنی خیره‌کننده و هراس‌آوری دریافت که چه نیروی تاریخی ترسناکی در پس آن کشتزار گسترش یافته، آن برده تازه و آن دو گاو نهفته است.

چشمان مهربان ایرانی اسفندیار او را رودرو می‌نگریست. و آنگاه بود که آورام دریافت که ستوان پیشین پیر شده است. خود را به سینه او فشرد و مهر پدرا نه آن روزگاران گذشته را به یاد آورد.

هنگامی خود را به کاروان فرستادگان رساند که تیفون از دور پیدا بود. شغاره نگاهی دشمنانه به او انداخت. پرندگان سیاهی بانوک‌های آلوده بر فراز شهر چرخ می‌زدند.

در همان روز بازگشت، فرماندار را که رهبر فرستادگان بود به چنگک کشیدند و شغاره سالار دیران شد. اکنون، در انجمن پادشاه، درست کنار سیاوش می‌نشست که بزرگ اسپهد و سالار رسته جنگاوران بود. مرد سیاهپوش بی‌نامی نیز پشت سر سیاوش می‌نشست.

فرماندار را در همان گرم‌گرم انجمن شاه به چنگک کشیدند. پرده‌ای که جایگاه پشت سرش را می‌پوشاند به کناری رفت و چنگک‌هایی به گلویش فرو شد. این همه، همچون افسانه‌های ایرانی، در یک چشم به هم زدن گذشت. جای برآمدگی‌های تنش هنوز روی بالش آبی‌اش دیده می‌شد.

فرو، سرکرده دیران پادشاهی، حال پرداختن به آورام را نداشت. «پشتیان درستی» دبیر سیاهپوشی را به سراغش فرستاده بود که همواره او را می‌پایید. آورام همچنان که بیرون می‌رفت به تالار نگاهی انداخت. همه سرها به سوی تهمتن برگشته بود. و کسانی که سخن آغاز می‌کردند، هنگام درود گفتن به شاهنشاه او را نگاه نمی‌کردند. قباد روشن‌رخ راست بر تخت نشسته و دو بازوی خود را قرینه روی دسته تخت گذاشته بود.

برزویه دم‌به‌دم به پشت سر خود می‌نگریست. آورام را به ته باغ و کنار فواره برد و این را برایش خواند: «مردمانی آمدند بی‌کاردانی بی‌کار درست، بهره‌نجه‌ست از پیشت نیاکان، بی‌پروا از نام و نژاد خویش، نابرخوردار از پیشه‌ای یا هنری، آزاد از هرگونه اندیشه و کاروبار، آماده برای گواهی دروغ و برای

بدنام کردن هرکس و برای نیرنگ و بدکاری؛ و از همین راه روزگار می‌گذرانند و پیش می‌رفتند و توانگر می‌شدند...<sup>۱</sup>

کاری که برزویه می‌کرد یک شگرد کهن ایرانی بود: موبدی به نام تسر، نامه‌ای سرزنش‌آمیز برای شاه طبرستان نوشته بود. چنین وانمود می‌شد که این موبد در ستکار سیصد سال پیشتر می‌زیسته، اما از گفته‌هایش چنین برمی‌آمد که از کاروبار کنونی ایرانشهر مو به مو آگاهی داشته است...

همان روز آورام پیاده از دروازه شهر بیرون رفت و به سوی دستکرت روان شد. در نیمه راه، نوجوانی که بزی را به دنبال خود می‌کشید او را نگه داشت. گفت:

— دبیر دانا، چرا به آن سو می‌روی؟

آورام به یاد چیزهایی افتاد که درباره دستکرت سپندات گفته می‌شد. تهمتن‌گه گاه همراه یا یاران خود به آنجا می‌رفت. مردان «پشتیان درستی» از همه راه‌ها پاس می‌داشتند. و هر که را که در نیم‌فرسنگی آنجا می‌یافتند درجا می‌کشتند. کسانی که ندانسته در آن پیرامون پیدایشان می‌شد بی‌هیچ نشانی ناپدید می‌شدند.

نوجوان بز خود را به پاها فشرد و گفت که آن مردان چنگال‌های آهنین دارند و از دهانشان آتش می‌بارد!

آورام از پشته‌ای بالا رفت تا شاید بتواند در آن سوی درختان چیزی را ببیند. بوته‌ای در برابرش تکان خورد. شاید که پنداری بیش نبود...

همان شب، در خانه برزویه خفته بود که صدای آهسته‌ای بیدارش کرد. در

همان هنگام کسانی در تاریکی در زدند. سواراتی بیرون از خانه مستظر او بودند. آورام نگاهی به برزویه انداخت که رنگ از رخس پریده بود. و سوار شد...

نه، آن سواران از مردان «پشتیان درستی» نبودند. آورام برای نخستین بار پا به درون دستکرت شاهنشاه گذاشت. او را از یک رشته راهرو گذراندند، سپس پرده‌ای را کنار زدند و او را آهسته به جلو راندند. روشن‌رخ بر پشته‌ای از بالش نشسته بود و تنها شهزاده خسرو پیش پایش دیده می‌شد.

— بازگشته‌ای، آورام ترسا...

شاهنشاه این را به آوایی بسیار آهسته، که به دشواری شنیده می‌شد، گفت و سپس سر خود را اندیشناک پائین انداخت. چهره‌اش بر روی درهم‌های سیمین درست همین‌گونه بود، و موهای پرچین سیمینی کنار گوش‌هایش دیده می‌شد. نگاهش نیز کند و بی‌جنبش، همچون نگاه چهره‌ای روی سکه شده بود. خسرو، که پنج سال داشت، با انگشتان در هم پیچیده روی کرسی کوچک خود نشسته بود و به سیمرغ کوچکی می‌مانست. همه می‌دانستند که پدرش بر آن است که او را به مازندران سرکش، نزد خاندان اسپهبد بفرستد. شهزاده کاووس، جانشین شاهنشاه، جامه‌ی سیاه به تن می‌کرد و در انجمن پادشاهی کنار تهمتن می‌نشست. گزینش جانشین تاج و تخت دیگر به دست شاهنشاه نبود.

روشن‌رخ با دست اشاره‌ای به آورام کرد و گفت:

— آورام، همزاد من، باید به مرو بروی... برای همیشه!

واپسین باری بود که از تیسفون می‌گذشت. آواهای آشنایی برخاست و دل  
آورام لرزید. اسب خود را ایستاند.

پیلانی خسته و خوی کرده گاورس خونرنگ می‌جویدند. اکنون دیگر  
شراب را بکراست به درون لگن‌هایشان می‌ریختند، و چشمان کوچک مست  
و اشک‌آلودشان رو به زمین خیره بود. بردگان زندان به شتاب کف سنگی  
استخر را جارو می‌کردند. پنج درست‌دین دیگر، با جامه‌های سرخ  
رنگ‌باخته، با ریمانی به هم بسته شده و منتظر نوبت خود بودند.  
— آی مزدک... آی! آی مزدک!

گهگاه یکی از آنان رو به سوی خورشید برمی‌افراشت و از لبان خشک و  
ترک‌خورده‌اش ناله‌ای به نشان دادخواهی بیرون می‌زد. کارگران روفتن  
استخر را به پایان برده بودند. مردان «پشتیان درستی» با تسمه‌هایی بر سر و  
روی درست‌دینان کوبیدند و آنان را بلند کردند. خط سرخ لرزان از سرازیری  
استخر پائین رفت... آورام چهرهٔ آنان را نمی‌دید، اما آنان را از دستان  
درازشان که به ساختن گل عادت داشت، شناخت. و در همان هنگام به یاد  
خلیج ولرم و نیلگون و مزدکیان رومی افتاد که چه پاک و خوشپوش و چه  
طاس بودند...

کوزه‌گر و برادرانش فرمانبردارانه بر کف استخر دراز کشیدند. اما هنگامی  
که پیلان با به هم کوفتن پیکرهای عظیم خود به سوی آنان می‌رفتند، آوایی تنها

برخاست. آنگاه یکی دیگر و سپس آوای سومی به آن پیوست و ناگهان ترانه‌ای در آسمان نیسفون پرکشید.

این آواها را آورام از لابه‌لای خروش کره‌نای‌ها می‌شنید. پیلان مست و بیهوش، دمان و غران کف استخر را لگدگوب می‌کردند و از آنجا «ترانه پیل سرخ» به سوی جهان آینده برمی‌خاست...

## ۱۲

بی‌یازدید از آنجا نمی‌توانست از ایرانشهر برود: سنگ‌ها در ژرفای شب پرتگاه می‌غریبند و سایه‌هایی گنگ و رنجور از فراز بلندی به چشم می‌آمد. در آنجایی که زمانی کولی پیر می‌نشست اینک زنان ترسایی جا گرفته بودند. هفته‌ای یک بار فرستاده‌ای از جماعت ترسایان می‌آمد و مقداری نان در برابر دخمه می‌گذاشت. زنان محراب کوچکی از تخته‌سنگ و شاخه درختان برای خود ساخته بودند که شب‌ها روشنای زرد و لرزانی در آن کورسو می‌زد. ایرانیان آن پیرامون درباره‌ی زنان چیزی نمی‌گفتند و تنها سری می‌جنبانند، اما خود نیز گهگاه دسته‌ای هیزم یا چند کدوی خوزستانی می‌بردند و جلوی دخمه می‌گذاشتند.

آورام با دیدن سایه‌ی گنگی در برابر محراب به خود لرزید. سایه در روشنی زردگم شد، اما دل آورام آرام نمی‌گرفت. این بود که هر روز به آنجا می‌رفت. دیوهای سپیدی شب‌ها نعره می‌کشیدند و دیوارهای مترنگ سنگی در دل

آسمان افراشته بود. در آن بالا، در پس دسته‌های بی‌جنبش ابر، پلی در آسمان آویخته بود.

در آن روز، زمانی دراز بالای تخته‌سنگ ایستاد، پیرزن تنومندی از در کوچک محراب بیرون آمد و نگاهی اندوهگین و بیگانه به آورام انداخت. چکشی را از روی سنگی برداشت و بر سپر برنجینی که از درختی آویخته بود چند ضربهٔ یکنواخت زد. آوایی که از سپر برمی‌خاست گنگ و آهسته بود و با شنیدن آن، دل آدمی می‌خواست که چهرهٔ خود را میان دو دست پنهان کند... سایه‌های گنگ و تیره بر درگاه دخمه پدیدار شدند، و سپس به زرفای آن بازگشتند. تنها یکی از آنان ایستاد، و چادر خود را به کناری زد...

آورام، همچنان آنجا، زیر آفتاب سوزان، نشسته بود و سرش مانند آن باری که در کویر بود، گنج می‌خورد. برخاست و با گام‌هایی لرزان به سوی در محراب رفت. کم‌کم چشمانش به شعلهٔ لرزان چراغک خور کرد. کف گلین دخمه جارو شده و ساقه‌هایی از علف روی آن پراکنده بود. تخته‌سنگ‌های گل‌پوش از دل دیواره‌ها بیرون می‌زد. اما آورام این‌همه را کمی پس از آن دید...

درست در برابر در دخمه، نگارهٔ مردی به چلیپا کشیده را با رنگ‌هایی سخت و یکنواخت کشیده بودند. پیکرش هیچ عضله و برآمدگی طبیعی نداشت و از فرورفتگی میخ در دستانش جویباری از رنگ اخراپی چرکینی پائین می‌ریخت. اما آنچه ناگهان به گوش آورام رسید آوای شکستن استخوان‌های له شده، غرش پیلان و ناله‌هایی بود که از زیر آب بالا می‌آمد... و دانست که چرا آن زنان آنجا به زانو افتاده‌اند. نه، جهان را برای آن رها نکرده بودند که به ناله بنشینند. آنان، که زندگی به چلیپایشان کشیده بود، از



گریستن بر رنج دیگران ناگزیر بودند. نیروی مهربانی را از هرچه دیگر برتر یافته بودند. و این سرودی در ستایش از روان آدمی بود، و برایش همان اخرای چرکین به کار می آمد...

با آنکه کاری نشدنی می نمود، آورام هر روز می رفت و روی تخته سنگ می نشست. و سرانجام روزی سپید فرنگیس به دیدنش آمد.

رخسارش آشکار بود، و در چشمان زیبای سبز و زربینش آرامش و وارستگی دیده می شد. خنجر سرد سیستانی در زیر بالش نه از آن او، که از آن زن دیگری بود که در گذشته می زیست. آورام داستان مردی ترسا را که زنی را از میان شاخه های پائین پرتگاه بیرون کشیده بود، از پیش می دانست.

مدتی دراز کنار یکدیگر ایستاده ماندند و آفتاب سنگ های پیرامونشان را رنگین کرد. از جایی آوای ریزش آب می آمد و ملخ ها با آوایی ابریشمین بر فراز علف ها می پریدند...

هر روز همین گونه بود: سنگ های داغ، همه آّب، و ملخ هایی که پائین پایشان می پریدند. یک بار سپید فرنگیس با نرمی گفت:

— افتادن من بیش از اندازه به درازا کشید، آورام.

آورام حال خود را در نمی یافت: اشک از چشمانش فروبارید و حقوق سختی تنش را لرزاند. چرا می گریست؟ برای چه؟ هرگز اینچنین نگریسته بود...

از پس رنگین کمان گرمی دو چشم مادرانه او را می دید که از هم گشوده بود. و دانست که آن چشمان به سوی مرد دیگر، مرد بالای چلیپا، برگشته است.

آنگاه، آورام به راه خود رفت.

## پایان سخن

### ۱

آری، تیسفون رنمشنده را دوباره دید. برج‌های سپید، جزیره‌های پوشیده از نخل، آهن گداخته بر سندان افراشته. این همه چیزی کم داشت. مار آورام به پیرامون خود نگریست. کوه‌های سرد همچون سرابی در افق افراشته بود. آنگاه چشمان خود را بست. و ناگهان، بوی تند و فراموش شده‌ای به بینی‌اش خورد. جویبارانی از مشعل‌های روشن از هر گوشه گیتی روان شد، خورشیدی دود گرفته بر فراز شهر آویخت...

چشمان خود را گشود. در همان هنگام بوی دود و خون ناپدید شد. بامداد پاکیزه‌ای جهان را دربر گرفته بود. پگاهی روشن برگ درختان را رنگ می‌زد و بر دیوار آئینه پوش کاخ هزار بازتاب می‌یافت. زیبا بود...

آزادان همراه او، که پسر بچگانی بیش نبودند، به احترام پشت سرش ایستاده بودند. آورام هوای جوانی خود را فرو می‌برد. بیست سال می‌شد که به آنجا نیامده بود.

زندگیش چگونه گذشته بود؟ مردمان جنگیده، ساخته، خراب کرده، زمین کاشته و آهن کوبیده بودند. اما او چه کرده بود؟ کتاب شاهان و پهلوانان

ایران شهر را گرد آورده بود، کتابی که بایک خر می شد جابه جایش کرد...  
چرا قباد، شاه شاهان و خدایگان، پس از بیست سال یگانی از سواران خود  
را به دنبال او، مار آورام پسر بهروم، به مرو فرستاده بود؟... کدام فصل از  
تاریخ بی پایان ایران شهر را می بایست به پایان برد؟

## ۲

او را از همان راهرو بار پیشین گذراندند. شاهنشاه بر همان بالش ها نشسته  
بود. رخسارش درست همانند چهره روی سکه ها شده بود.  
— آمدی، آورام، همزاد من...

و او دریافت چرا روشن رخ به دنبالش فرستاده است. قباد، شاه شاهان و  
خدایگان، بر آن بود که خود فصلی را که در جوانی گشوده بود به پایان برد. و  
همه گواهانی را که زنده مانده بودند فرامی خواند.

در دیوان کاخ، که کف آن از سنگ سیاه خارا پوشیده بود، جایگاهی را  
می افراشتند. بنا بود در سالگرد شب سرخ گفت و گویی در آنجا در برابر چشم  
همگان برپا شود. درست دینان بر دروازه های شهر گرد آمده و منتظر بودند.  
پنج سال پیش، پس از آنکه بزرگ اسپهد سیاوش، سالار رسته جنگاوران به  
چنگک کشیده شد، همراه با شهزاده کاووس به شیز رفته بودند. بر خرابه های  
سوخته آتشکده، پرستگاه بزرگ درستی را برافراشته بودند. گفته می شد که  
مزدک چند بار عوض شده بود. اکنون به تیفون، شهری که شعله خجسته در  
آن روشن شده بود، بازمی گشتند.

مار آورام وقت بسیار داشت. سوار بر مادیان پیشکشی نوادگان تورانی‌اش، تا شب هنگام پلکید. تیفون زندگی هر روزه خود را می‌گذراند. برزویه بیماری را مالش می‌داد و انگار که آن بیست سال بر او نگذشته بود. کاروانسرا هنوز پر از سنگ و کلوخ ویرانی‌های گذشته بود، اما انبار بزرگ آن را پاک کرده بودند. اول‌بار هنانشو، همچنان اندک‌سخن و سرافراشته، با چلیپای چوین بر سینه، ساز و برگ و دندان و سم استران کاروانی را که باید فردا بد راه می‌افتاد، وارسی می‌کرد. تنها موهایش خاکستری شده و باد و آفتاب و دشت‌ها چشمانش را روشن‌تر از پیش کرده بود. یهودی بلندبالایی که نیم‌ریشی به چهره داشت، غرق در حساب‌های خود بود و سر از دفتر بر نمی‌داشت. هم‌او، بنیامین مارزوترا<sup>۱</sup> بزرگ ربی تازه تیسفون، آورام را به خانه خود برد.

در ناهارخانه، آورام پیرمرد کوچکی را دید که ریش سپیدش به زمین می‌رسید. خردمند نام‌آوری از کوه صهیون بود که برای دیدار از یهودیان تیسفون به آنجا آمده بود. در گوشه‌ای از تالار نشسته بود و کتاب بزرگی با بست مسین در دستان لرزانش دیده می‌شد. در چشمان سیاه و بی‌جنبش آبای کوچک اندوهی بیکرانه موج می‌زد.

آورام همچنین به دیدن پیرزنی رفت که از بسیاری فریبهی توان راه رفتن نداشت. شپش‌ها در میان گیوان آلوده‌اش می‌لولیدند. و همچنان که از بیوفایی مردمان شکوه می‌کرد، چهره پهنش غرق اشک شد. مشکدانه در خانه برده پیری در دستکرت سبندات زندگی می‌کرد.

در بازار همان هیاهوی همیشگی مردمان برپا بود: فریاد آبکشان، زنگوله کولی‌ان، در یوزه درویشان، و آوای آهنگرانی که پیشبند سوخته سیاه بر تن، پتک سنگین بر آهن می‌کوفتند.

۱. با آنکه ریان عوض می‌شدند، نام آنان می‌توانست همواره یکی باشد - م.ف.

## ۳

آزادان جوان سرگرم یک بازی کهن سربازی بودند. یکی از ایشان پشت خم می‌کرد و چهره را با دستی می‌پوشاند. یارانش با دستی بر دست دیگر او می‌کوفتند و او باید می‌گفت که زنده کیست. اگر درست نمی‌گفت از جا بلندش می‌کردند و او را با نشتنگاه روی دیوارکی خشتی فرومی‌کوبیدند. هنوز نوبت‌وگانی بیش نبودند...

اما با یک سوت کوتاه ستوان در یک چشم به هم زدن به خط شدند. همه‌شان را از میان جوانانی هم‌تکل برگزیده بودند، و شمشیرهای نوک‌پهن ایرانی در دستشان کوچک جلوه می‌کرد. پاهایی دراز و نیرومند و بازوانی ستر داشتند. ستوان انگشت خود را روی آهن بنفش تیغ‌ها کشید و تیزی آنها را واریسی کرد. به همین‌گونه، در همه باغ‌ها، بیشه‌ها و کوچه‌های نزدیک میدان کاخ، ستوانان شمشیرها را واریسی می‌کردند. در مه سرد پگاهی آوای جنب‌وجوش و به هم خوردن آهن برمی‌خاست. مار آورام مادیان خود را به سوی دروازه آذربادگان به‌راه انداخت.

کمابیش صد و پنجاه نفر بودند. روز تازه سر می‌زد. اما آنان دست به کار شده و آماده پا نهادن به تیسفون بودند. مار آورام گوشه‌ای ایستاد، و آنان بی‌آنکه دست از کار بکشند نگاه‌هایی دزدانه به او می‌انداختند. پیل نزار و پشم و پله ریخته‌ای را با قالی سرخی می‌پوشاندند، و پیل رام بود و کاری نداشت، زیرا با خرطوم خود سرگرم تاراندن خر مگس‌هایی بود که به زخم پشت گوشش یورش می‌بردند. سپس جایگاهی به رنگ مفرغ را بر پشت پیل گذاشتند و

مردی را که کرباسی سرخ به تن داشت سوار آن کردند. چند بار از پشت پیل بالا رفتند و چگونگی جاگرفتن مشعل در دست مرد را درست کردند و چین و چروک جامه او را کشیدند تا هموار شود.

— آرام باشید!... هنگامی که پا به تیسفون بگذاریم، میلیون‌ها تن از کوهستان‌ها مشعل به دست پایین خواهند آمد و به ما خواهند پیوست!

این را فرشیدورد به دلداری گفت، سرگرم گرد آوردن مردان در صف‌های پنج تنی بود. چهره پیر شده و رگه‌رگه‌اش را لایه سنگینی از غبار می‌پوشاند. موش‌بستر، کوتوله گوزپشت سپیدمو، یک آن از او جدا نمی‌شد. دهان بی‌لش، که گوش تا گوش کشیده شده بود، پایپی می‌لرزید. همه بودند: شغاره خپله، که چنگال‌هایش به چنگک می‌ماند، سالار استخر که اندکی خنگ می‌نمود، شیر دانا که به خود باد می‌کرد و گنده سخن می‌گفت. کاووس، جانشین شاهنشاه که چانه‌ای تیز داشت، کورکورانه جای خود را جستجو می‌کرد، تا اینکه فرشیدورد او را درست در پشت پیل جا داد...

هیچکدام، و حتی گوش‌بستر، «پشتیان درستی» پیشین، جامه سیاه نداشتند. همه جامه سرخ کهنه را که از دیرباز فراموش شده بود، و جیبی ویژه پیکان‌های آتش‌زا داشت، به تن کرده بودند. سینه و گردن‌هایشان که در آن یست سال فربه شده بود به دشواری در جامه جامی گرفت. ناگزیر باریکه‌هایی از چرم تازه بر آن افزوده بودند. و این تکه‌ها که رنگ سرخ زننده‌ای داشت در آفتاب می‌درخشید و بر زمینه جامه‌های کهنه رنگ‌باخته به چشم می‌زد.

انتظارشان بیهوده بود و هیچکس به سراغشان نمی‌آمد. این بود که برای دلگرمی خویش صدا در گلو می‌انداختند، چون نوجوانان به هم تله می‌زدند، می‌خندیدند و از صفی به صف دیگر می‌رفتند. سپس با آوایی نعره‌مانند خواندن «سرود پیل سرخ» را آغاز کردند. به‌راستی که ستوه‌آور بود...

همچنان که ترانه خوبروی رامشگر را می‌خواندند به سوی دروازه تیسفون

روان شدند. همچنان آورام را می‌نگریستند، انگار از او می‌خواستند که با آنان بخواند. اما همین که پا به درون دیوارهای شهر نهادند، آرام و سر به زیر شدند. فرشیدورد با صدای رسا و آهنگین خود به خواندن برگردان ترانهٔ پیلان کوپال به دست پرداخت، اما دیگر به میان کوچه‌ها رسیده بودند و از این رو همه خاموش شدند. تنها که گاه یکی از آنان بر کره‌نای بزرگی که روی دوش کشیده می‌شد، می‌دمید. بدینگونه در صف‌های ناهماهنگ از میان شهر گذشتند. انبوه مردمانی که به بازار می‌رفتند، راه را بر آنان می‌بستند. ناگزیر گام‌های خود را آهسته می‌کردند تا پس مانده‌ها به آنان برسند. شهریان بر چهارراه‌ها می‌ایستادند و شگفت‌زده مردم شعل به دست و پیل را می‌نگریستند. در هر دو سوی راه، کودکان شادمان با پاهای برهنهٔ خود خاک به پا می‌کردند و سگ‌ها از پس دیوارها زوزه می‌کشیدند.

آورام چشمان خود را بست و پرتگاه‌های سپید کنار دریا در مازندران را به یاد آورد. بر بلندای این پرتگاه‌ها، پس فراتر از آشیانهٔ شاهین خاندان اسپهبد، لانه‌هایی در دل سنگ خارا کنده‌اند، و بر راه تنگی که به آنجا می‌رود تخته‌سنگ‌هایی غول‌آسا افراشته است. هنگامی که از تیفون به مرو می‌رفت شنید که درست‌دینان سرخ جان به در برده، در آن لانه‌ها در پس ابرهای جاودانه جا گرفته‌اند. مردمان بومی می‌گفتند که آنان از خاک دره‌ها به آن بالا برده‌اند و در آن گندم می‌کارند. نیز می‌گفتند که آن مردمان درستی سترگ را پاس می‌دارند و به برابری زندگی می‌کنند. مردمان از دست آزار بزرگان نزد آنان پناه می‌برند و روزی از روزها همه شعل‌های خود را برمی‌افروزند و از ابرها پائین می‌آیند.

آورام تا پای دیوار سنگی آنان رفته و رو به بالا نگرسته بود. و هنگامی رسید که پنداشت آن مردان را با دستان دراز و کشیده‌شان می‌بیند، دستانی که به کار سنگین‌گل، ساختن خیش، بافتن قالی و تافتن ابریشم عادت داشت. جامه‌هایی از خورشید سرخ به تن داشتند و او کوزه‌گر و برادرانش را در آن میان شناخت. چشمان خود را گشود و نگاهش به فرشیدورد، گوش‌بستر گوزپشت،

شغاره پاپخت و شیر دانا افتاد. نه، آن مردان ابرنشین هرگز مشعل به دست پائین نمی آیند تا به اینان پیوندند.

مارآورام به سوی میدان تاخت، منتظرش بودند. جایگاه از قالی پوشیده بود و سه مرد بر فراز آن ایستاده بودند: موبدان موبد تازه، با چهره لاغر و تراشیده، در میان بود. اسقف ترسایان خاور در سوی راست و ربی بزرگ تیفون و بین النهرین در سوی چپش دیده می شدند. مردانی پشت جایگاه گرد آمده بودند که برزویه پزشکی و پیرمرد کوچک یهودی کوه صهیون نیز در میانشان بودند. در سایه روشن زیر طاقی کاخ سوارپرده ارغوانی شاهانه دیده می شد، شیران شرزه‌ای در هر سوی آن نشسته بودند و بر سرتاسر راه دراز قالی پوش، پیکرهایی از مفرغ ایستاده بودند و نمی جنبیدند.

پلی که مرد سرخ پوشیده را به پشت می کشید و «پشینیان دین درست» در صف‌های آشفته آهسته آهسته پا به میدان گذاشتند. اسبانشان را در کناره میدان از آنان گرفته بودند، اما به ترتیب رده‌های خود پیش می آمدند و هرکس در جای سازمانی خود بود. به همین گونه، بی آنکه با یکدیگر بیامیزند، در برابر سوارپرده پادشاه ایستادند. مدتی دراز همین گونه بودند تا اینکه فرشیدورد زیر لب چیزی به مردی که بالای پیل ایستاده بود گفت. مرد در زیر چادر خود جنبشی کرد، تلو تلو خورد و سپس مشعل را به سوی پرده گاه افراشت.

از صف‌ها آوایی برخاست: — آی! آی!...

آنگاه کره‌های سهمگین و سنگین خروشیدند. خروش ستوه‌آورشان تا تپه‌های دوردست رفت و با بانگی هزار بار رساتر برگشت که:

چه می‌گویید؟

مرد پیل سوار، همچنان مشعل به دست، به شتاب چادر را از چهره خود پس زد: بر چهره پخت و بی ابرویش دماغی گرد و برآمده، با سوراخ‌های ریز و گرد، جنبید و چرخید: مردان، سرپرست پیشین بردگان دستکرت سپندات بود. گفت:





قیمت: ۲۲۰۰ تومان

ISBN 964-351-050-6



9 789643 510503



سازمان اسناد و کتابخانه ملی